



رمان: هفت تیری به نام قلم

آیناز

طراح: تیغانه

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی:رمان

عنوان:هفت تیری به نام قلم

نویسنده:آیناز تابش

ژانر: جنایی، معمایی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: –

ناظر:آزاليا

ویراستار:ماها کیازاده، یاسمن بهادری

طراح:زهرا رمضانی

کپیست: دیوا لیان



cafewriters.xyz

خلاصه:

کاترین، دختری که تمام زندگی‌اش روی گلوله چرخیده کنون دچار تحول عجیبی شده است! او میان دوراهی خوب و بد، اسلحه و قلم گیر افتاده است؛ سردرگم است و نمی‌داند چگونه این سرایشی مملو از آشوب و دشواری را طی کند. او نمی‌داند در انتها میان اسلحه و قلم کدام را انتخاب می‌کند. ...

آینه

نویسنده

کمی از خون جاری شده‌ی سر مرد به پیراهن سفید رنگ‌اش نیز رنگ قرمز بخشیده بود. مردم دور جسد خونین و بی‌جان‌اش حلقه زده بودند و صدای همه‌همه بسیار رسا به گوش می‌رسید. مانند یک کودک خردسال سرش را روی آسفالت خیابان گذاشته و به خواب فرو رفته بود. نگاه پلیس‌ها به یکی از کروورها مقتول مشکوک در این چند ماه دوخته شده بود؛ اما هیچ سرنخی در دست نداشتند. دیگر نظاره کردن این سرهای خونین و این بدن‌های بی‌جان برایشان عادی شده بود؛ حتی مردم دیگر مانند قبل با دیدن یک جسد بی‌جان از هراس جیغ‌های گوش‌خراش می‌کشیدند. دیگر حتی دکه‌های رنگارنگ و شهربازی مقابل خیابان هم نمی‌توانست کمی از منفور بودن این مکان نفرت‌انگیز را کاهش دهد. حتی کودکان هم ل*ب‌های سرخ و کوچک‌شان را نمی‌گشودند و سکوت بر فضا حکم فرمایی می‌کرد. چند صد متر دورتر از صحنه‌ی جرم، کاترین درحالی که نفس می‌زد کلت مشکی رنگ‌اش را محکم در دستان یخ‌زده‌اش گرفته بود. قلب‌اش مثل گنجشک می‌زد و به ساختمانی قدیمی و فرسوده در یکی از کوچه پس کوچه‌های لندن تکیه داده بود. نخستین قتلی نبود که انجام می‌داد؛ اما اضطراب به جان‌ش افتاده بود. هر چند دقیقه یک بار با ترس به عقب برمی‌گشت انگار از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. سرانجام با پرتوهای نور چراغ قوه در تاریکی کوچه با هراس بسیاری به عقب بازگشت و مامور پلیس را دید که با احتیاط به سمت‌اش می‌آید. نگاهی به کوچه‌ی بن‌بست انداخت و دیواری که کوچه را از پرتگاه مقابل‌اش جدا کرده بود. به پلیسی که با آن چراغ قوه‌ی لعنتی به سویش گام برمی‌داشت هم نظری انداخت. نفس عمیقی کشید و درحالی که میان اضطراب‌هایش سعی می‌کرد خونسرد باشد با لرزشی از هراس در صدایش زمزمه کرد:

-همیشه راه سومی هست!

زیپ کیف کمری چرم هم‌رنگ با کت و دامن‌اش را باز کرد؛ طناب بلندی از داخل آن برداشت و آن طرف دیوار انداخت. درحالی که پلیس چند گام با او فاصله داشت خود را به آن طرف دیوار انداخت و با سرعت وصف‌نشدنی شروع به دویدن کرد. پلیس نگاهی به بن‌بست و دیوار انداخت و با دیدن طناب روی دیوار و حواس‌پرتی کاترین از اضطراب متوجه حضورش شد. لبخندی زد؛ از طناب بالا رفت و خود را به پرتگاه پشت دیوار رساند. با دیدن پرتگاه مقابل‌اش لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد و پیروزمندانه فریاد زد:

-می‌دونم این جا هستی، تسلیم شو! راه فرار ندار. ...

با فرود آمدن گلوله و قرمز شدن سرش از جاری شدن خون سخنان تهدیدآمیزش ناتمام ماند. پس از شلیک گلوله فضا در سکوت فرو رفت. به جز نسیم ملایم باد که در پرتگاه می‌پیچید و گیسوان بلند و فندقی رنگ‌اش را در هوا به رقص درمی‌آورد و نفس نفس‌هایش هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. خون مانند رودخانه از سر پلیس جاری می‌شد و بدن یخ‌زده‌اش نیز منظره‌ی حزن‌آمیزی را پدید آورده بود. از جیب کت چرم‌اش جعبه کبریت مشکی-طلایی رنگ را بیرون آورد؛ شعله‌ی یکی را به فروغ رساند و روی اثر هنری منجرکننده‌اش انداخت. هر چه مرد مانند کاه می‌سوخت و کاملاً از بین می‌رفت حال او خراب‌تر می‌شد. با چند لحظه تماشا کردن صحنه‌ی آزاردهنده‌اش از تحمل عاجز شد. با هراس و اضطراب آب دهان‌اش را قورت داد و با حرکاتی که انگار روی دور کند بودند به آن سوی دیوار بازگشت. به محض پایین آمدن از طناب و قرار گرفتن در کوچه‌ی تاریک مقابل‌اش با دو از منظره‌ی قتل‌اش دور شد. درحالی که گیسوان فندقی‌اش در هوا می‌رقصید و قلب‌اش مانند گنجشک می‌تپید؛ با رسیدن به ساختمانی به نظر عادی لبخند رضایت روی ل*ب‌هایش جای گرفت. با گام‌های یکی و دوتا از پله‌ها بالا رفت. هنگامی که مقابل در ساختمان رسید؛ نفس عمیقی میان نفس‌های نامرتب‌اش کشید و زنگ در را فشرد. با صدایی بوق‌مانند که نشان از باز شدن در می‌داد؛ لبخند خوشنودی روی ل*ب‌های سرخی که کنون به خاطر اضطراب رنگ سفید بر خود گرفته بود آمد و داخل رفت. ساختمان فضای کتاب‌خانه‌مانندی داشت و با چراغ‌های خاموش‌اش بیشتر به یک موزه شبیه‌اش کرده بود. قفسه‌هایی چوبی و پر از کتاب، میز پذیرش مشتریان و اتاقی میان اتاق‌های بی‌شمار که مقصد او بود. می‌توانست بگوید تنها اتاقی که در نیمه شب چراغ روشن داشت. به سوی اتاق دوید و بدون در زدن در را باز کرد. کسی را در اتاق تمام چوبی نمی‌دید. غیر از رابرت که روی صندلی چرخ‌دارش از پنجره‌ی بزرگ اتاق به لندنی که زیر پاهایش بود نگاه می‌کرد. لبخندی زد و به آرامی گفت:

-سلام!

رابرت که تازه متوجه حضورش شده بود با حیرت و به کمک صندلی چرخ‌دارش رو برگرداند. با نگاه شک‌برانگیزی با آن چشمان قهوه‌ای که از حیرت برق می‌زدند به صورت استخوانی کاترین که با آن رنگ‌پریدگی شبیه به اسکلت شده بود نظری انداخت. درحالی که از چشمان قهوه‌ای‌اش آتش

می‌بارید؛ فنجان قهوه‌ی مشکی‌اش را روی میز کار چوبی شیشه‌ای‌اش کوبید و با خشم بسیاری غرید:

-باز چه گندی زدی؟

پس از پرسیدن این سوال مجدد به نوشیدن اسپرسوی در لیوان‌اش ادامه داد و منتظر جواب کاترین ماند. کاترین درحالی که با خستگی کیف چرم‌اش را روی مبل مشکی رنگ گوشه‌ی اتاق می‌انداخت؛ خودش نیز روی یکی از مبل‌های مشکی رنگ روبه‌روی میز نشست و با صدای لرزان و پریشانی پاسخ داد:

-یه پلیس رو کشتم!

به محض اتمام جمله‌ی کاترین اسپرسو به کمک چند سرفه در گلوی رابرت پرید و تلخی‌اش در گلویش جا خوش کرد. بعد از این که کمی حالش جا آمد با چشم‌های از حدقه درآمده از حیرت و خشم فریاد کشید:

-چی کار کردی؟!

کاترین با کلافگی و همان اضطراب قبلی که لرزش خاصی در صدایش ایجاد کرده بود زمزمه‌وار تکرار کرد:

-یه پلیس رو کشتم. ...

رابرت با خشم بیشتری که در صدایش ریخته شده بود فریاد کشید:

-هنوز شنوایی‌ام رو از دست ندادم شنیدم! پرسیدم چرا این گند رو زدی؟

کاترین نفس عمیقی کشید و با لحن گلایه‌مند و صدای نسبتاً بلندی گفت:

-می‌شه یه بار هم که شده انقدر زودجوش و عصبی نباشی؟ به جای داد زدن بذار برات توضیح بدم.

رابرت با کلافگی خود را روی صندلی چرخ‌دارش پرت کرد. درحالی که ل*ب‌های بی‌چاره‌اش را از شدت خشم بی‌وقفه می‌جوید با طعنه‌ی خاصی در صدایش گفت:

-می‌شنوم!

کاترین نفس عمیقی کشید؛ نگاه‌اش را به شعله‌های آتش شومینه آجری گوشه‌ی اتاق کار دوخت و دفاع‌اش را با صدای لرزانی آغاز کرد:

-من...من یه نفر رو کشته بودم و خوب، اون پلیس احمق هم مثل جوجه اردک دنبالم افتاده بود...و چاره‌ای نداشتم!

رابرت با خشم فنجان اسپرسو را چنان روی میز کوبید که ته‌مانده‌هایش به صورت قطره در هوا به پرواز درآمدند. با چشم‌های آتش‌باری که نگاه تردیدآمیزی درشان جا خوش کرده بود پرسید:
-دقیقاً چرا اون یه نفر رو کشتی؟

ناگهان بدن کاترین یخ‌زد گویا در سردخانه متولد شده باشد؛ باید حقیقت را می‌گفت؟ لیوان مشکی-طلایی را از روی میز برداشت. به سمت قهوه‌جوش رفت و کمی نسکافه درون آن ریخت. با حالتی مضطرب زیر نگاه پرحیرت رابرت روی صندلی نشست و لیوان نسکافه را با قاشق طلایی داخلش روی میز قرار داد. همان‌طور که متفکر به قهوه‌ی داخل لیوان نگاه می‌کرد و با قاشق طلایی‌اش محتویات‌اش را هم می‌زد با صدایی گرفته، که تردید در آن موج می‌زد گفت:
-اون...جاسوس بود.

رابرت پوکر نگاه‌اش می‌کند. آب دهان‌اش را با اضطراب بیشتری قورت می‌دهد. از این‌که آن قدر تابلو و بدون فکر دروغ گفته بود صدمه در دلش به خود لعنت می‌فرستد. با بلند شدن رابرت از روی صندلی و گام برداشتن‌اش تپش قلب‌اش تندتر می‌شود. دست یخ‌زده و ظریف کاترین را می‌گیرد و او را از روی صندلی بلند می‌کند. به دلیل قد بلندش صورت رنگ‌پریده‌اش تقریباً مماس صورت خشمگین و چشمان آتش‌بار رابرت قرار گرفته با این حال، پنج شش سانتی، از او کوتاه‌تر است. سرانجام با حالتی عصبی نگاه آتشین‌اش را به پارک‌ها می‌کوبد. درحالی که سعی می‌کند لحن‌اش تا حد امکان ملایم باشد زمزمه‌وار می‌گوید:

-چرا دروغ می‌گی کاترین؟

چیزی جز سکوت نمی‌شنود. به نگاه گیج کاترین که نمی‌داند دقیقاً کجای دروغش اشتباه است پاسخ می‌دهد:

-این ماه کسی رو استخدام نکردیم. استخدام برای ماموریت ویژه از هفته‌ی بعد شروع می‌شه، تو چطور یه جاسوس رو کشتی؟

در دلش به خودش و حواس‌پرتی‌اش کرورها بار لعنت می‌فرستد. اگر هنگام ورود به ساختمان کمی به اطراف‌اش دقت کرده بود به راحتی می‌توانست از نبود منشی چشم‌بادامی پشت میز

پذیرش متوجه قضیه شود. نفس‌های گرم و خشمگین رابرت مستقیم به صورت‌اش می‌خورد. در ذهن‌اش دنبال بهترین جوابی می‌گردد که بتواند با آن خود را از این موقعیت لعنتی رهایی پیدا کند. هنگامی که هیچ بهانه‌ای نمی‌یابد به صورت پوکر رابرت که تپله‌های آبی‌اش از شدت کلافگی و خشم آتشین و قرمز شده می‌اندازد. سرانجام رابرت نفس عمیقی می‌کشد و با گشودن ل*ب‌هایش او را از این موقعیت مزخرف نجات می‌دهد:

-لطفاً حقیقت رو بگو!

با وجود خشم تمام در صدای هشدارآمیزش باز کاترین سکوت را مقدم می‌داند. پوف کلافه‌ای می‌کشد؛ چانه‌ی کاترین را وحشیانه در دستش می‌گیرد و زمزمه‌وار می‌گوید:

-بسیار خوب! رابرت نیستم! اگه نفهمم چه خبره!

کاترین پوزخند تمسخرآمیزی زد. دهان‌اش را به گوش راست رابرت نزدیک و با لحن خطرناک و مرموزی زمزمه کرد:

-الان هم برای من رابرت نیستی! هنوز هم همون پیترا اسمیت لعنتی هستی.

رابرت با حالتی خشمگین صورت‌اش را کنار می‌کشد و با حالتی عصبی کت و شلوار سیاه و سفیدش را صاف می‌کند. برق کفش‌هایش از شدت تمیز بودن می‌تواند چشم‌های عسلی کاترین را کور کند. نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که روی صندلی می‌نشیند می‌گوید:

-گمشو بیرون!

کاترین دهان‌اش را باز می‌کند تا جواب‌اش را بدهد که صدای در بلند و بالا فاصله‌دیز وارد شده. رابرت که بی‌اندازه از دست کاترین کلافه شده است بی‌اختیار فریاد می‌زند:

-ای لعنت بر خرمگس معرکه! در می‌زنی بعدهم سرت رو می‌ندازی داخل میای! خوب در زدنت چیه؟

دنیز نیشخند موزیانه‌ای می‌زند و با شیطننت خاصی می‌گوید:

-اومدم عالی جناب رو ملاقات کنم ولی انگار سرت شلوغه. به به چه تیپ هم زدی! انگار داری می‌ری سمینار! نکنه خودت هم باورت شده نویسنده‌ای؟

رابرت سرفه‌ای عصبی از شوخی‌های او در حضور کاترین می‌کند و زیر ل*ب می‌گوید:

-خروس بی‌محل!

دنیز می‌خندد و انگار که تازه متوجه حضور کاترین شده باشد با لبخند به او با تیل‌های سبز رنگش نظری می‌اندازد و با لحن شیرینی می‌گوید:

- به به خواهرجان هم که این جاست! اتفاقاً با توهم کار داشتیم. این کلارا رو ندیدی؟ از صبح تا حالا پیداش نیست.

کاترین لبخندی به لحن شیرین برادرش می‌زند و این مسبب نمایان شدن چال روی گونه‌اش می‌شود. چتری‌های قهوه‌ای‌اش را کنار می‌زند و با لبخند ملیح روی لب‌هایش می‌گوید:

- معلوم نیست یا با آلیس بیرونه یا با دیوید. من هم از صبح ندیدمش!

دنیز اخمی می‌کند و ابروهای بور و طلایی‌اش را برهم گره می‌زند. انگار که با شنیدن حرف‌های کاترین کمی عصبی شده باشد سرفه‌ای می‌کند. بعد سرش را بالا می‌گیرد و با لبخندی خبیث می‌گوید:

- آلیس که خونست با اون مردک بیرونه احتمالاً!

کاترین ریز می‌خندد. تقریباً تمام اطرافیان دنیز می‌دانستند چه قدر از دیوید تنفر دارد؛ اما دلش هم نمی‌آمد چیزی به کلارا بگوید. بعد انگار که از عالم حواس پرتی بیرون آمده باشد مجدداً رو به رابرت می‌کند و درحالی که به پوشه‌ی قرمز رنگ در دستش اشاره می‌کند بی‌حوصله می‌گوید:

- این‌ها مواردی هستن که برای ماموریت ویژه می‌خواستی.

سپس آن‌ها را روی میز می‌گذارد و با صدایی گرفته می‌گوید:

- خیلی خب من دیگه زحمت رو کم کنم.

و در عرض یک دقیقه، با همان سرعتی که وارد اتاق شده بود خارج می‌شود. به محض بیرون رفتن‌اش از اتاق. کاترین آهی می‌کشد؛ به رابرت رو می‌کند و با نگرانی و کنجکاوی خاصی در صدایش می‌پرسد:

- به خاطر دوید ناراحت شد؟

رابرت آرام می‌خندد و درحالی که سیگاری دیگر روشن کرده و کنج لبش می‌گذارد می‌گوید:

- نه بابا! نمی‌دونم... شاید یه قسمتی‌اش به خاطر اونه ولی ظهر با آلیس بحثش شد.

کاترین درحالی که غمگین‌تر شده بود دست‌اش را به پیشانی‌اش کوبید و با لحن اندوه‌گینی گفت:

- آخه سر چی؟

رابرت سیگار را از دهان اش بیرون می آورد و خاکسترهایش را در جاسیگاری چوبی اش می ریزد. سپس بی حوصله رو به کاترین می کند و می گوید:

-چه می دونم، دختره دیوانه می گه دیگه کار خلاف و این ها نمی خواد.

چشم های کاترین ریز می شود و روی قامت بلند رابرت خیره می ماند. یعنی چه که کار خلاف نمی خواهد؟ درحالی که سعی می کند بدون لرزش در صدایش صحبت کند با لکنت های ریزی می گوید:

-مگه...مگه خودش...توی همین کار خلاف با دنیز آشنا نشده؟ مگه از اول ندیده؟ اصلا مگه خودش عضو اصلی تیم نیست؟! نکنه به نویسندگی علاقمند شده؟

رابرت بلند می خندد و سیگار از دستش روی کت و شلوار می افتد.

با سرعت سیگار را از روی جامه اش برمی دارد و درون سطل زباله می اندازد. همان طور که در مقابل نگاه گیج کاترین بلند بلند می خندد سری تکان می دهد و می گوید:

-نه بابا اون دختره دیوانست، امروز یه چیز می گه فردا یه چیز! نگران نباش.

کاترین کلافه بازدمش را بیرون می دهد و زمزمه وار طوری که رابرت نشنود زیرلبی غر غر می کند:

-تنها نگرانی من تویی!

رابرت که جمله ی پرطعنه اش را شنیده است هیستریک می خندد و کاترین را متوجه فهمیدن اش می کند. بعد انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد برگه ها را از پوشه ی قرمز رنگ بیرون می کشد و ورنه انداز می کند. اخمی روی صورت اش می نشیند که کاترین را کنجکاو می کند. همان طور که با اخم و دقت فراوان به برگه ها خیره شده است از کاترین می پرسد:

-پلیسی که کشتی رو چی کار می کنی؟ دو ماه دیگه ماموریت ویژه شروع می شه و از هفته ی دیگه هم نفرات برگزیده برای انتخاب میان تا دوره ها رو طی کنن. نمی خوام وسط بهترین پروژه ی عمرمون دستگیر بشیم!

کاترین بی حوصله از تشرهای رابرت فنجان قهوه را از آن طرف میز شیشه ای به سوی خود می کشد. همان طور که کسل محتویات قهوه ی سردش را هم می زند با صدایی گرفته می گوید:

-سوزوندم جسد رو امکان شناسایی اش پایینه.

اخم از چهره ی رابرت کنار نمی رود. پوزخندی می زند و طعنه آمیز می گوید:

-خوبه یادت مونده این کار رو انجام بدی!

قیافه‌ی کاترین از طعنه‌های رابرت وا می‌رود. رابرت اما توجهی نمی‌کند و نگاهی سریع به ساعت مچی طلایی رنگ‌اش می‌اندازد. کت سرمه‌ای رنگ را از روی صندلی برمی‌دارد و بر تن می‌کند. نمی‌تواند خود را در مقابل نگاه پرسش‌گر کاترین بی‌تفاوت نشان دهد. نفس عمیقی می‌کشد و توضیح می‌دهد:

-امشب خیلی خسته‌ام خونه‌ی ساحلی می‌رم. در ضمن توهم انقدر اون قهوه رو هم زن! فولادهم داخلش باشه تا الان حل شده!

این جمله را می‌گوید و در مشکی رنگ اتاق را محکم پشت سرش می‌بندد. کاترین دست از هم زدن قهوه می‌کشد و به سوی پنجره‌ی عظیم اتاق گام برمی‌دارد. ماشین‌ها، انسان‌ها، ساختمان‌ها و تمام لندن زیر پاهایش خودنمایی می‌کنند؛ اما حتی یک نفر از آن‌ها هم خبر ندارد که قاتل کابوس‌هایشان در یک ساختمان عجیب با تضاد کامل ظاهر و باطن به سر می‌برد. سرش را به عقب برمی‌گرداند و نگاه‌اش به پوشه قرمز رنگ برخورد می‌کند. روی صندلی پشت میز می‌نشیند و از سر بی‌حوصلگی هم که شده به مطالعه‌ی برگه‌های مربوط به ماموریت ویژه مشغول می‌شود. می‌توانست از اطلاعات دوره‌هایی که برای افراد برگزیده برگزار می‌شد یک فهرست بلندبالا درست کند و شاید این به خاطر فراوان بودن بار بود. بارها شده بود که مقدار بیشتری از مواد مخدر را جابه‌جا کنند؛ اما رابرت برای این ماموریت اضطراب فراوانی داشت و محض احتیاط برگزاری این دوره‌ها را ترتیب داده بود. کاترین احساس می‌کرد این نگرانی زیاد رابرت از بابت این است که مشخصات خاصی از فرد گیرنده‌ی بار ندارند؛ اما چه لزومی داشت از نام و نام خانوادگی گرفته تا غذای موردعلاقه‌ی طرف مقابل‌اش را بدانند؟ حتی کاترین هم خود را به افراد خارج از باند معرفی نمی‌کرد و دیگران او را با لقب "فرشته‌ی مرگ" صدا می‌زدند. دلیلش را نمی‌دانست؛ اما این فرد برای خودش هم تا حدی مرموز به نظر می‌آمد. پس از مدتی مطالعه‌ی برگه‌ها خمیازه‌ای کشید؛ برگه‌ها را همان‌طور روی میز رها کرد و همان جا به خواب فرو رفت.

به گردنبند صلیب نقره‌ای که بر گردن انداخته بود، دستی می‌کشد. جام نوشیدنی را روی ل*ب‌هایش می‌گذارد و محتویات‌اش را سر می‌کشد. در این لحظه، روکو، در اتاق مخفی جولین را در کلیسا باز می‌کند و نگاه‌اش قبل از هر چیزی، به لیوان نوشیدنی برخورد می‌کند. قهقهه‌ای سر

می‌دهد و با سرخوشی خاصی در آوایش می‌گوید:

-مرتیکه‌ی عوضی! حداقل از اون صلیب خجالت بکش!

با شوخی بی‌نمک روکو صورت جولین پوکتر از قبل می‌شود. بطری نوشیدنی را برمی‌دارد و لیوان هشتم را مملو از محتویات آن می‌کند. روکو صندلی کنار میز سنگی او را به سمت عقب می‌کشد و کنارش می‌نشیند. بطری نیمه‌خالی را از کنار دست او برمی‌دارد و نظری به ته‌مانده‌ی باقی آن می‌اندازد. چشمان آبی‌اش گرد می‌شوند و حیرت‌زده فریاد می‌زند:

-اوه پسر تو داری با خودت چی کار می‌کنی؟!

جولین بی‌توجه به حرف‌هایش و گیج، انگار که در هپروت غرق شده باشد؛ بطری را از دستش می‌گیرد و ته‌مانده‌ی باقی محتویات‌اش را در لیوان می‌ریزد. روکو آهسته موهای آشفته و طلایی او را از روی چشمان عسلی‌اش کنار می‌زند و زمزمه‌وار می‌پرسد:

-چی شده؟ چرا کشتی‌ها غرق شده؟

جولین جعبه سیگاری از جیبش درمی‌آورد و یک نخ برمی‌دارد. همان‌طور که سیگار را با فندک نارنجی رنگ‌اش روشن کرده و کنج ل*ب می‌گذارد؛ با صدایی گرفته و خش‌دار بدون مقدمه می‌گوید:

-طرف زنه!

چشمان آبی روکو از حیرت چهارتا می‌شوند. سرش را چند بار به چپ و راست تکان می‌دهد؛ عبای بلندش را صاف می‌کند و با تردید می‌پرسد:

-یعنی چی زنه؟!

جولین کلافه نفس عمیقی می‌کشد و با خشم بسیاری در آوایش می‌گوید:

-یعنی زنه دیگه! وقتی به اون پسرهای احمق کار می‌سپری همین می‌شه دیگه! بفرما تا عمر

داشتیم به زن کار ندادیم حالا اومده برای مهم‌ترین پروژه زن آورده! کودن!

روکو نفس عمیقی برای حفظ آرامش‌اش می‌کشد. یعنی نمی‌شد مایکل یک کار را درست انجام

دهد؟ با چه فکری برای مهم‌ترین پروژه‌ای که تا به حال به عمر خود دیده بودند زن انتخاب کرده

است؟ خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند و با لحنی گرفته می‌گوید:

-حالا اسمش چیه؟

جولین که در حال و هوای خود نیست با این سوال گیج می شود و بالا فاصله و بدون تامل حواس پرتی اش را بیان می کند:

-مگه اسمشون روهم به ما می گن؟

روکو کلافه از گیجی جولین دستش را بر پیشانی اش می کوبد. به ناچار توضیح می دهد:

-منظورم نام مستعار، لقب یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای که برای کار به شما داده هست. جولین بلند و بی پروا به حواس پرتی خود می خندد. میان خنده هایش با صدایی نسبتاً بلند پاسخ می دهد:

-آهان! فرشته ی مرگ!

روکو حیرت زده تر از قبل به او خیره می شود. فرشته ی مرگ؟ نام صاحب این لقب وحشتناک بدجور بر سر زبان ها افتاده بود. تمام همکاران او حسرت کار با او را داشتند حتی روکو حاضر بود جانش را بدهد تا او را یک بار ببیند؛ اما مگر می شود؟ صاحب این لقب لعنتی یک زن بود؟ نمی دانست باید از شادمانی بال دریاورد یا از نومیدی این که فرد مورد نظرشان زن است به گریه و زاری مشغول شود.

خوب می دانست جولین از همکارهای زن هیچ خوشش نمی آید. آخرین بار که نزدیک بود به خاطر یک دختر گیج و تازه کار تمام گروه با خاک یکسان شود تا آن موقع دیگر حتی اگر جانش را هم می گرفتند تن به کار با زن ها نمی داد. دستش را روی دست های یخ زده و سرد جولین قرار داد و سعی کرد به او دلداری دهد:

-ببین این دختره کارش درسته، همه آرزو دارن باهاش کار کنن. این یکی فرق داره. این ها را می گوید؛ اما ل*ب های کبود جولین، باز نمی شوند. نفس عمیقی می کشد و سعی می کند از راه دیگری او را از این حال و هوای دمقاش بیرون بکشد:

-حالا تو چه اسمی بهشون دادی؟

جولین با این سوال قهقهه می زند و کمی روکو را گیج می کند؛ با این حال از این قهقهه ی او که نشان از شادمانی می دهد؛ خوشنود می شود. لیوان خالی را میان سرگیجه ها و قهقهه هایش روی میز می کوبد و پر خنده می گوید:

-ادوارد دست قیچی!

روکو دست‌اش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد. نمی‌فهمد چرا جولین حتی وسط کارهم، دست از بچه‌بازی‌ها و مسخره‌بازی‌هایش برنمی‌دارد. بیشتر حیرت‌زدگی‌اش به این خاطر است که اغلب تیم‌ها او را با نام جولی می‌شناختند و این که نام واقعی‌اش را به این گروه نگفته بود؛ نشان از شکاکی و تردیدهایش می‌داد. خنده‌ای عصبی کرد و با صدای نسبتاً بلندی تشر زد:

-همین که با این اسم مسخره راضی شدن باهات کار کنن باید خدا رو شکر کنی! آخه این چه اسمیه پسر؟

جولین بلند قهقهه زد و روکو برایش تاسف خورد. کم کم چشم‌های جولین روی هم گرم شد و به خواب فرو رفت.

خورشید در حال طلوع بود که با سر و صدا از بیرون بیدار شد و خود را روی میز رابرت پیدا کرد. بدن ظریف‌اش را کش و قوسی داد و دستی میان گیسوان آشفته و قهوه‌ای‌اش کشید. همان‌طور که چشمان پف‌کرده و قهوه‌ای‌اش را می‌مالید بیرون رفت و دنبال عامل صداها گشت. به سالن که رسید در کمال حیرت منشی عینکی و کک‌مکی را پشت میز پذیرش دید که با لبخند روی صندلی مقابل صدها نفر نشسته بود. چشمان قهوه‌ای‌اش را اطراف سالن چرخاند و نگاه‌اش رو رابرتی که چیزی را برای مردی سیاه‌پوست توضیح می‌داد افتاد. ابروهای قهوه‌ای‌اش درهم و کلافگی از چهره‌اش پیدا بود. روی زمین سنگی به سویش دوید و همان‌طور که نفس نفس می‌زد با صدای بلندی پرسید:

-این‌جا چه خبره رابرت؟

رابرت که متوجه حضور کاترین شده بود چشم از مرد سیاه‌پوست برداشت و نگاه‌اش را به او دوخت. کروات سرمه‌ای رنگ‌اش را روی پیراهن سفید صاف کرد و با ابروهای در هم رفته پرسید:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

کاترین همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید و خمیازه می‌کشید توضیح داد:

-ظاهراً دیشب این‌جا خوابم برده. این‌جا چه خبره؟

رابرت نفس عمیقی کشید؛ با اشاره به مرد فهماند که برود و رو به کاترین کرد. چشمان عسلی‌اش را بست و با اشاره به اتاق گفت:

-تو برو توی اتاق من هم الان میام.

کاترین سر تکان داد و بدون حرف داخل اتاق رفت. روی صندلی مشکی رنگ نشست و پس از دو سه دقیقه در باز و سر و کله‌ی رابرت پیدا شد. نخست به سوی قهوه جوش رفت و برای خودش نسکافه‌ای در فنجان طلایی محبوب‌اش ریخت. فنجان را روی میز گذاشت و خود نیز با آرامش روی صندلی نشست و مشغول هم زدن محتویات آن شد. کاترین کلافه از سکوت او دست به سینه شد و بی‌حوصله پرسید:

-نمی‌خوای بگی چه خبره؟ فکر می‌کردم از هفته‌ی بعد دوره‌ها شروع می‌شن.
رابرت زیرچشمی نگاه به او انداخت و پوزخند روی لب‌های باریک‌اش نشست. دستی به چانه‌ی تیزش کشید و متفکر پاسخ داد:
-بله اون مال قبل بود. قبل از این‌که...

لبخند خبیثی روی لب‌هایش رنگ گرفت و با طعنه گفت:
-قبل از این‌که طرف بفهمه رئیس باند زنه!
از لحن پر طعنه‌ی رابرت جا خورد و لب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ‌اش را جوید. درحالی که چتری‌های قهوه‌ای‌اش را از روی پیشانی صاف‌اش کنار می‌زد تا رابرت را واضح‌تر ببیند با گیجی پرسید:

-یعنی چی؟ مگه نمی‌دونست؟!

لبخند کم‌رنگی، به دلیل حواس‌پرتی کاترین روی لب‌های رابرت نمایان شد. خودش هم می‌دانست کاترینی که در نوع خودش بهترین پدرخوانده‌ی زن بوده است لایق این سخنان طعنه‌آمیز نیست؛ اما بدجوری اعصاب‌اش از دست آن مرد ادواردنام خرد بود. این‌که مدت زمان کار را کم‌تر کند؛ تنها به این خاطر که رئیس باند زن است تنها یک بی‌عدالتی نبود؛ بلکه رابرت دوست داشت او را به جای ادوارد دست‌قیچی، شخصیت محبوب‌اش، بی‌شعور اعظم خطاب کند.
دست‌های سفید رنگ‌اش را بر هم قفل و با لبخندی ملیح شروع به توضیح می‌کند:
این مردک نمی‌دونه تو کی هستی که. وقتی هم بهش گفتمی فرشته‌ی مرگ توی ذهن‌اش یه مرد چهارشونه‌ی هیکلی رو تصور کرده نه یه دختر صد و هفتاد و پنج سانتی ظریف! الان هم آمار گرفتم فقط هویتش رو برای ما ناشناس باقی گذاشته همه‌ی گروه‌ها از رنگ موردعلاقه‌اش گرفته تا اسم گربه‌اش رو می‌دونن و به خاطر تو به کار این گروه شک داره! به همین خاطر زمان اتمام پروژه

رو هم کم کرده پس اگه نمی‌خوایم این پروژه با این سود کلان‌اش رو از دست بدیم باید دست بجنبونیم!

ابروهای قهوه‌ای و پرپشت کاترین در هم می‌رود و اخمی روی صورت‌اش می‌نشیند. درحالی که آستین‌های مشکی کت چرم‌اش را روی پوست سفیدش صاف می‌کند با تردید و اخم ل*ب می‌زند: -یعنی فقط به خاطر چهار تا تار سبیل داره این بلاها سرمون میاد؟ همه آرزو دارن با فرشته‌ی مرگ کار کنن!

رابرت از خودشیفتگی و لحن گیج او می‌خندد. به قول او این مردک تنها به خاطر چهار تار سبیل شرایط را آن‌قدر برایشان دشوار کرده است. احساس می‌کند بیشتر تا این‌که به چشم یک همکار به کاترین نگاه کند به چشم یک رقیب نگاه می‌کند. رقیبی که بدون هیچ دلیلی و بهانه‌های بچگانه، سعی در شکست‌اش داشت. لبخند خبیثی روی ل*ب‌های رابرت می‌نشیند و می‌گوید: -به هر حال من نمی‌ذارم این پروژه از دست بره! توهم بلند شو! باید از همین الان کارها رو شروع کنیم.

کاترین ل*ب‌های سرخ‌اش را جوید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. رابرت با لبخند کم‌رنگی خوبه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. بلافاصله پس از بیرون رفتن رابرت دستکش‌های چرم‌اش را پوشید به سمت میز رفت و قبل از بیرون رفتن یک برگه از پوشه‌ی قرمز رنگ را برداشت و در جیبش گذاشت. لبخندی شیطانی روی ل*ب‌هایش جای گرفت و دنبال رابرت راه افتاد.

در سالن عظیم ساختمان غوغا برپا بود. افراد برگزیده پنجاه الی صد نفر بودند و همگی در چند صف منظم مقابل میز پذیرش ایستاده بودند. طبق معمول رابرت، پشت میز پذیرش ایستاد و به منشی گفت می‌تواند برود. حدس این‌که دوباره می‌خواهد سخنرانی کند زیاد دشوار نبود. میکروفون را که صاف کرد؛ کاترین به حدسیات‌اش ایمان آورد و لبخندی روی ل*ب‌های شرابی‌ای که رنگ‌اش اثر رژ ل*ب بود نمایان شد. رابرت از کودکی در خیال‌بافی‌های صحنه‌های سمینار و سخنرانی‌هایی بود که با کت و شلواری شیک پشت میکروفون ایستاده و برای مردم قصه می‌بافت. این فانتزی چندان هم احمقانه نبود؛ اما در این شرایط بحرانی، پدید آوردن رویاهایش به هر قیمتی کار مزخرفی بود. و این‌که به دلیل جنسیت کاترین مدیریت دوره‌ها و باقی چیزها را بر عهده گرفته مزخرف‌تر بود. حتی کاترین می‌توانست بگوید تا حدی به مزاج‌اش خوش آمده که به این بهانه می‌تواند مدیریت تیم را بر عهده بگیرد. رفتارهایش مانند کودکان خردسال بود؛ درست

مانند هفت سالگی اش که برای مبصر شدن، جانش را هم می داد. سرانجام موفق شد میکروفون را به صورت صحیح تنظیم کند و صدای بم و رسایش در فضای بزرگ سالن طنین انداز شد: -بسیار خوب. همه ی شما می دونید که برخلاف نمای ساختمان برای چه چیزی این جا هستید. شما صد و بیست و سه نفر برگزیده ای هستید که قرار هست تنها یازده نفر از شما در نقش هایی متفاوت با کاری که می خواهید انجام بدید انتخاب بشن. ما برای شما چهار دوره در نظر گرفتیم که عمده ی مهارت های این کار رو تشکیل می دن. در آخر چهار مسابقه برای تخصص های مختلف دارید. کسانی که باقی بمونن برای کار انتخاب می شن و کسانی که در مسابقات پیروز نشن. ... کمی مکث کرد. برایش سخت بود این جمله را تکمیل کند. انگار هنگامی که به این جمله می رسید عذاب وجدان تمام این سال ها در دلش زنده می شد. کاترین با خراب شدن حال او با رسیدن به این جمله لبخند تحقیر آمیزی زد. هنوز هم پس از ده سال کار نمی توانست به سادگی این جمله را تکمیل کند. در حالی که با دندان های خرگوشی اش، به جان ل*ب های بیچاره اش افتاده بود ادامه داد:

-و کسانی که در مسابقه پیروز نشن حذف می شن!

واژه ی "حذف" را با افسوس و تاکید خاصی ادا کرد. چند نفر که فهمیده بودند منظورش چیست با هراس به یکدیگر نگاه کردند و آب دهان شان را قورت دادند. با این حال، همگی سرشان را به نشانه ی تایید تکان دادند. رابرت نفس عمیقی کشید؛ دستش را لا به لای گیسوان طلایی اش چرخاند و آن یکی دست را روی دکمه ی قرمز رنگ بزرگی که روی میز پذیرش بود گذاشت. نور قرمز رنگی در سرتاسر اتاق با صدای آژیر خطرناکی مخلوط شد و با بسته شدن درها به اتمام رسید. گلویش را صاف کرد؛ نظری به اطراف انداخت و سخنرانی اش را ادامه داد: -از این لحظه به بعد شما حق بیرون رفتن از این ساختمان رو ندارید. تمام راه ها به بیرون مسدود شدن و شما تا پایان دوره ها و مسابقات به خوابگاه اصلی می رید که اون جا تمام امکانات رفاهی براتون فراهمه. دوره ها از فردا شروع می شن. ... با انگشت اشاره اش چند تقه ای به میکروفون زد و با نفسی عمیق سخنرانی اش را به پایان رساند: -بسیار خوب، می تونید برید.

این را گفت و از میز پذیرش به سوی اتاق اش روانه شد. کاترین بلافاصله مانند جوجه اردک دنبال اش راه افتاد. جمعیت نخست با گنجی به یکدیگر خیره شدند و بعد با راهنمایی منشی خندان به سوی خوابگاه اصلی روانه شدند. رابرت در اتاق را محکم به عقب هل داد که کاترین مانع

بسته شدن اش شد. نفس عمیقی کشید و بی توجه به کاترین روی صندلی چوبی پشت میز نشست. کاترین، با اخم عظیمی میان ابروان قهوه‌ای اش که نشان از نارضایتی پرسید:

-چرا گفתי حذف می‌شن؟ اگر یک نفر نفهمه منظورت چیه چی؟!!

با شنیدن حرف‌های احمقانه‌ی کاترین، صدای قهقهه‌ی بی‌رحمانه‌اش در اتاق طنین‌انداز شد. از روی صندلی چوبی برخاست و به سوی کاترین رفت. چشمان عسلی اش را ریز کرد و با تردید خاصی در آوایش پرسید:

-تو واقعاً فکر کردی اگر یک احمق منظورم رو نفهمه چقدر مهمه؟ به هر حال با جونش بازی کرده که توی نفرات برگزیده ثبت شده و این که نفهمه حذف یعنی مرگ توی همچین کاری تقصیر من نیست. در ضمن اصلاً برام مهم نیست که یک آدم احمق بمیره! آدم‌های بی‌ارزش را نابود کنید! این جمله رو من نمی‌گم هیتلر می‌گه!

این‌ها را گفت و در مقابل نگاه پرحیرت و هاج و واج کاترین روی صندلی نشست. در نگاه کاترین نفرت خاصی موج می‌زد انگار که خودش قاتل نبود و تمام قتل‌هایی که انجام می‌شد در یک لحظه، بر گردن رابرت بیچاره آویخته شده بود. نمی‌دانست از چه زمانی آن قدر عادل و دلسوز شده است. نفس عمیقی کشید؛ درحالی که سعی در کنترل خود داشت به سوی در مشکی رنگ اتاق رفت. رابرت درحالی که با خودکار روی کاغذ چیزی می‌نوشت و سعی می‌کرد خود را مشغول کار نشان دهد گفت:

-راستی! کلارا هم منتظرته توی رستوران همیشگی، گفت می‌خواد باهات حرف بزنه.

کاترین با شنیدن جمله آخر عسلی‌هایش را بست؛ سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و از ساختمان بیرون رفت. خیابان شلوغ بود و مردم مانند مور و ملخ در خیابان‌ها ریخته بودند. چند قدمی جلوتر از ساختمان لامبورگینی نارنجی رنگ‌اش پارک شده بود. دانه‌های عرق از گرمای تابستان و خورشید سوزان روی پیشانی صاف‌اش جا خوش کرده بود و دانه دانه از چانه‌ی تیز و زاویه‌دارش چکه می‌کرد. خود را روی صندلی راننده‌ی ماشین پرت کرد و بلافاصله پس از ورودش، بوی اسانس قهوه در بینی اش پیچید. درحالی که با کلافگی خود را از شدت گرما باد می‌زد کولر را روشن کرد و ماشین را به حرکت درآورد. در خیابان‌ها، به طرز عجیبی ترافیک راه افتاده بود.

ماشین‌های رنگارنگ پشت سر هم صف بسته و منتظر باز شدن راه بودند. از شدت کلافگی دلش می‌خواست تمام ماشین‌ها، را در دست‌های سفید رنگ‌اش خرد کند و از طرفی هم بسیار کنجکاو بود که کلارا چرا می‌خواهد با او صحبت کند. سعی می‌کرد هیچ به این فکر نکند موضوع

انتخابی‌اش درباره‌ی دیوید یا آن ماموریت ویژه‌ی لعنتی است. در مورد باقی موضوعات پاسخ‌های بسیاری داشت؛ اما در این دو موضوع خودش هم درمانده بود. سرانجام به کافه‌ی محبوب‌شان رسید و توقف کرد. از ماشین پیاده شد و کیف دستی چرم‌اش را برداشت. گلدان‌های کاکتوس و دیگر گیاه‌هایی که مقابل در کاشته بودند بدجور به فضای تمام چوب کافه می‌آمد. هنگامی که پاهایش را روی پله‌های چوبی گذاشت تا بالا برود و به در ورودی برسد صدای جیر جیر آزاردهنده‌ای شنید.

دکوراسیون ملایم و زیبای کافه کمی از اضطراب‌اش کاست. تمام فضا مملو از گلدان‌ها و گیاه‌های داخل‌شان بود. موزیک بی‌کلام و آرامش‌بخشی پخش می‌شد که او را یاد اپرا می‌انداخت. گنج به اطراف‌اش نگاه می‌کرد تا سرانجام کلارا را دید که با خوشحالی از پشت میز چوبی همیشگی‌شان دست تکان می‌دهد. روی صندلی چوبی می‌نشیند و با خوشرویی، با کلارا سلام و احوال‌پرسی می‌کند. گارسون، با کت و شلوار شیک و اتوکشیده‌ای مقابل میزشان می‌آید و درحالی که دفترچه یادداشت‌اش را در دست گرفته می‌پرسد:

-سفارشتون چیه؟

کاترین کمی فکر می‌کند و بدون آن که نظر کلارا را بپرسد می‌گوید:
-دوتا اسپرسو با کیک هویج.

ابروی طلایی رنگ کلارا بالا می‌رود و با تیله‌های آبی‌اش روی کاترین زوم می‌کند. این که نظرش را نپرسیده چندان عجیب نیست؛ اما او چطور فراموش کرده که خواهرش از کیک هویج متنفر است؟ گارسون پس از نوشتن سفارش‌ها رو به دو خواهر می‌کند و با چشمک می‌پرسد:
-خانم‌ها بار ندارید؟

لبخندی شیطانی روی ل*ب‌های کاترین نمایان می‌شود؛ کلت مشکی رنگ را از جیب راست کت چرم‌اش درمی‌آورد و به گارسون می‌دهد. گارسون با خوشرویی کلت را در کیسه می‌اندازد و لبخند بر ل*ب خداحافظی می‌کند. سرانجام کاترین نگاهی به کلارا می‌اندازد و در نگاه نخست نظرش به لکه‌ی خون روی پیراهن نارنجی رنگ او که تقریباً پشت کت مشکی‌اش پنهان شده جلب می‌شود. چشمان عسلی‌اش با تردید بسیاری روی لکه‌ی خون خیره می‌ماند و پرسش‌گر به کلارا نگاه می‌کند. کلارا نفس عمیقی می‌کشد؛ انگشت‌های سفیدش را که در تضاد با لاک سیاه رنگ‌اش است را در هم فرو می‌برد و با اضطراب بسیاری در آوایش می‌گوید:
-توضیح می‌دم.

کاترین، درحالی که پوست سفیدش در حال مور مور شدن است سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. گارسون اسپرسو و کیک را می‌آورد و روی میز می‌گذارد. کاترین زیر ل*ب تشکری می‌کند و به او یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی انعام می‌دهد. گارسون که می‌رود کلارا با بی‌حوصلگی مشغول هم زدن اسپرسو می‌شود. کاترین درحالی که بی‌وقفه از استرس بسیار با انگشتان یخ‌زده‌اش بازی می‌کند ته مانده‌ی آوایش را در گلو می‌ریزد و می‌گوید:

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

کلارا دست از هم زدن اسپرسو می‌کشد. نفس‌های عمیق‌اش بی‌وقفه در تارهای صوتی کاترین می‌پیچد. حواس‌اش را به تیل‌های عسلی کاترین می‌دهد و مضطرب و با لکنت می‌گوید:

-من...من...یکی از نوچه‌هایش رو کشتم کاترین!

ابروهای قهوه‌ای کاترین از شدت کلافگی در هم می‌رود و روی پیشانی‌اش می‌کوبد. آخر چرا میان این همه موقعیت دقیقاً زمانی که رابرت به او بی‌اعتماد شده و می‌خواهد کارها روی نظم پیش برود را برای قتل‌های انتقام‌خیزش انتخاب کرده است. فنجان را نزدیک ل*ب‌هایش می‌برد و جرئه‌ای از قهوه می‌خورد تا ل*ب‌هایش از ترک‌خوردگی دربیایند. برق اضطراب در چشمان آبی کلارا به وضوح آشکار است. چنگال را در کیک هویج فرو می‌برد و با صدای گرفته‌ای از خواهر اخم‌آلودش می‌پرسد:

-کار اشتباهی کردم؟

کاترین پوف کلافه‌ای می‌کشد. بی‌حوصله، اما شمرده شمرده با طعنه می‌گوید:

-نمی‌شد یه خرده برنامه‌ی قتل‌های انتقام‌خیزت رو عقب می‌نداختی؟! کلارا بالافاصله از لحن پرطعنه‌ی کاترین متوجه می‌شود اتفاق ناگواری برایش افتاده است. او در حالت عادی هیچ گاه جواب تک‌خواهرش را با نیش و کنایه نمی‌دهد. زیرچشمی با عسلی‌هایش نگاهی به کلارای پریشان می‌اندازد و آهی می‌کشد. دست‌هایش را روی دست‌های کلارا می‌گذارد و با لحن آزرده‌ای می‌گوید:

-موقعیت ماموریت ویژه عوض شده و رابرت نگرانه. اگه وسط این هیاهو بهش بگم دومین آدم رو هم کشتیم حتما عصبی می‌شه. ...

چشمان آبی کلارا گرد می‌شوند و حیرت‌زده سخنان کاترین را قطع می‌کند:

-چرا شرایط‌اش تغییر کرده؟!

پوزخندی روی ل*ب‌های شرابی کاترین می‌نشیند. بگوید به خاطر جنسیت من است که زمان

ماموریت را به اندک رساندند؟ نمی خواست بحث شان به این موضوع لعنتی که بابت اش احساس شرمندگی شدیدی می کند کشیده شود. کمی از کیک هویج را در دهان اش می چپاند و با لپ های باد کرده از پر بودن دهان اش نامفهوم و پر خنده می گوید:

-به خاطر این که من دخترم!

ابروهای طلایی کلارا از احساس گیجی شدید در هم می رود. درحالی که چنگال طلایی رنگ را در کیک هویج فرو می کند و آن را با جرئه ای از اسپرسو قورت می دهد می پرسد:

-یعنی چی؟

کاترین قهقهه ای تمسخرآمیزی سر می دهد. شاید اگر بگوید عصر با یک شترمرغ چای و کلوچه خورده است کمتر از این که بگوید به خاطر دختر بودن اش او را پدرخوانده ی خوبی فرض نکرده اند مسخره باشد. اسپرسو را یک سره سر کشید؛ فنجان را بر میز کوبید و میان قهقهه هایش گفت:

-نمی دونستن پدرخوانده که من باشم یه دختر بیست و هشت سالست! حالا اون رئیس لعنتی شون به دلیل بی اعتمادی از مهلت کم و شرایط رو سخت کردن.

کلارا لیوان را با خشم روی میز چوبی کوبید و با خشم بسیاری در آوایش زمزمه وار گفت:

-لعنت به همشون!

لبخندی روی لب های شرابی کاترین نمایان می شود. از روی صندلی برمی خیزد و با لبخندی ملیح رو به کلارا می گوید:

-خیلی خوب اگه کاری نداری من برم کلی کار سرم ریخته. توهم تا ساعت هشت ساختمان بیا.

کلارا سرش را به نشانه ی تایید تکان و دستش را به نشانه ی خداحافظی در هوا تکان می دهد.

کاترین به سوی پله ها می دود و علی رغم جیر جیر رواجصاب شان از آن ها پائین می رود. در

لامبورگینی را باز می کند و پشت فرمان می نشیند. با راه افتادن ماشین به فکر گوش کردن یک

موسیقی می افتد و فلش دنیز را از داشبورد برمی دارد. اولین آهنگ را انتخاب و صدا را بلند

می کند؛ اما بلافاصله با شنیدن موزیک های راک و بلند که برخلاف سلیقه ی بی کلام و اپرامانند او

است ضبط را خاموش می کند. چند باری به دنیز گفته بود این موزیک های راک را کنار بگذارد و

موسیقی های بی کلام او را گوش دهد تا کمی از آهنگ لذت ببرد؛ اما جز لقب "پیر زن بدسلیقه"

چیز دیگری نصیب اش نشده بود. سرانجام پس از بدشانسی های مکررش به ساختمان رسید و

کلافه وارد آن شد. چیزی از ورودش نگذشته بود که سر و صدایی که از خوابگاه اصلی می آمد

توجه اش را جلب کرد.

با دو و اضطراب شدیدی به سوی در خوابگاه رفت. با نگاه گیجی نظاره‌گر گلاویز شدن افراد برگزیده و تشرها و تلاش‌های رابرت در جدا کردن‌شان بود. گوشه‌ی ل*ب یک دختر جوان خونی شده و از چشمان زمردین‌اش آتش می‌بارید. مردی قوی‌هیکل بالا سرش ایستاده بود و با کفش‌های مشکی و براق‌اش به او لگدهای ریزی می‌زد. رابرت با بی‌حوصلگی جلو رفت و دختر را از روی زمین بلند کرد. سپس با خشم و صدای نسبتاً بلندی به مرد قوی‌هیکل و چشم و ابرو مشکی مقابل‌اش تشر زد:

-چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتادید؟ چه اتفاقی افتاده؟

مرد پوزخندی زد و با صدایی که احتمالاً به خاطر سیگار کشیدن‌های مکررش خش‌دار شده بود پاسخ داد:

-این عوضی نه صد هزار دلار به من بدهکاره. یا پولم رو می‌دین یا همین الان با دست‌های خودم می‌کشمش.

رابرت نگاهی به دختر ظریف‌اندام مقابل‌اش که از درد مشت و لگدهای مرد ناله می‌کرد انداخت. نهایتاً به او می‌خورد بیست سال داشته باشد شاید هم کمی جوان‌تر. ترکیب خون لبش و چشمان زمردین او رابرت را مجذوب خود کرده بود. گیسوان طلایی و آشفته‌ی او در صورت سفید و گلگون‌اش ریخته بود و سعی در مرتب کردن آن داشت. کاترین نفس عمیقی کشید؛ موهای فندقی‌اش را پشت گوش داد و با آرامش خاصی در آوایش تشر زد:

-تا وقتی این‌جا هستید باید نظمو در هر شرایطی رعایت کنید و گرنه حذف می‌شید!

حذف را چنان عادی کنار نظم آورده بود که انگار به معنی مرگ نیست. همچنان خون از ل*ب دخترک می‌چکید و با خشم و نفرت خاصی به مرد قوی‌هیکل بالای سرش نظر می‌انداخت. مرد نظری خشمگین به کاترین انداخت و سکوت کرد. رابرت نفس عمیقی کشید؛ دخترک را روی یکی از کروورها تخت چوبی خوابگاه قرار داد تا استراحت کند. با نظاره کردن کمک‌ها و خیره شدن‌های رابرت به دخترک برای کاترین بسیار سهل بود که بفهمد کم و بیش مجذوب‌اش شده است. نمی‌دانست جز زیبایی خیره‌کننده‌ی چهره‌اش چه چیز مجذوب‌کننده‌ای دارد؛ اما هر چه بود بدجور رابرت را تحت تاثیر خود قرار داده بود. پوف کلافه‌ای کشید؛ دست رابرت را گرفت و او را همراه خودش از خوابگاه بیرون برد. بیرون خوابگاه که رسید در را بست، دست رابرت را ول کرد و

با طعنه و تشر خاصی در آوایش گفت:

-اون دختر هنوز خیلی کوچیکه پسرعمو!

اخم میان ابروهای طلایی رابرت نقش بست. کاترین، چگونه به این فکر افتاده بود که رابرت یک دختر بچه‌ی بیست ساله را دوست دارد؟ شاید کمی مجذوب مهارت‌هایش شده بود؛ اما عاشق شدن هرگز پوف کلافه‌ای کشید، دستش را لا به لای موهای طلایی و کوتاه‌اش چرخاند و با کلافگی در آوایش گفت:

-اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی کاترین!

کاترین نگاهی زیرچشمی به او می‌اندازد. خودش هم می‌داند حرفی که زد چه قدر احمقانه است؛ اما این مجذوب شدن و کمک کردن ناگهانی رابرت برایش طعم عجیبی با چاشنی شک و تردید دارد. لبخند پر تردیدی می‌زند و هم‌زمان با بالا انداختن یکی از ابروهای پرپشت و قهوه‌ای‌اش می‌گوید:

-بسیار خب، اما امیدوارم توی انتخاب با احساس عمل نکنی چون من نمی‌خوام حتی اون عوضی‌ها بدون انصاف جوشون رو از دست بدن!

این را گفت و به جهت مخالف گام برداشت. رابرت پوکر بیرون رفتن کاترین از ساختمان را تماشا می‌کند و میان افکار از هم گسیخته‌اش غلت می‌زند. نمی‌داند به چه دلیلی آن قدر مجذوب این دخترک شده است؛ اما یک چیز را می‌داند که این احساس عشق نیست. از این دختر احساس آشنایی عجیبی می‌گیرد؛ اما دلیلش را نمی‌داند. انگار قبل از این کرورها بار او را ملاقات کرده است! خوب می‌داند در این شرایط، که آن ادواردنام ابله برایشان تعیین کرده است نباید احساسی تصمیم بگیرد؛ اما این راهم می‌داند که به هیچ وجه چه عادلانه و چه غیرعادلانه نمی‌تواند بگذارد این دخترک جزء آن یازده نفر نباشد. نفس عمیقی می‌کشد؛ دستش را روی دیوار قرار می‌دهد و بلند می‌شود. صد بار در دلش به خود لعنت می‌فرستد که دارد احساساتی می‌شود، و سعی می‌کند به صورت جدی و دور از احساس روی این پروژه کار کند.

سرانجام به دفتر کار مجلل‌اش می‌رسد و در طلایی اتاق را پشت سرش قفل می‌کند. خود را روی مبل زیتونی رنگ کنج اتاق بزرگ می‌اندازد؛ برگه را از جیب بیرون آورده و روی میز طلایی رنگ می‌گذارد. با دقت زیادی برگه با چند برگه‌ی کوچک و رنگی منگنه‌شده به آن را ورنده می‌کند.

تمام چیزهایی که در برگه نوشته شده شامل علایق احمقانه‌ی آن ادواردنام است تا چشمان قهوه‌ای‌اش به یک اسم برمی‌خورد و مسبب این می‌شود شانه‌های ظریف‌اش از هیجان بلرزد. کاترین درحالی که با دیدن مخفف اسم ادواردنام بی‌اندازه هیجان‌زده است زمزمه‌وار و زیرلبی می‌گوید:

-جولی؟ یعنی اسمش چیه؟!

با اخم و گره در ابروان قهوه‌ای‌اش تمام برگه را زیر و رو می‌کند؛ اما اطلاعات بیشتری از اسم حقیقی آن ادواردنام پیدا نمی‌کند. با این حال خوشحال است که کنون به اندازه‌ی باقی گروه‌ها و همچنین رابرت از او اطلاعات کسب کرده است. برگه را دستش می‌گیرد و پاروچین پاروچین به سوی اتاق رابرت که چند متری با اتاق کار عظیم خودش فاصله داشت می‌رود. نخست چند تقه به در زد، با شنیدن سکوت متوجه نبود رابرت در اتاق شده و وارد شد. هنگامی که پوشه‌ی قرمز رنگ را روی میز کارش دید نزدیک بود از شادمانی بالا دربی‌آورد. کاغذ را با احتیاط و مرتب در پوشه قرار داد و با دو از اتاق وارد شد. نمی‌دانست به چه دلیلی، اما به شدت درباره‌ی هویت حقیقی آن ادواردنام عوضی که به تازگی متوجه جولی مخفف نامش شده بود کنجکاوی می‌کرد. به نظرش آدم مرموزی می‌آمد و این بیشتر ذهن‌اش را برای فهمیدن هویت‌اش قلقلک می‌داد. وارد اتاق‌اش شد و قبل از هر کاری به سوی یخچال هتلی مشکی رنگ‌اش رفت. در یخچال را باز کرد و بطری آب پرتقال را برداشت. کمی از آن را درون لیوان طوسی رنگ‌اش ریخت و آن را روی میز شیشه‌ای‌اش گذاشت. برگه‌های دوره‌ها و مسابقات ماموریت ویژه را از کشوی میز کار چوبی رنگ‌اش بیرون آورد تا به مطالعه‌ی آن‌ها مشغول شود که چند تقه به در چوبی اتاق خورد. بیا داخلی زیر ل*ب گفت و شانه‌های افتاده و صورت گرفته‌ی دنیز در چهارچوب در نمایان شد. با دیدن چهره‌ی اندوهگین اخمی میان ابروان قهوه‌ای رنگ‌اش جا خوش کرد و درحالی که جرئه‌ای از آب پرتقال می‌نوشید پرسید:

-این چه قیافه‌ایه؟

اخم میان ابروان طلایی دنیز کنار نمی‌رود. چشمان سبز رنگ‌اش از فروغ افتاده و چهره‌ی همیشه خندان‌اش وارفته و بی‌حوصله است. جلو می‌آید و روی یکی از صندلی‌های مشکی-طلایی اتاق می‌نشیند. دور چشمان درشت‌اش کمی خیس است که نشان از گریه می‌دهد؛ اما به چه دلیلی

باید گریه کرده باشد؟ کاترین با نگرانی به سمت او گام برمی‌دارد و مقابل‌اش زانو می‌زند. کت سرمه‌ای رنگ‌اش کمی خاکی شده و از حالت چهره‌اش خستگی می‌بارد. با دیدن حال و روز برادرش، اخم غلیظش پررنگ‌تر می‌شود و با نگرانی خاصی در آوایش می‌پرسد:

-چی شده؟

با این سوال چهره‌اش بیشتر از قبل رنگ غم به خود می‌گیرد. سخت پریشان است؛ انگار که بخواهد چیزی بگوید اما از عاقبت گفتارش هراس داشته باشد. درحالی که چانه‌اش از شدت اضطراب واکنش کاترین می‌لرزد با بغض پاسخ می‌دهد:

-آلیس... ..

با شنیدن نام آلیس از زبان برادرش به خود می‌لرزد. چشمان قهوه‌ای و نگرانش دو دو می‌زنند و به دهان او جهت شنیدن ادامه‌ی ماجرا خیره می‌مانند. انگار نمی‌داند چگونه حرف‌اش را ادامه بدهد و کلافه است. این کلافگی و پریشانی بیش از اندازه‌ی او کاترین را از شنیدن ادامه‌ی موضوع می‌ترساند. آب دهان خشک‌شده‌اش را به سختی قورت می‌دهد و با لکنت و اضطراب زبان باز می‌کند:

-آلیس...مرده!

با این سخن کاترین ناخودآگاه از جا می‌پرد. چشمان‌اش از حیرت و هراس گشاد شده و مات و مبهوت مانده است. نمی‌تواند حرف دنیز را باور کند. در آن لحظه ترجیح می‌دهد به این اندیشه کند که او دیوانه شده است تا این که حقیقت مزخرف و لعنتی‌ای را که می‌گفت بپذیرد. بغض دنیز به هق‌هق تبدیل می‌شود و قطره‌های اشک رو گونه‌هایش می‌رقصند. با دست‌های تنومند و مردانه‌اش پیراهن مشکی رنگ کاترین را چنگ زده و میان هق‌هق‌هایش فریاد می‌کشد:

-دیگه نفس نمی‌کشه! دیگه نیست!

با حرف‌هایش هر لحظه بدن کاترین را بیشتر به یخ‌زدگی دعوت می‌کند. کرورها پرسش در گوشه‌ای از ذهن‌اش جا خوش کرده است؛ اما توان بر زبان آوردن حتی یکی از آن‌ها را ندارد. سرانجام درحالی که دست‌های یخ‌زده و سفید رنگ‌اش می‌لرزد با لکنت در آوای لرزان‌اش زمزمه‌وار می‌پرسد:

-یعنی چی؟! یعنی چی مرده؟!

با این پرسش ناگهان نفرت و خشم در دل دنیز جمع شده و فوران می‌کند. دست‌های یخ‌زده‌اش را مشت می‌کند و درحالی که از چشمان اشکی‌اش آتش می‌بارد فریاد می‌کشد:

-روزگار شون رو سیاه می کنم! دنیارو براشون جهنم می کنم!

همان طور با فریاد جملات را ادا می کرد و کاترین نمی دانست درباره ی چه چیزی صحبت می کند. نگاه گیج اش را به چشمان اشکی و آتش بار او می دوزد و با نگرانی خاصی می پرسد:
-چی؟

دنیز طوری که انگار سوال او را نشنیده باشد از روی صندلی برمی خیزد؛ به بیرون از اتاق می دود و کاترین گیج را با کرورها پرسش بی جواب تنها می گذارد. کاترین با نگرانی در تیله های قهوه ای اش به تلفن طلایی رنگ روی میز چشم می دوزد. به سمت آن می دود؛ اعداد را به ترتیب فشار می دهد و صدای بوق های مکرر تلفن در تارهای صوتی اش می پیچد. سرانجام با بوق هشتم تلفن برداشته می شود و صدای ظریف و نازک کلارا در گوش های کوچک اش می پیچد:
-الو؟

یعنی کلارا می دانست؟ باید از او می پرسید؟ گزینه ای بهتر از کلارا پیدا نمی کرد. اگر به رابرت می گفت نه تنها به جوابی نمی رسید؛ بلکه غوغا بر پا می شد. دسته طلایی تلفن را در دست های لرزان اش بالا و پایین می کند و سرانجام با صدای لرزانی می گوید:
-آلیس مرده؟

با شنیدن این جمله و سکوت کلارا، متوجه می شود از قضیه بی خبر است. حدسش دشوار نبود که خواهرش آن سوی خط تلفن ماتش برده است. پشیمان بود که با خیال بچگانه اش که به او ندا می داد از مرگ آلیس خبردار است بدون مقدمه این خبر را به گوشش رسانده است. چند دقیقه ای زبان اش از کنارهم گذاشتن واژه ها قاصر است و سرانجام با لکنت می پرسد:
-چی؟

سخت پشیمان است که به کلارا این حرف را گفته است؛ اما پشیمانی اش سودی ندارد. هنگامی که می بیند نمی تواند قضیه را جمع کند با کلافگی و صدای گرفته ای توضیح می دهد:
-دنیز خیلی پریشون این جا اومد. گفت آلیس مرده. گفت روزگار شون رو سیاه می کنم و چند جمله ی نامفهوم. بعد هم رفت.

صدای کلارا پشت تلفن قطع و وصل می شود. کاترین با اضطراب شدید سیم مشکی رنگ تلفن را دور انگشت های ظریف اش می پیچاند و انتظار پاسخ کلارا را می کشد. سرانجام صدا وصل می شود و صدای لرزان کلارا بلند می شود:
-تو کجایی الان؟

کاترین با پریشانی پاسخ می‌دهد:

-دفتر کار.

کلارا همان‌طور که کیف دستی قهوه‌ای رنگ‌اش را از روی مبل مشکی رنگ خانه‌اش برمی‌دارد با لحن آرامش‌دهنده‌ای می‌گوید:

-بسیار خوب. همون جا بمون تا من پیام.

این را می‌گوید و بوق آزاد را برای کاترین به ارمغان می‌آورد. کاترین با دستان لرزان‌اش تلفن را می‌گذارد. رنگ از رخسارش پریده پوست سفید رنگ‌اش مانند یک مرده شده است. به جملات نامفهوم دنیز اندیشه می‌کند: می‌خواست روزگار چه کسی را سیاه کند؟ هر قدر به این موضوع می‌اندیشد بازهم به این جواب می‌رسد که اخیراً دشمنی نداشته‌اند. چگونه مرگ آلیس عمدی بود؟ گیج و پریشان است. هزاران سوال در ذهن‌اش جوانه زده است؛ اما هیچ پاسخی، نمی‌یابد. در افکار ازهم گسیخته‌اش غرق شده است که در توسط کلارا باز و قامت بلندش در چهارچوب در نمایان می‌شود. گونه‌هایش از شدت دویدن سرخ شده و عرق به خاطر گرما از پیشانی برآمده‌اش می‌چکد. کاترین با دیدن کلارا حیرت‌زده به ساعت دیواری طلایی رنگ گوشه‌ی اتاق نظری می‌اندازد. این نیم ساعت عجیب برایش زود گذشته است. کلارا، دستکش‌های چرم‌اش را درمی‌آورد و روی مبل سرمه‌ای وسط اتاق می‌اندازد. درحالی که نفس‌نفس می‌زند زمزمه‌وار می‌گوید:

-نفهمیدم چطور خودم رو به این جا رسوندم. دنیز کجاست؟

کاترین نگاه به موبایل‌اش انداخته و برای سی و ششمین بار روی موبایل دنیز میسکال می‌اندازد؛ اما بازهم جواب نمی‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و مضطرب می‌گوید:

-از اون موقع غیب شده. موبایلش هم خاموشه.

اخمی میان ابروهای طلایی کلارا جا خوش می‌کند. درحالی که تیله‌های آبی‌اش از خشم زیاد برق می‌زنند با صدای نسبتاً بلند دستور می‌دهد:

-من می‌رم ماشین رو بیارم تو هم دم در ایستا.

کاترین به ناچار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و رفتن کلارا، را تماشا می‌کند. با نفس عمیقی کیف کمری چرم را از روی میز برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود.

نیمه شب شده و خوابگاه غرق سکوت بود. نور مهتاب از پنجره‌های شیشه‌ای طلایی رنگ به داخل می‌تابید و عامل فروغ کمی در فضای تاریک خوابگاه شده بود. تمام افراد در رویاهای شیرین‌شان

به سر می‌بردند؛ اما دو جفت چشم هنوز باز بود. دو جفت چشم زمردین مرموز که در ظلمت فضا برق می‌زدند. نور موبایل پتویی که روی خود انداخته بود را نورانی کرد و این نشان از زنگ خوردن‌اش می‌داد. موبایل را برداشت؛ پاورچین پاورچین، گوشه‌ای از خوابگاه کمی دورتر از تخت‌ها نشست و دکمه‌ی سبز رنگ روی صفحه‌ی نمایش را فشرد. برای این که کسی از کارش بویی نبرد؛ سعی کرد به زمزمه‌وارترین حالت ممکن صحبت کند. با نجوایی آرام و کمی مضطرب پاسخ داد:

-الو؟

صدای گلو صاف کردنی قبل از شروع صحبت آمد که نشان از این می‌داد رئیس پشت خط است. لبخندی شیطانی روی ل*ب‌های سرخ و زخمی‌اش نشست و آماده‌ی شنیدن سوالات او شد:

-اوضاع چطور پیش می‌ره؟

ناخودآگاه با این پرسش لبخند رضایتی روی ل*ب‌هایش آمد و چهره‌اش از هم باز شد. موبایل را تا حد امکان مقابل دهان‌اش گرفت تا صدایش راحت شنیده شود و زمزمه‌وار پاسخ داد:

-هنوز کسی مشکوک نشده. اوضاع خوب پیش می‌ره.

در آن سوی خط لبخند رضایت روی صورت مرد نقاب‌دار جا خوش کرد. خوشنود بود که از اعتماد کردن به او زیان نکرده است. صدای بم و نسبتاً سالخورده‌اش را صاف کرد و با خشم و کینه‌ی خاصی که از رضایت آوایش می‌کاست گفت:

-کارولین! یادت باشه تک پسر من به دست اون شیطان کشته شده! اگه نتونی به من کمک کنی سر از تنش جدا کنم سر خودت رو می‌برم و می‌ذارم روی سینه‌ات! هر اطلاعاتی که به دست آوردی سریع بدون این که حتی توی مغز پوک و کوچولوت به چیزی ذره‌ای تامل کنی به من می‌دی؟

فهمیدی یا نه؟

صورت کارولین با شنیدن هشدارهای تهدیدآمیزش وا رفت. چرا یک‌بار، یک سخن رضایت‌مند از دهان این پیرمرد غرغرو بیرون نمی‌آمد؟ با این حال افکارش را برای خودش نگه‌داشت و سعی کرد با گفتار زیرکانه‌اش اعتماد او را جلب کند:

-نگران نباشید رئیس همه چیز تحت کنترل. دارید به سر بریده و بدن بی‌جون اون شیطان بزرگ نزدیک می‌شید. از انتخاب کردن ام پشیمون تون نمی‌کنم.

سرانجام لبخند رضایت عمیقی روی ل*ب‌های پیرمرد آمد و صورت چروکیده‌اش از هم باز شد.

دستی به موهای سفید رنگش کشید؛ زیر ل*ب خوبه‌ای گفت و بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. در تراس پنت هواس خانه‌ی عظیم‌اش نشسته و از طراوتی که باران به آب و هوا بخشیده بود؛ لذت می‌برد. همیشه آخر هفته‌ها، همراه چارلی، پسر جوان‌اش در این تراس بزرگ می‌نشست و شام می‌خورد. کنون دیگر چارلی نبود که با یک‌دیگر از این هوای دل‌پذیر و پر طراوت لذت ببرند. تیل‌های عسلی‌اش پر از اشک شده بود و عصا به دست از تراس به سوی دفتر کارش راه افتاد. از وقتی آن اتفاق شوم رخ داد و مسبب هرگز دوباره ندیدن چهره‌ی وسیم چارلی، آن دندان‌های خرگوشی و چشمان عسلی‌اش شده تمام فکر و ذکرش از بین بردن آن شیطان بزرگ بود. از لفظ تک‌پسر کمی پشیمان شده بود؛ اما هنگامی که یادش می‌افتاد کسی که مثلاً پسرش بود چگونه ترکش کرد و نزد آن شیطان بزرگ رفت؛ دیگر لزومی نمی‌دید پشیمان باشد. پشت میز فلزی روی آن صندلی چرخ‌دار که همین چند روز پیش چارلی روی آن نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد می‌نشیند. لبخندش چندبار در ذهن‌اش تداعی می‌شود و آزارش می‌دهد. به سرعت وسایل‌اش را جمع می‌کند؛ چتر آبی رنگ‌اش را برمی‌دارد و از آن آشیانه‌ی شوم به زیر تازیانه‌های باران نقل مکان می‌کند.

به محض قطع شدن موبایل، نفس عمیقی می‌کشد و رویش را به پشت سر برمی‌گرداند که با دیدن دختری که روبه‌رویش است با هراس بسیاری از جا می‌پرد! یعنی صحبت‌هایش را شنیده بود؟ تیل‌های آبی دختر شیطن‌آمیز برق می‌زند و چینی از لباس خواب سفید رنگش را بالا می‌دهد. چتری‌هایش را از مقابل چشمان درشت‌اش کنار می‌زند و با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند:

-چی می‌گفت؟

کارولین خوب منظورش را متوجه شده است. از این که بالا فاصله پس از گفتن جمله‌ی "از انتخاب کردن‌ام پشیمان‌تان نمی‌کنم" لو رفته پوکر می‌شود. با نگاه تردیدآمیزی به دخترک نگاه می‌کند. دخترک از نگاه تردیدآمیز کارولین جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و با لحن خطرناک و مرموزی می‌گوید:

-واقعاً فکر کردی انقدر احمق هستم که کارهات رو لو بدم و تمام؟ چی به من می‌رسه؟ حذف فقط یک رقیب؟

کارولین گیج نگاه‌اش می‌کند و معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمد. پس می‌خواست چه کاری انجام

دهد. از نگاه شیطانی او که روی حرکات بدن اش خیره مانده است به خود می لرزد. لبخند شیطانی دختر، پررنگ تر می شود و درحالی که قسمتی از گیسوان طلایی اش را دور انگشت ظریفش می پیچاند؛ پرخنده به نگاه گیج کارولین پاسخ می دهد:

-اگه توی مسابقات کمکم کنی می تونم تمام چیزهایی رو که شنیدم فراموش کنم. بعدش هم نه من تو رو می شناسم نه تو من رو. قبوله؟

نگاه کارولین رنگ تردید می گیرد. توقع این حجم از منطق و این پیشنهاد عالی را ندارد. با این می داند لو رفته و این بد از بدتر بهتر است. به ناچار سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد. از طرفی صدمه در دلش به خود لعنت می فرستد که چرا هنگامی که بحث مرگ و زندگی اش پیش آمده چنین پیشنهادی را قبول کرده است. تنها یازده نفر انتخاب می شدند و او کنون پیشنهاد همکاری با یکی از رقیب هایش را قبول کرده بود. لبخند رضایت روی لب های دخترک جای می گیرد و او را آزار می دهد. مقابل جسم ترسیده ی او زانو می زند و با لحن بچگانه ای، انگار که همکلاسی اش را ملاقات کرده باشد زمزمه می کند:

-من آنا هستم.

از آرامش دختر مقابل اش که ظاهراً آنا نام داشت حیرت می کند. شاید هم برای او که در این موقعیت وحشتناک گیر افتاده است معرفی مضحک به نظر می رسد. با این حال سرش را تکان می دهد و با اخم تردید آمیزی در چهره اش زمزمه می کند:

-من هم کارولین هستم.

باز هم لبخند ملیحی روی صورت آنا جاخوش می کند. حرکات اش کارولین را یاد بچه ها می اندازد و از طرفی هم رفتارهایش بسیار مرموز به نظر می رسد. صورت کارولین را مقابل دهان اش می آورد و درحالی که نفس های گرمش گونه های او را قلقلک می دهد زمزمه وار هشدار می دهد:

-و اگه سر حرفت نمونی با خودم پائین می کشمت!

حدسش سهل بود که تازه کار است. انگار که بسیار از مرگ می ترسید. با این حال بسیار زیرک و حيله کار به نظر می رسید. مانند روباهی که با زیرکی اش در مقابل شیرها پیروز می شود. نظری به اندام ظریف و نحیف دخترک می اندازد. به سادگی می توان متوجه شد که قدرت بدنی اش برای

شرکت در مسابقات از مردهای قوی هیکل و دختران بلندقامت اطرافش بسیار پایین تر است. این کمی خیالش را راحت می کند. آنا، درحالی که لبخند مرموزش از روی صورت وسیم اش کنار نمی رود؛ با لحن خطرناکی زمزمه می کند:

-همه آدم‌ها مثل من اهل معامله نیستن. بقیه صحبت‌ها ت واسه ی صبح!

این را می گوید و با کشیدن دست او به سوی تخت‌های فلزی می رود. با رسیدن به تخت‌اش کارولین را گوشه‌ای می اندازد و بسیار آرام روی آن دراز می کشد. کارولین آب دهان‌اش را قورت می دهد و پاورچین پاورچین به تختش برمی گردد؛ اما تا سحر از شدت اضطراب چشم برهم نمی گذارد.

کلارا با کلافگی مقابل چراغ قرمز ایستاده بود و بی دلیل بوق را فشار می داد؛ انگار که با فشار دادن بوق چراغ سبز می شد. از این که هنوز برادرش را پیدا نکرده بود نگران و پریشان بود و سعی می کرد افکار منفی‌اش را پس بزند. هنگامی که برای چهلمین بار بوق را فشار داد سرانجام صدای معترض کترین درآمد:

-بسه دیگه! کر شدم!

با تیله‌های آبی‌اش که از خشم و نگرانی برق می زدند نگاه نفرت‌انگیزی به کترین کلافه می اندازد. توجه‌ای به تشرش نمی کند و مجدد دستش را محکم‌تر از دفعات قبل روی بوق فشار می دهد. کترین کلافه و خواب‌آلود است. دور چشمان درشت‌اش پف کرده و خستگی از سر صورت‌اش می بارد. ریملی که با آن به مژه‌های پرپشت و بلندش زینت بخشیده بود؛ دور چشمان‌اش پخش شده و او را شبیه یک خرس پاندای اندوهگین کرده است. هر دو خواهر به شدت پریشان و نگران هستند. هر دو خوب می دانند دنیز سابقه‌ی این‌طور غیب شدن و نگران کردن آن‌ها را ندارد؛ پس بر حتم دلیل محکمی پشت این ماجرا است. سرانجام چراغ راهنمایی قرمز می شود و کلارا با خشمی که قصد دارد آن را سر ماشین خالی کند ویراژ می دهد. با رانندگی وحشیانه‌اش، کترین ناگهان به جلو پرتاب می شود و می توان گفت اگر کمر بند نبسته بود؛ کلارا می توانست سر خونین‌اش را در شیشه‌های جلوی ماشین نظاره کند. کلافه و خشمگین، با آن عسلی‌های آتش‌بار به کلارای پریشان نظر می اندازد و با لحنی بسیار معترض‌تر از پیش فریاد می زند:

-می‌خوای من رو به کشتن بدی؟

کلارا اما توجه‌ای نمی‌کند؛ انگار که در هیروت و عالم اندیشه و خیال غرق شده است و هیچ صدایی نمی‌شنود. سرانجام کاترین چند بار دست یخ‌زده‌اش را مقابل صورت رنگ‌پریده‌ی او تکان می‌دهد تا به خود می‌آید. سپس با کلافگی خود را روی صندلی ماشین تکان می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

-پیدا نمی‌شه دیگه پسره‌ی دیوونه! بیا برگردیم. اگه تا فردا صبح پیدا نشد یه کاری می‌کنیم. کلارا از شدت کلافگی بغض می‌کند انگار که هر لحظه امکان دارد مانند کودکان زار زار گریه کند. از طرفی کاترین هم راست می‌گوید. اگر تا صبح هم در این خیابان‌ها این‌طور و بی‌هیچ سرنخی پرسه بزند ردی از برادر لجبازش پیدا نمی‌کند. با این فکر مسیرش را عوض می‌کند و ماشین را به سوی ساختمان می‌راند. کاترین همان‌طور که با انگشتان لاک‌مشکی‌اش بازی می‌کرد با پریشانی از کلارا پرسید:

-به نظرت به رابرت زنگ زنم؟ اون بهتر می‌تونه کمک‌مون کنه. کلارا با شنیدن نام رابرت آهی کشید. داشبوردها باز کرد؛ آب معدنی گرم درون آن را برداشت و چند جرئه از آن نوشید که گرم بودن‌اش، مسبب در هم رفتن چهره‌ی اخم‌آلودش شد. نگاهی کلافه به ترافیک مقابل‌اش انداخت و بی‌حوصله پاسخ داد:

-هر جور میلته!

با این پاسخ بی‌سروته‌اش اخمی میان ابروان قهوه‌ای کاترین نشست. موبایل قاب‌مشکی اکلیلی‌اش را از کیف چرم بیرون کشید و شماره‌ی رابرت را گرفت. پس از شنیدن بوق هشتم، خواست تلفن را قطع کند؛ که صدای بم و خش‌دار رابرت، در تارهای صوتی‌اش طنین‌انداز شد:

-الو؟

کاترین از این‌که یک‌بار هم که شده پاسخ تماس‌هایش را به موقع داده بود لبخندی روی لب‌های شرابی‌اش جاخوش کرد. اغلب باید دو سه بار به او زنگ می‌زد تا موبایل را بردارد. سعی کرد بدون نگرانی و لکنت صحبت کند گرچه چندان هم موفق نبود. بدون مقدمه و پراسترس گفت:

-رابرت...تو دنیز...دنیز رو ندیدی؟

صدای سرفه‌های عصبی رابرت پی‌درپی به گوشش می‌رسید و او را نگران‌تر می‌کرد. یک لحظه به این اندیشه افتاد که چه اشتباهی کرده که به او زنگ زده است؛ تا این‌که پاسخ رابرت کمی دلش را

گرم کرد:

-زود بیا ساختمون، توضیح می‌دم.

این را گفت و بوق‌های آزاد و پی‌درپی قطع تماس را برای کاترین به ارمغان آورد. موبایل را در داشبورد پرت کرد و به صندلی ماشین تکیه داد. کلارا درحالی که با آن چشمان آسمانی نگاه کلافه‌ای به او می‌انداخت بی‌حوصله پرسید:

-چی گفت؟

کاترین بی‌توجه به درخت‌ها، ماشین‌ها و ساختمان‌های بیرون از ماشین نگاه کرد و این رفتار به کلارا فهماند اصلاً دلش نمی‌خواهد درباره‌ی این موضوع توضیح دهد. با حرکت ماشین، درخت‌های کنار خیابان، تیرهای چراغ برق، ساختمان‌ها و حتی مردم به سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشتند انگار یک فیلم سینمایی را روی دور تند می‌دید. تمام فکر خیالش نزد دنیز و حرف‌هایش بود؛ این که چرا آلیس مرد؟ قرار بود روزگار چه کسی را سیاه کند؟ چه چیزی او را تا این حد خشمگین کرده بود؟ تمام سوال‌ها بی‌جواب در ذهن‌اش جاخوش کرده بودند و گیج بود. برای نخستین بار در زندگی بیست و هشت ساله‌اش تا این حد گیج بود و طعم اضطراب حقیقی را تجربه می‌کرد. استرسی که برای دنیز داشت. استرسی که به اون ندا می‌داد برادر عزیزتر از جانش را از دست می‌دهد. به کلارای کلافه نظری انداخت. آن تیشرت خرگوشی رنگ صورتی که با آن کت چرمی که رویش پوشیده در تضاد بود و بامزه‌اش کرده بود. گیسوان طلایی‌اش آشفته شده و در هوا معلق بودند. چشمان آبی رنگ‌اش از شدت اضطراب از فروغ افتاده و رنگش پریده بود. دلش برایش سخت می‌سوخت؛ تا به حال او را تا این حد مضطرب و پریشان، ندیده بود. هوای بارانی بیرون نیز فضا را دلگیر کرده و سرمایش باعث شده بود کاترین پالتوی چرم‌اش را دور خودش بپیچد و از سرما بلرزد. سرانجام کلارا ماشین را مقابل ساختمان تسخیرشده‌شان متوقف کرد؛ از آن پیاده شد و در را بسیار محکم پشت سرش بست. کاترین نیز چتر بنفش رنگ‌اش را از روی صندلی‌های عقب ماشین برداشت؛ آن را باز کرد و زیر باران، مانند یک جوجه اردک دنبال کلارا راه افتاد. به دلیل دیرتر پیاده شدن‌اش کلارا قبل از او به اتاق رابرت رسیده بود و این را از نیمه باز بودن در مشکی رنگ اتاق متوجه شد. از در نیمه باز اندام ظریف‌اش را به داخل انداخت و کلارا را دست به سینه، روی صندلی سیاه رنگ یافت. خواست کنارش بنشیند که بالافاصله، به طرز

حیرت‌انگیزی رابرت همراه دنیز خسته و درب و داغان وارد اتاق شد. گیسوان طلایی دنیز به طرز آشفته‌ای در صورت مچاله‌اش پخش شده و آن چشمان خون‌بار آبی سرخ شده بود.

حالش بسیار آشفته بود. از گیسوان پریشان در هوا تا چشمان سرخ و صورت مچاله‌اش این موضوع را اثبات می‌کردند. معلوم بود ساعات زیادی را به گریه و زاری مشغول بوده است؛ اما مگر می‌شد؟ کاترین و کلارا تا به امروز ندیده بودند از صورت شادمان برادرشان قطره اشکی بریزد و این کاترین را بیشتر از آلیس مرده متنفر می‌کرد. زیر چشمان زمردین دنیز، به اندازه‌ی یک چاله‌ی عظیم گود افتاده بود و اشک‌هایش مانند قطره‌های باران، این چاله را مملو از آب می‌کرد. رابرت اما به حال و هوای بارانی و جانسوزانه‌ی دنیز توجه‌ای نمی‌کند و او را با بی‌رحمی، روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگ پرت می‌کند. با پرت شدن دنیز به گوشه‌ای از میز شیشه‌ای و برخورد سرش با آن که عاقبت‌اش خونین شدن سرش بود کلارا هین بلندی می‌کشد و به سوی برادرش می‌دود. مقابل برادر درب و داغان‌اش روی آن جوراب شلواری‌های آبی زانو می‌زند و با دلسوزی و نگرانی او را واری می‌کند. گوشه‌ی ابروی طلایی‌اش بر اثر برخورد به لبه‌ی میز زخم شده است و کمی خون‌ریزی دارد. لبه‌ی پایینی تیشرت صورتی رنگ‌اش را بالا می‌آورد و با آن ردی از خون که گوشه‌ی شقیقه‌های دنیز نمایان شده را تمیز می‌کند. نگاه نفرت‌آمیز کلارا و کاترین روی صورت پر کینه‌ی رابرت سنگینی می‌کند؛ اما رابرت تنها پوزخند نثارشان می‌کند. سیگاری از جیب کت و شلوار خاکی‌اش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را کنج ل*ب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش می‌گذارد؛ با طعنه و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-باید هر روز خراب‌کاری‌های یکی‌تون رو جمع کنم! هیچی دیگه از این به بعد باید پسرعمومون رو هم گوشه‌ی خیابون پیدا کنم! چرا؟! چون همسر عزیزش که هر روز با جوش بازی می‌کنه افتاده مرده! بالاخره هر چیزی یه توانی هم داره دیگه!

دست‌های کاترین با سخنان بی‌رحمانه و صریحانه‌ی او از خشم مشته شده و صورت سفید و رنگ‌پریده‌اش رنگ قرمز به خود می‌گیرد. دنیز درحالی که آن قدر حالش بد است که حتی قدرت پاسخ دادن به طعنه‌های او را هم ندارد؛ همان جا با خستگی، روی پارکت‌های سخت اتاق دراز می‌کشد. کلارا با چشم‌غره‌ای به رابرت پوف کلافه‌ای می‌کشد؛ به سوی برادرش خم می‌شود و با

لحن آرام و پر آرامشی زمزمه می‌کند:

-چی شده؟

با این‌که زمزمه‌ی کلارا بسیار آرام است و حتی در شنیده شدن‌اش توسط خود دنیز تردید دارد؛ اما از گوش‌های تیز رابرت، پنهان نمی‌ماند. پوزخندی می‌زند و درحالی که دندان‌های خرگوشی، سفید و مرتب‌اش را بر هم می‌ساید؛ با طعنه می‌پرسد:

-بهتر نبود از من بپرسی تا یه مرده‌ی متحرک؟

کلارا دیگر نمی‌تواند به خاطر نیمچه نسبتی که با رابرت دارد خشم‌اش را کنترل کند. بدون این‌که صورت وسیم و خوش‌ترکیب‌اش را به سوی رابرت بازگرداند؛ با طعنه و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

کسی که یه انسان رو توی این حال می‌بینه و بازهم اون کینه‌های نفرت‌انگیز باعث بی‌رحمی‌اش می‌شن اندازه‌ی یه مرده هم ارزش نداره!

این را گفت و دهان رابرت با چهره‌ای پوکر فیس بسته شد. کاترین سرش را پایین آورد و بسیار آرام خنده‌ی شدیدی را مهمان ل*ب‌های شرابی‌اش کرد. همان‌طور که رابرت با حرص شدیدی به کاترین خندان نظر می‌انداخت؛ کلارا با ملایمت خاصی از برادر عزیز و آشفته‌اش پرسید:

-چی شد؟ چرا مرد؟

دنیز آرام از لبه‌ی تیز، میز گرفت و روی زانوان استوارش برخاست. نگاه نفرت‌انگیز و خشمگین‌اش را برای رابرت به ارمغان آورد و درحالی که حتی با آن حال خراب، انگشت اتهام به سوی او می‌گرفت؛ با نفس نفسی بغض‌آلود فریاد کشید:

-عوضی...همه‌اش تقصیر تو عوضیه! گفתי اهمیت نده توجه نکن! هر روز زمزمه‌ی ل*ب‌های لعنتی‌ات بود! هر روز! عوضی! هر دفعه گفתי گوش نکن! الان آرومی؟! آرومی?!

با جملات پر فریادش ناگهان کاترین از جا پرید. چرا باید برای مرگ آلیس خطاب به رابرت فریاد می‌زد؟ او چه تقصیری داشت؟ گیج شده و سوالات بی‌جواب در ذهن‌اش به دو برابر رسیده بود. رابرت با خشم سیگارش را خاموش کرد و بر زمین انداخت. جلو رفت و مماس صورت دنیز قرار گرفت. یقه‌ی پیراهن سفید و خاکی‌اش را با دستان مردانه و تنومندش که کنون رگ‌هایش بیرون زده بودند چنگ زد و با صدای لرزان از خشم فریاد کشید:

-چی کار می کردم؟ تهدید شده بود که شده بود! می خواستی همه مون رو با هم بندازی تو چاه به خاطر یه دختر بی ارز. ...

آخرین واژه ی نحسی که داشت بر زبان کثیف اش می آورد با مشت محکم و پرت قدرت دنیز که مسبب خونی شدن بینی فندقی و دهان اش شد ناتمام ماند. با نفرت و افسوس نگاه بر دنیز خشمگین انداخت و با گوشه ی پیراهن سفیدش ل*ب خونین اش را پاک کرد. کاترین و کلارا شوک زده ایستاده بودند؛ به نبرد دنیز و رابرت نگاه می کردند و بدن هایشان اجازه ی هیچ واکنش دیگری را نمی دادند. رابرت ل*ب خونین اش را با یقه ی خال خالی سفید-قرمزش که اثر هنری دنیز بود پاک کرد؛ پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-بیا! گریه هاش رو واسه اون دختره ی احمق کرده سیلی هاش مال ماست!

با این طعنه ناگهان قدرت به بدن دنیز بی نوا برگشت. از روی زمین بلندش کرد و مشت پر قدرت ترش را درست وسط آن بینی فندقی ای که آلیس همیشه می گفت بسیار بامزه است رها کرد. با مجدد خونین شدن بینی فندقی رابرت کلارا هینی کشید؛ اما کاترین تنها با حالتی پر کینه و انتقام خیز پوزخند تحقیرآمیزی زد. اگر می خواست راستش را بگوید حتی بر زمین افتادن رابرت روی آن زانوها که با کت و شلوار خاکی اش پوشانده شده هم برایش جذاب و بامزه بود. سرانجام قفل بدن یخ زده ی کلارا باز شد و به جلو گام برداشت. نگاه نفرت آمیزی به رابرت بی جان انداخت و با کلافگی رو به برادرش کرد. با حق هق خاصی در صدایش پرسید:

-این جا چه خبره؟ چی شده دنیز؟ چرا هیچ کس هیچی نمی گه؟!

دنیز، اما از شدت خشم، نمی توانست میان نفس نفس های عصبی اش پاسخ کلارا را بدهد. خواست دوباره به جان رابرت بیوفتد که این بار کلارا دست مردانه و خونین اش را گرفت و او را آرام به عقب هل داد. سپس او را روی صندلی مشکی رنگ نشاند و مقابل اش زانو زد. درحالی نفس نفس های گرم اش که مستقیم به صورت وسیم اش می خورد؛ پوست لطیف و سفیدش را قلقلک می داد؛ با بغض خاصی در صدایش پرسید:

-این جا چه خبره؟

رابرت با این سوال به جان ناخن های بی چاره اش می افتد. آن قدر آن ها را جویده، کنون پوست های انگشتان باریک اش را می کند و شاهکار حزن آمیزی را ایجاد می کند. آن قدر این کار را انجام داده

که نوک انگشتان‌اش شبیه بیمارانش جذامی شده است. دنیز با لبخند به اضطراب گرفتن او نظری می‌اندازد. انگار با این کار از رابرت درخواست کرده است خودش از شاهکارهایش تعریف کند. رابرت انگشت پوست پوست شده‌اش را از دهان بیرون می‌آورد و به چشمان دریایی کلارا که به دنبال پاسخی برای سوالات بی‌جواب‌اش است خیره می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد؛ با کمک گرفتن از دیوار روی پاهایش برمی‌خیزد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خانم عزیزتر از جان این آقا رو تهدید کردن و سر این باهم دعواشون شد! که از کار خلاف بیرون بیان! بد کردم؟! بد کردم گذاشتم حداقل تهدیدشون رو به آدم بی‌ارزش تاثیر بذاره و زندگی چندین نفر رو تحت تاثیر... ..

سیلی‌ای که توسط دست یخ‌زده و پر قدرت کاترین روی گونه‌اش کاشته می‌شود آینده‌ی ادامه‌ی سخنان‌اش را تحت تاثیر قرار می‌دهد. آستین مشکی رنگ پیراهن‌اش از کنار بینی خونین‌اش رد می‌شود و صاف روی گونه‌های سرخ‌اش فرود می‌آید. دست‌اش را روی گونه‌اش می‌گذارد و با نگاه پر بغضی به کاترین نظری می‌اندازد. لبخندی تحقیرآمیز روی لب‌های شرابی‌اش جا خوش می‌کند و حتی برای سیلی‌اش هم توضیح ارائه می‌دهد:

- این رو برای این زدم که جایگاه خودت رو بدونی! روزی که توی تیم اومدی نگفتی جون ما برات بالارزش نیست!

این را می‌گوید و با صورتی اخم‌آلود کیف چرم‌اش را از روی میز برمی‌دارد. به سوی قفسه‌های گردویی رنگ مملو از کتاب گوشه‌ی اتاق عظیم می‌رود. یکی از کتاب‌ها را برمی‌دارد؛ کتابی که درونش پر از حروف پندآموز نیست؛ بلکه کلت مشکی رنگی به آن رنگ خطر داده است. درحالی که کلت را در جیب پالتوی چرم‌اش می‌گذارد با تحقیر خاصی در آوایش، بدون این که حتی رویش را برگرداند به رابرت می‌گوید:

- بعد این ماموریت هم اخراجی! کلارا، توهم دنیز رو پائین بیار توی ماشین منتظرتون هستم. این را می‌گوید و جمع را هاج و واج تنها می‌گذارد. چه می‌گفت؟ رابرت جدا از هرگونه نسبتی ویژه‌ترین عضو این باند بود. چگونه حتی فکر اخراج او به سرش زده بود؟ از طرفی معنی اخراج در این کار عادی نبود. همیشه هنگامی که یک پدرخوانده واژه‌ی اخراج را بر زبان می‌آورد همه‌ی حضار از جا می‌پریدند؛ زیرا واژه‌ی اخراج مفهوم عادی نداشت. اخراج واژه‌ی قرمز رنگی بود به معنای مرگ! به معنای خون! به معنای از یاد رفتن ابدی! به کار بردن این واژه‌ی قرمز کنار نام رابرت به هیچ وجه عادی نبود. گرچه در ذهن کلارا، دنیز و رابرت هفتاد درصد یک اخراج عادی

پدید آمده، اما حتی آن یک درصدهم لرزه به تن هر سه می انداخت. سرانجام صدای پاشنه های کفش مشکی رنگ کلارا که به سوی دنیز گام برمی داشت سکوت را شکست. دست برادرش را در دست یخ زده اش گرفت و او را از خیره شدن به رابرت بی چاره محروم کرد. بیرون رفتند و رابرت تنها شد. به محض برهم خوردن در چوبی توسط کلارا رابرت با زانو روی پارکت ها فرود آمد. هر دری را که قصد گشودن اش را داشت بسته می شد. به هر گلی دست می زد و لم*س اش می کرد؛ پژمرده می شد. همه چیز با یک لم*س ساده ی او از بین می رفت. کاترین کلمه ی اخراج را کنار اسم او آورده بود؟ نمی دانست چگونه با این واژه ی خونین کنار بیاید. حتی جان راه رفتن هم نداشت تا به خانه ی ساحلی ای که کنون در آن جایی نداشت برود. آرام روی زمین به سوی یخچال هتلی مشکی گوشه ی اتاق خزید و در آن را گشود. درحالی که چشمان اش همه چیز را به جز بطری نوشیدنی تار می دید؛ دستان لرزان اش را به سویی دراز کرد و آن را همراه لیوان روی درش برداشت. دو سوم لیوان را از محتویات نوشیدنی پر کرد و آن را بر ل*ب های خشکیده اش قرار داد. لیوان را بالا برد و سرکشید. با ناگهان سر کشیدن طعم تلخ نوشیدنی را سخت احساس کرد و از نوشیدن آن پشیمان شد. در یخچال را باز و بطری و لیوان را همان جا رها کرد. با دشواری بسیاری خود را به سوی صندلی چرخ دارش کشید و از آن بالا رفت. دیگر این صندلی برایش ابهت قبلی را نداشت. این صندلی عامل خوار و ذلیل شدن اش شده بود. حتی دیگر این صندلی لعنتی متعلق به او نبود. سرش را با خستگی روی میز شیشه ای گذاشت و بالا فاصله پلک های دردمندش روی هم سنگین شد.

سرانجام توانست از کلیسا بیرون بیاید و از اعتراف های زن های گریانی که نزد او می آمدند خلاص شود. در یکی از کوچه پس کوچه های روسیه انتظار روکو را می کشید. سرانجام روکو را درحالی که صورت سفیدش از شدت دو، سرخ شده بود را دید که از سر کوچه به سویی می دود. نفس نفس زنان مقابل اش از حرکت ایستاد و نفس گرفت. جولین نگاه کلافه ای به سر تا پایش انداخت و با طعنه گفت:

-چه عجب! بالاخره اومدی!

روکو درحالی که بی وقفه نفس نفس می زد دستش را سمت چپ عبای سفیدش، روی قلبش گذاشت و با حالی پریشان پاسخ داد:

-جولین...یه خبری برات دارم!

ابروهای طلایی جولین درهم می رود. متفکر با آن عسلی های شکاک به روکوی پریشان نظری

می اندازد و با اخم می گوید:

-لطفاً اگه بده خفه شو! حوصله‌ی خبر بد ندارم!

سرانجام نفس نفس‌های روکو به اتمام رسید و با پریشانی خاصی در آوایش و کمی لکنت از اضطراب واکنش جولین گفت:

-جولی...یکی از اعضا...اعضای اصلی این بانده که داریم باهاشون کار می‌کنیم. ...

ابروی جولین بالا می‌رود و پر اضطراب می‌گوید:

-خب؟

از نخست هم احساس خوبی نسبت به این گروه لعنتی نداشت چه برسد که روکو بخواهد خبر بدی از آن به گوشش برساند؛ به همین خاطر اضطراب به جانش افتاده بود. روکو نگاه پر اضطراب‌اش را به زمین دوخت و ناخودآگاه با افسوس ادامه داد:

-مرده!

با این واژه، جولین ناخودآگاه از جا پرید. مرگ قبل از تحویل بارهایش همیشه عاقبت‌های وحشتناکی برایش به ارمغان آورده بود. آن هم از اعضای اصلی این گروه لعنتی! اخم میان ابروان طلایی‌اش از بین نمی‌رفت و از اضطراب لکنت گرفته بود. درحالی که سعی می‌کرد بدون لکنت و استرس در آوایش صحبت کند پرسید:

-یعنی چی مرده؟! کی کشته؟ چرا مرده؟ مرگش مشکوکه؟

روکو با لبخند کش‌داری به جولین نگران نگاه می‌اندازد. همیشه هنگامی که اضطراب می‌گرفت با سرعت وصف‌نشدنی‌ای سوال می‌پرسید. انگار که می‌خواست با این سوال‌ها ذهن‌اش را از حقیقت وحشتناکی که پیش رویش است؛ کمی دور کند. به دیوار ساختمان فرسوده‌ی کنارش تکیه می‌دهد و پاکت سیگاری از جیبش بیرون می‌کشد. سیگار را روشن می‌کند؛ بر کنج لبش می‌گذارد و همان‌طور که دودش را به صورت حلقه‌مانند به نمایش می‌گذارد به سوالات ناتمام جولین پاسخ می‌دهد:

-هنوز معلوم نیست. یه گروه مشکوک چند روز قبل از قتل تهدیدش کرده بودن و با اسلحه کشته شده پس قطعاً مرگش مشکوکه. ولی این قتل اختلالی توی پروژه ایجاد نمی‌کنه؛ پس نزنه به سرت کنسلش کنی.

جولین با جمله‌ی آخر روکو، نفس آسوده‌ای می‌کشد. حداقل از این‌که مجبور نیست پروژه را کنسل کند و آسیبی به آن وارد نشده خوشحال است. برای نخستین بار لبخند پر رضایتی می‌زند

و با خوشرویی می گوید:

-بسیار خوب. من می رم به کارها رسیدگی کنم امروز سرم شلوغه. کاری نداری؟
روکو ناباور به جولین خوشنود نگاه می کند. شاید جمله ی آخرش کمی رضایت بخش بود؛ اما از این که توانسته لبخندی روی ل*ب های کبود او بیاورد و گره های کور ابروان طلایی اش را باز کند، بسیار حیرت زده است. درحالی که نابآوری و حیرت کمی من من به آوایش افزوده است پاسخ می دهد:

-نه. ...

با پاسخ او جولین لبخند می زند و کلاه مشکی رنگاش را جلو می کشد. کت سرمه ای رنگاش را صاف می کند و به جلو گام برمی دارد. همان طور که روکو کمی گیج به رفتن اش نگاه می کند؛ دستی به نشانه ی وداع تکان می دهد و در افق محو می شود.

کارولین روی تخت نشسته و زانوان اش را ب*غل کرده است که با بانگ گشوده شدن در خوابگاه از جا می پرد. امروز اولین دوره شروع می شد؛ اما او بسیار خسته و کسل بود. دیشب تا صبح از اضطراب چشم بر هم نگذاشته و چشمان زمردین اش با سرخی ای که بی خوابی به ارمغان آورده بود؛ شبیه به یک درخت سیب، شده بود. بدن ظریف اش را کش و قوسی می دهد و خمیازه ای می کشد. کاترین و کلارا وارد خوابگاه می شوند؛ اما خبری از رابرت نیست. چشم غره ی زمردین اش را از روی دو خواهر برمی دارد و نگاهی به آنا می اندازد که لبخند زنان به گیسوان طلایی اش خیره شده است. چرا این شیطان بزرگ همیشه لبخند بر ل*ب داشت؟ آرام از تختش به سوی تخت او می آید و دم گوش هایش خم می شود. زمزمه وار، با لحن خطرناکی زیر ل*ب می گوید:

-بعد این که این احمق ها سخنرانی کردن با هم صحبت می کنیم!

این را می گوید و مجدداً به سوی تختش گام برمی دارد و روی آن می نشیند. کلارا چینی از لباس مشکی رنگ مدل ماهی اش را از زیر کفش های پاشنه پنج سانتی سرمه ای اش بیرون می کشد و برگه های مربوط به سخنرانی و توضیحات دوره ها را به کاترین تحویل می دهد. امروز، صورت کاترین، کمی پژمرده است. حتی خودش هم از سخنان و تهدیدهای دیشبش احساس پشیمانی می کند؛ اما غرورش اجازه نمی دهد که این را به این زودی به رابرت بگوید. ل*ب های شرابی اش خشک شده و فروغ از عسلی های زیبایش رفته است. با بی حوصلگی برگه ها را ورنده و مرتب می کند. کلارا که متوجه حال خراب او شده است و کم و بیش هم می داند به خاطر چیست؛ آبی های نگران اش را به حرکات عصبی اش می دوزد و با دلسوزی خاصی در آوایش می پرسد:

-کاترین؟ حالت خوبه؟ بی حوصله به نظر میای.

درحالی که اخم از میان ابروان قهوه‌ای‌اش کنار نمی‌رود و گره کور خورده است؛ بی‌حوصله و سریع می‌گوید:

-خوبم!

دروغ است و حتی بر نگرانی‌های ناتمام کلارا اضافه می‌کند. این نگرانی و دلسوزی خاص او کاترین را یاد مادرشان می‌انداخت. مادری که حتی اگر یک خراش کوچک به سراغ‌شان می‌آمده مرده و زنده می‌شد. با مرور خاطرات و پدید آمدن چهره‌ی وسیم مادرش، مونیکا، مقابل عسلی‌هایش دردمند آن‌ها را بست. انگار تلخی این چند سال مانند یک جرئه اسپرسوی تلخ در مغزش سرازیر شده بود. با حالتی عصبی سعی کرد افکار منفی‌اش را پس بزند و با آغاز سخنرانی‌اش آن‌ها را از یاد ببرد. میکروفون را تنظیم می‌کند و برگه به دست صحبت‌هایش را آغاز می‌کند:

-بسیار خب. قبل‌ها درباره‌ی دوره‌ها و مسابقات برای شما توضیح دادیم و الان می‌ریم سراغ قوانین که موضوع خیلی مهمی هست. شما صد و بیست سه نفر به یازده گروه تقسیم می‌شید و یه گروه دو نفره. اون دو نفر حرفه‌ای‌ترین اعضا هستند و از بینشون فقط یک نفر انتخاب می‌شه. از هر گروه تنها یک نفر انتخاب می‌شه و باقی حذف می‌شن!

گلویش را صاف می‌کند و تمام اعضا را در گروه‌های A B C D E F G H I J تقسیم‌بندی می‌کند. کارولین که گیج از این که چرا اسم‌اش خوانده نشده است؛ سرانجام با جمله‌ی آخر کاترین بدنش یخ می‌زند:

-آنا و کارولین اعضای افتخاری هستن. این دو در گروه A+ با هم دیگه رقابت می‌کنن و یکی از اون‌ها انتخاب می‌شه. روز همگی خوش!

این را می‌گوید و کارولین را شوک‌زده و آنا را با آن لبخند شیطنانی معروف روی ل*ب‌های سرخش تنها می‌گذارد. کارولین بی‌چاره که از شدت شوک‌زدگی زبان‌اش بند آمده است در سکوت به آنای خندان نگاه می‌کند. آنا به سوی تخت او گام برمی‌دارد و روی آن می‌نشیند. ل*ب‌های خشک‌اش را مقابل گوش‌های او قرار می‌دهد و با لحن مرموزی می‌پرسد:

-چی؟ خیلی دوست داری زیر قولت بزنی نه؟ عوضی!

قهقهه‌ای جنون‌آمیز را برای کارولین گیج به ارمغان می‌آورد و دو نخ سیگار از جیب پیراهن سفیدش بیرون می‌آورد. اولی را به فروغ می‌رساند؛ دومی را به کارولین نشان می‌دهد و می‌پرسد:

-می‌خوای؟

می‌خواهد قبول کند؛ اما با به یاد آوردن سرفه‌های مادرش دم مرگ که عامل‌اش آن سرطان ریه‌ی لعنتی بود پشیمان می‌شود و دست رد به سینه‌ی آنا می‌زند. آنا پوزخندی را مهمان ل*ب‌های سرخ‌اش می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- به جهنم!

درحالی که با آرامش عجیبی که مطمئناً نمایشی نبود از سیگار کام می‌گیرد؛ ابروی طلایی‌اش را بالا می‌اندازد و با آن آبی‌های ریزشده از کارولین می‌پرسد:

- تو نقشه‌ای برای زنده موندن داری؟ هر راهی رو می‌خوای انتخاب کن برای مرگت ولی بدون من دستم توی کارهای خیر نیست!

این را گفت و سیگارش را خاموش کرد. چهره‌ی کارولین بسیار پریشان بود و نمی‌دانست چه کند. چه قبول می‌کرد و چه نمی‌کرد با جان‌ش بازی کرده بود. انگشت‌هایش را درهم قفل می‌کرد؛ عرق از پیشانی برآمده‌اش می‌چکید و زخم گوشه‌ی چانه‌ی تیزش را می‌سوزاند. اگر به تنها رقیب‌اش کمک می‌کرد؛ خودش چگونه زنده می‌ماند؟ می‌دانست آنا از آدم‌های بدقول تنفر دارد و اگر به قول عمل نکند؛ طولی نمی‌کشد که همه چیز را کف دست کاترین بگذارد. نمی‌دانست می‌خواهد چه کاری انجام دهد؛ فقط می‌خواست از آنا دور شود تا ذهن‌اش آزاد باشد.

نیمه شب و نور ماه به جلوه‌ی دریای جلوی خانه‌ی ساحلی زینت داده بود. ستاره‌ها یک به یک در آسمان تاریک شب نمایان می‌شدند و خورشید به خواب رفته بود. رابرت مقابل خانه رسیده بود و بیرون از سرمای شدید لرز می‌کرد. دندان‌هایش از شدت لرزش برهم کوبیده می‌شد و گونه‌هایش سرخ شده بود. سرانجام پس از مدتی لرز کردن، با رسیدن به این نتیجه که جز خانه‌ی ساحلی جایی برای ماندن ندارد؛ زنگ طلایی در گردویی رنگ را به صدا درآورد. کاترین که از سرشب، از پنجره‌ی دور طلایی اتاق‌اش شاهد لرز کردن‌های او بود دلش به رحم آمد. حتی اگر می‌خواست او را اخراج کند نباید یک دفعه و ناگهانی این کار را انجام دهد. او آن قدرهاهم سنگدل نبود. از تخت مخمل سرمه‌ای رنگ‌اش پایین آمد و به سوی درب چوبی اتاق‌اش روی پارکت‌ها، گام برداشت. در اتاق را با صدای قیژمانندی گشود و به سوی پله‌های پیچ در پیچ سفید-قهوه‌ای رفت که به طبقه‌ی پایین ختم می‌شد. از پله‌ها پایین رفت؛ مقابل درب ورودی رسید و در را باز کرد. چهره‌ی مچاله‌ی رابرت از سرما را که دید دلش بیشتر به رحم آمد. کفش‌های سیاه همیشه براق و کت و شلوار سرمه‌ای شیک‌اش خاکی شده بود و وضعیت داغانی داشت. سریع در را باز و او را به داخل دعوت کرد. به سمت آشپزخانه‌ی تمام مشکی‌اش گام برداشت و پودر کاکائو را از کابینت چوبی‌اش بیرون

آورد؛ تا یکی از هات چاکلت‌های محبوب‌اش را به خورد رابرت یخ‌زده بدهد. همیشه رابرت با دیدن هات چاکلت، مارشمالو، اسپرسو، پیتزا و فیلم‌ها و سریال‌های کمدی بی‌سروته به یاد کاترین می‌افتاد. دختر عجیبی بود با سلیقه‌ی عجیب‌تر و این را نخستین بار هنگام صرف کردن پیتزاهایش فهمید. او در پیتزاها به مقدار بسیار زیادی فلفل ریخته و از آن‌ها پیرونی نه چندان دلچسبی خلق کرده بود. بیشترین چیزی که به چشم می‌آمد؛ این بود که دنیز و کلارا نتوانستند پیتزا را تا آخر تناول کنند و حالشان بد شد. البته تا آن جایی که رابرت یادش می‌آمد؛ پدر کاترین، ویلیام، شیفته‌ی فلفل و تندی بود. سرانجام سر و کله‌ی کاترین با یک هات چاکلت پیدا شد و آن را دست رابرت داد که روی کاناپه‌ی راحتی سرمه‌ای رنگ مقابل تلویزیون نشسته بود. خواست به اتاق‌اش برود که صدای خش‌دار رابرت او را سر جایش میخ‌کوب کرد:

-می‌شه باهم حرف بزنیم؟

لبخندی روی ل*ب‌های شرابی کاترین جا خوش کرد. سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و با خوشرویی عجیبی گفت:

-البته!

گوشه‌ای از کاناپه‌ی سرمه‌ای رنگ نشست و با عسل‌های مشتاق‌اش به ل*ب‌های کبود رابرت خیره شد. خودش از خدا خواسته بود که درباره‌ی جریانات دیشب صحبتی با او بکند؛ اما غرورش اجازه نمی‌داد آغازکننده باشد. سرانجام رابرت با من‌های همیشگی‌اش که هنگام اضطراب به سراغ‌اش می‌آمدند ل*ب ورچید:

-می‌دونی می‌خواستم درباره قضیه دیشب صحبت کنیم و... ..

صحبت‌اش توسط آوای با نشاط کاترین قطع شد:

-می‌دونی می‌تونیم فراموشش کنیم. البته اگه... ..

ابروی قهوه‌ای‌اش بالا رفت و با اخمی میان ل*ب‌های شرابی‌اش ادامه داد:

-البته اگه دوباره قوانین رو یادت نره!

از خوشنودی و هیجان زیاد فروغ شدیدی به عسل‌های رابرت هجوم آورد. کاترین چه می‌گفت؟ واقعاً خطای او را بخشیده بود؟ هنگامی که کاترین حرفی می‌زد چه به نعش بود و چه نبود تا آخر پای حرف‌اش می‌ایستاد و این رابرت را حیرت‌زده‌تر می‌کرد. درحالی که زبان‌اش بند آمده بود با

من من پرسید:

-واقعاً؟

کاترین با خنده و خوشرویی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. درحالی که رابرت می‌خواست از شدت هیجان و خوشحالی هورا بکشد کلارا با اخمی در چهره‌اش مانند یک روح سرگردان با آن لباس خواب خرگوشی پایین پله‌ها ظاهر شد. درحالی که آبی‌های خواب‌آلودش را از شدت خستگی می‌مالید با خشم زیادی در آوایش گفت:

-چه خبره؟! سرم رفت! دو نصف شبه! این سر و صداها چیه؟! بعد انگار که نگاه خواب‌آلودش تازه به رابرت خوشحال و هیجان‌زده افتاده باشد هینی کشید. نگاه خسته‌اش را به عسلی‌های ذوق‌زده‌ی کاترین دوخت و زمزمه‌ی خسته‌ای کرد:

-کاترین؟! رابرت این‌جا چی کار می‌کنه!؟

ابروان قهوه‌ای کاترین و رابرت هم‌زمان با یک‌دیگر بالا پرید. چرا کلارا توقع نداشت رابرت را در خانه‌ی خودش ببیند. خنده‌ی عصبی‌ای را مهمان ل*ب‌های شرابی‌اش کرد و گفت:

-چون خونه‌ی خودش و این‌جا زندگی می‌کنه!

کلارا انگار که راضی شده باشد آهانی زیر ل*ب گفت و در کمال حیرت خود را میان آن‌ها روی کاناپه‌ی سرمه‌ای رنگ انداخت. بدون توجه به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی آن‌ها با لحن شیطنت‌آمیزی زمزمه کرد:

-خواب که از سرم پرید. حداقل یه فیلمی چیزی بذارید! نگاه متعجب کاترین روی صورت خواب‌آلود او دوخته شد. می‌دانست کلارا شوخی نمی‌کند؛ اما توقع نداشت هنگامی که بدخواب می‌شود از او درخواست تماشای فیلم کند. خنده‌ی ریزی کرد و پر خنده گفت:

-مگه این‌جا سینماست؟ پاشو فردا کلی کار داریم. رابرت با این‌که جرئت نداشت پس از اتفاقات دیشب نظری درباره‌ی انجام کارها بدهد سری تکان داد و با لحن بسیار مظلومانه‌ای گفت:

-حالا یه فیلم که ضرر نداره کاترین. فردا هم زیاد کار نداریم. کاترین با تعجب بیشتری به رابرت چشم دوخت. از او توقع نداشت موافقت خود را با درخواست کلارا اعلام کند. اغلب او آدم جدی و بداخلاقی بود که به جز غر زدن و دستور دادن هیچ کاری نمی‌کرد. این احساس در دل کاترین زنده شده بود که با اتفاق دیشب، تحول عجیبی در اخلاق‌های رابرت ظاهر شده

است. نمی‌دانست این تحول موقت است یا دائم، اما حتی اگر قرار بود یک تنوع ساده باشد هم

دوستش داشت. با خوشرویی سری تکان داد و لپ‌تاپ نقره‌ای رنگ‌اش را باز کرد تا فیلمی پیدا کند. اولین فیلم کم‌دی‌ای که پیدا کرد را گذاشت و پاپ‌کرن‌ها را برای تماشای فیلم آماده کرد. سرانجام هنوز به اواسط فیلم نرسیده پلک‌هایشان روی هم گرم شد و هیچ چیز از ادامه‌ی فیلم نفهمیدند.

نزدیکی‌های ظهر بود و خورشید وسط آسمان آبی لندن، می‌درخشید. دست کاترین تا آرنج در پاکت پاپ‌کرن فرو رفته و آب دهان‌اش روی مبل سرمه‌ای رنگ ریخته بود؛ که با صدای شکستن شیشه شوک‌زده از جا پرید. دستش را سمت چپ پیراهن مشکی رنگ‌اش گذاشت و نفس نفس زد. نگاهی به اطراف انداخت و کلارا را دید که در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه است و با افسوس به ظرف و تخم‌مرغ‌هایش که شکسته و منظره‌ی منزجرکننده‌ای ایجاد کرده بود نگاه می‌کند. با خشم و بانگ کوبش بلند کفش‌های سرمه‌ای رنگ‌اش روی پارکت‌های چوبی به سوی آشپزخانه گام برمی‌دارد. درحالی که با عسلی‌های براق از خشم‌اش به کلارا نگاه می‌کند؛ با حالتی کسل و عصبی می‌گوید:

-زهر ترک شدم!

کلارا نگاه‌اش را از ظرف و تخم‌مرغ‌ها می‌گیرد و به سوی آب‌چکان می‌رود. ظرف شیشه‌ای دیگری از آب چکان بیرون می‌آورد و روی این می‌گذارد. درحالی که مشغول شکستن تخم‌مرغ‌های باقی‌مانده در ظرف شیشه‌ای جدید است لبخندی روی لب‌های سرخ‌اش می‌آید و با خوش‌رویی می‌گوید:

-صبح بخیر خانم بداخلاق! دارم پن‌کیک درست می‌کنم. یک ساعت دیگه باید برای آموزش اولین دوره بریم. پس امروز سرحال و خوش‌خلاق باش!

کاترین نفس عمیقی کشید و به کلارایی نگاه کرد که مایع پن‌کیک را در ماهیتابه‌ی فلزی‌اش فرم می‌داد. بی‌حوصله در اتاق‌ها را باز کرد و با ندیدن هیچ‌کس به جز خودش و کلارا در خانه گیج پرسید:

-رابرت و دنیز کجان؟

کلارا نفس عمیقی کشید. بی‌وقفه ظرف‌ها را از این کابینت به آن کابینت جا به جا می‌کرد و فضای آشپزخانه وضع آشفته‌ای داشت. درحالی که تیله‌های آبی‌اش را ریز کرده بود و پن‌کیک‌ها را با دقت از ماهیتابه برداشته و در بشقاب‌های طلایی رنگ‌اش می‌گذاشت؛ با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

-دنیز تا صبح داشت کابوس می‌دید. چند بار هم اسم آلیس رو صدا زد. بهش قرص دادم توی اتاق

پایینی خوابه. رابرت هم صبح زود ساختمون رفت. من می ترسم دنیز رو تنها بذارم می ترسم بلایی سر خودش بیاره. تو برو لطفا.

با سخنان تاسفبار کلارا، چهره‌ی کاترین رنگ غم گرفت. یک رنگ مشکی با هاله‌های خاکستری رنگ که مانند نقابی بر صورت وسیم‌اش نشسته بود. باورش نمی شد برادر قوی‌اش با مرگ آلیس تا این حد ضربه خورده است. کابوس برای انسان قوی‌ای مانند دنیز مفهومی نداشت. یعنی برای دوره‌ی اول از دنیز هم خبری نبود؟ باید زودتر به این بحران روحی وخیم‌اش خاتمه می داد. نمی توانست در این پروژه حاضر نباشد. رابرت نمی توانست برخی کارها مانند تیراندازی که تنها آلیس و دنیز مهارت ویژه‌ای در آن داشتند را به درستی انجام دهد. با بی حوصلگی کاپشن خردار قهوه‌ای‌اش را از روی چوب لباسی چوبی برداشت. آن را روی پیراهن مشکی رنگ‌اش پوشید و کلاه طوسی‌اش را بر سر گذاشت. خواست از خانه بیرون برود که ندای پرمحبت کلارا در تارهای صوتی‌اش طنین انداز شد:

-مراقب خودت باش!

اخمی میان ابروان قهوه‌ای رنگ‌اش نشست و بدون پاسخ به این دستور مملو از نگرانی در گردویی رنگ خانه را بست. هوا آفتابی بود و خورشید مستقیماً به چهره‌اش درخشش می بخشید؛ با این حال، محض احتیاط هم که شده چتر بنفش رنگ‌اش را از کنار جاکفشی برداشت. از دو پله‌ی چوبی و فرسوده‌ی جلوی خانه خود را به پایین پرت کرد و به سوی ماشین‌اش که کمی دورتر از خیابان پارک شده بود گام برداشت. با نزدیک شدن به پاییز هوا کم کم داشت خنک می شد و میان تابش مستقیم و سوزان آفتاب نسیم‌هایی هم در هوا می دوید. این ماه؛ سپتامبر؛ ماه موردعلاقه‌ی رابرت بود چرا که فکر می کرد بهترین آب و هوا را میان ماه‌ها دارد. به خاطر گرمایی بودن‌اش هیچ وقت ماه‌های گرم را دوست نداشت. معمولاً در این ماه‌ها غرغره‌ایش شروع می شد و با نزدیک شدن به سپتامبر خاتمه میافت. خردسال که بودند این طور نبود. مدارس در تابستان تعطیل می شدند؛ به خانه‌ی کاترین این‌ها می رفت و از سحر تا شب گرم بازی بودند. اما کنون دنیای قشنگ‌شان رنگ‌های دیگری گرفته بود. رنگ قرمز مثل خون، رنگ خاکستری مانند غم و اندوه و رنگ سیاه مثل مرگ! مرگ واژه‌ای بود که هر قدر هم آشنایی کسب می کرد باز هم گنگ و غریب بودن‌اش از بین نرفته و بوی تعفن آمیزش همچنان احساس می شد. غرق در افکار از هم گسیخته‌اش سوار فولکس قرمز رنگ و قدیمی آلیس شد. این ماشین تنها یک ماشین نبود؛ بلکه بسیاری از خاطرات را برای تمام اعضای این خانواده زنده می کرد. کاترین، کلارا و رابرت چندان از

آلیس خوششان نمی‌آمد؛ خصوصا از نظر کاترین، آلیس همیشه زن منفور و مرموزی بود. حتی گاهی اوقات فکر می‌کرد او جادوگری که برادرش را با استفاده از سحر و جادو برای خودش کرده است. بیشترین چیزی که به چشم می‌آمد این بود که رابرت او را استخدام کرده بود نه کاترین. می‌شد گفت در عمل انجام شده قرار گرفته بود. سرانجام بیخیال افکارش شد و بی‌حوصله فولکس را به حرکت درآورد. خیابان‌ها خلوت بود و این مسبب شد که بیست دقیقه به ساختمان برسد. نفس عمیقی کشید که تمام بوی اسانس توت‌فرنگی‌ای که آلیس در ماشین‌اش می‌زد وارد ریه‌هایش شد. از فولکس پیاده شد و در را محکم بست. به سوی ساختمان گام برداشت و زنگ طلایی رنگ‌اش را به صدا درآورد. به کفش‌های عروسکی سرمه‌ای رنگ‌اش چشم دوخت که رابرت در چهارچوب در نمایان شد. با دیدن کاترین لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و با خوشرویی گفت:

-خوش اومدی!

کاترین اما جوابی نداد و با خستگی به داخل قدم برداشت. کت خردار را از تن درآورده و روی یکی از مبل‌های لابی ساختمان انداخت. رابرت که حال و روز دمق‌اش را دید با ابروان گره‌خورده در هم پرسید:

-چی شده؟

کاترین پوزخندی زد. رابرت امروز در کمال حیرت خوش‌اخلاق بود؛ اما او کنون حوصله‌ی خودش را هم نداشت:

-چه زود توی رفتارها تحول ایجاد شد! کاش زودتر تهدیدت می‌کردم!

یک ابروی طلایی رابرت بالا رفت. او دوست داشت مهربان باشد؛ اما نمی‌توانست بیش از این شاهد خرد شدن شخصیت‌اش باشد. پوزخندی زد و با طعنه‌ی خاصی در آوایش گفت:

-مسلمما در خانواده‌ای که کلی بیمار روانی داره تغییر چیز معمولیه! نمونه‌اش برادر جناب‌عالی!

ابروهای قهوه‌ای کاترین با طعنه‌ی رابرت درهم گره می‌خورد. یعنی این بشر بیست و چهار ساعت هم نمی‌توانست اخلاق‌اش را خوب نشان دهد؟ عسل‌هایش از خشم برق می‌زدند و به رابرت مغرور مقابل‌اش چشم دوخته بود. یعنی نمی‌توانست حتی در این حال خراب کاترین یک‌بار هم که شده خرد شدن شخصیت فولادین‌اش را تحمل کند؟ علی‌رغم خراب شدن حال کاترین با طعنه‌ی قبلی‌اش، باز با بی‌رحمی ادامه می‌دهد:

-دیشب تا صبح جیغ و داد می‌کرد. خواب رو ازمون گرفت. البته شما که با صدای انفجار هم بیدار

نمی‌شی!

با غرغره‌هایش اخم کاترین غلیظ‌تر شد. چگونه می‌توانست تا این حد بی‌رحم و سنگدل باشد؟ یعنی درک نمی‌کرد بد بودن حال برادرش به خاطر از دست دادن آلیس، زنی که شش سال از زندگی‌اش را با او سپری کرده بود؛ بیش از حد طبیعی است؟ آخرین باری که دنیز بابت مرگ عزیزی واکنش نشان داده متعلق به سال‌ها پیش بود. چهارده سال پیش، هنگامی که رابرت تنها شانزده سال داشت؛ ویکتوریا مادرش، به طرز مرموزی جان باخت و علی‌رغم این که هیچ‌گاه دلیلش را نفهمید؛ پدرش را مقصر دانست. کم کم اشک در تپله‌های قهوه‌ای کاترین جمع شد و دیدش را تار کرد. دلش برای برادر بی‌چاره‌اش می‌سوخت و احساس می‌کرد باید از مرگ آلیس سر در بیاورد. باید بفهمد چه کسی تهدیدش کرده است. باید این بار به موقع انتقام می‌گرفت. نگاه نفرت‌آمیزی به رابرت کرد و با اخم پرسید:

-همه برای دوره‌ی اول آماده‌ان؟

با این پرسش کاترین، رابرت بالافاصله دفترچه‌ی لیست و کاغذهای مربوط به دوره‌ها را از روی میز شیشه‌ای لابی برداشت. نگاهی سرسری به کاغذها انداخت و درحالی که عسلی‌هایش را ریز کرده بود توضیح داد:

-امروز شروع می‌شه. برای گروه‌های معمولی یک سانس دو ساعته و برای گروه A+ دو سانس سه ساعته. آموزش گروه A+ با من و تو و گروه‌های دیگه با دیوید هست. کاترین دستش را با کلافگی روی پیشانی‌اش کوبید. با نبود آلیس، دنیز و کلارا اوضاع به هم ریخته و آموزش‌ها برای سه نفر سنگین بود. اخمی میان ابروهای قهوه‌ای‌اش نشست و درحالی که ل*ب‌های سرخ‌اش را می‌جوید بی‌حوصله گفت:

-به کلارا زنگ می‌زنم. باید بیاد! نمی‌تونیم سه نفری به صد و خرده‌ای نفر آموزش بدیم! این را گفت و بی این که نظر رابرت را بپرسد؛ موبایل قاب طلایی‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی کلارا را گرفت. گیسوان قهوه‌ای و ل*خت‌اش را با حرکت سر از مقابل گوش‌هایش کنار زد و تلفن را مقابل گوش‌هایش گرفت. بوق‌های پی‌درپی در تارهای صوتی‌اش می‌پیچید که صدای نازک و پرانرژی کلارا طنین‌انداز شد:

-جانم کاترین؟

کاترین عرق پیشانی‌اش را با آستین پالتوی خردارش پاک و گلوش را صاف می‌کند. درحالی که با عسل‌هایش زیرچشمی، رابرت مضطرب را زیر نظر گرفته است با صدایی رسا پاسخ می‌دهد:

-نیرو کم داریم...باید بیای.

صدای کلارا لحظه‌ای قطع و وصل می‌شود و صدای خش‌خش می‌آید. کاترین که از شرایط پیش آمده بسیار کلافه است؛ نفس عمیقی می‌کشد تا خشم‌اش را سر کلارا خالی نکند. سرانجام آوای کلارا وصل می‌شود و درحالی که صدای بسته شدن در می‌آید؛ سریع می‌گوید:

-دارم میام!

و تلفن را قطع می‌کند. کاترین پوف کلافه‌ای می‌کشد و گوشی را روی مبل قهوه‌ای رنگ لابی می‌اندازد. رابرت نگاهی به سرتاپای او نظر پر تردیدی می‌اندازد و با کنجکاوی بسیاری در صدایش می‌پرسد:

-چی شد؟

کاترین به او چشم غره‌ای می‌رود. سیگاری از جیب بیرون می‌آورد؛ با فندک طلایی رنگ‌اش که حرف R روی آن حک شده بود روشن‌اش کرد و آن را کنج ل*ب‌های سرخ‌اش گذاشت. این فندک را رابرت در روز تولدش هدیه داده و برای خودش هم ست K را خریده بود. کاترین از این فندک مانند طلا نگهداری می‌کرد و این که کنون آن را در جیب‌اش رها کرده بود و در جعبه‌ی مخصوص و مخملی‌اش نگهداری نمی‌کرد؛ نشان از این می‌داد که اواخر، کمی از رابرت تنفر پیدا کرده بود. درحالی که دود سیگار را از دهان‌اش بیرون می‌داد با بی‌حوصلگی پوفی کشید و گفت:

-داره میاد بدبخت. شانس بیاریم اون دیوونه بلایی سر خودش نیاره!

رابرت پوزخندی زد و به سوی در ورودی سالن که به خوابگاه ختم می‌شد رفت. کاترین درحالی که مثل جوجه اردک دنبال‌اش راه افتاده بود؛ با صدای نسبتاً بلندی پرسید:

-حالا کی شروع می‌شه این مراسم لعنتی؟!

رابرت در سالن را گشود و داخل رفت؛ به کفش‌های براق و مشکی‌اش چشم دوخت و کلافه پاسخ داد:

-یک ساعت دیگه...زیاد وقت نداریم.

کاترین نگاهی به ساعت دیواری طلایی رنگ گوشه‌ی سالن انداخت. ساعت دقیقاً دوازده ظهر بود.

اگر آموزش از ساعت یک هم شروع می شد تا ساعت هفت شب با رابرت مشغول آموزش بودند. کارهایشان بسیار عقب افتاده و تلنگری برای یادآوری بی اعتمادی های آن ادواردنام شده بود. انگار همه چیز دست بر دست هم داده بود که او را مقابل آن مرد مرموز و لعنتی ضایع کند. کاترین اما نمی توانست این گونه دست رو دست بگذارد. نمی توانست هیچ کاری انجام ندهد. نمی توانست بگذارد کوته فکری های آن مردک لعنتی عملی شود. حتی شده خودش را بکشد باید این ماموریت را بدون هیچ نقص و ایرادی انجام دهد. نمی توانست به این سادگی خود را یک بازنده ی تسلیم شده معرفی کند. افکارش را پس زد و دنبال رابرت که به سوی اتاق کارش می رفت گام برداشت.

با طنین انداز شدن بوق آزاد در تارهای صوتی اش گوشه ی را با کلافگی به سوی دیوار پرت کرد و شاهد هزار تکه شدن اش شد. روکو با این کارش از جا پرید و درحالی که آبی هایش از هراس برق می زد با لحنی حیرت زده و عصبی پرسید:

- زهرترک شدم! چه مرگته؟

توجه ای به او نمی کند و با حرکتی وحشیانه لیوان شیشه ای که روی میز عسلی ب*غل صندلی سرمه ای رنگ اش بود را بر زمین می زند. روکو نگاهی پر تردید به سرتاپای او می اندازد و آرام زمزمه می کند:

- نه انگار واقعاً از دست رفته!

جولین با کلافگی به او چشم غره ای می رود و با آوای ناله واری می گوید:

- دختره ی گیج خنگ عوضی اون تلفن بی صاحب اش رو جواب نمی ده!

روکو با این حرف جولین به قهقهه می افتد و صورت پژمرده ی او را پوکرتر می کند. درحالی که سعی می کند جلوی قهقهه ی بلندش را بگیرد پر خنده می گوید:

- خوب آخه کدوم صاحب کاری دیدی برای راستی آزمایی جاسوس بفرسته؟ این چه کاریه پسر خوب؟

جولین چشم غره ی سنگینی می رود که روکو ناخودآگاه دهان اش بسته می شود.

تنها آوایی که سکوت اتاق عظیم جولین را خراش می دهد؛ صدای بوق های تلفن است. پس از هشت بار زنگ زدن و پاسخ نشنیدن از آن جاسوس لعنتی بیخیال شد. تلفن را سر جایش گذاشت

و از اتاق بیرون رفت.

ده سال قبل؛

سال هزار و نهصد و نود و سه:

روسیه_مسکو

عقربه‌های ساعت دیواری طلایی رنگ، هر دو ساعت دوازده را نشان می‌دادند؛ اما پدرش دیوید و مادرش لارا، از مغازه به خانه برگشته بودند. ماه درخشان در آسمان خودنمایی می‌کرد و ستارگان کوچک یک به یک به درخشش درمی‌آمدند. هوا تاریک و دیروقت بود و این او را نگران‌تر می‌کرد. صبح که به مغازه می‌رفتند گفته بودند امکان دارد کمی دیرتر به خانه بازگردند؛ اما کنون نمی‌توانست خود را با این بهانه‌ها گول بزند. امکان نداشت مغازه‌ی آب‌میوه فروشی خانم مارتا تا این وقت شب باز باشد. هر قدر عقربه‌های ساعت جلوتر می‌رفت و مادر و پدرش با آن چهره‌ی خندان در چهارچوب در ظاهر نمی‌شدند؛ قلبش تندتر می‌تپید و اضطراب بیشتری به جانش می‌افتاد. سرانجام دلش را به دریا زد. بارانی و چتر صورتی رنگ و کوچکاش را از روی چوب لباسی چوبی گوشه‌ی هال خانه‌ی نقلی‌شان برداشت و زیر تازیانه‌های باران به بیرون گام برداشت. باران شدید و هوا سرد بود. کلاه پلاستیکی بارانی صورتی رنگاش را روی سرش گرفت تا کمی گرم شود. چشم‌های زمردین‌اش از شدت سرما سرخ شده و ل*ب‌های سرخ‌اش یخ زده بودند. سرانجام از چاله‌های آب، آسفالت خیس خیابان و درخت‌هایی که با قطره‌های باران طراوت گرفته بودند گذشت و به مغازه‌ی آب‌میوه فروشی رسید. در باز مغازه و چراغ‌های روشن را که دید کمی دلش گرم شد؛ اما هنگامی که داخل رفت و مغازه را خالی دید؛ اضطراب به جانش افتاد. به فضای سکوت‌بار مغازه نظری انداخت و با نومی‌دی و اضطراب شدیدی از مغازه بیرون آمد. خواست به سمت خانه‌شان راه بی‌افتد که با صدای گرم و بغض‌آلود مادرش لارا، سر جایش میخ‌کوب شد:

-کارولینا!

به عقب بازگشت و چهره‌ی پریشان و رنگ‌پریده مادرش را دید. نفس نفس می‌زد و گیسوان زنجبیلی‌اش در باد می‌جنبید. ل*ب‌های سرخ‌اش سفید شده بودند و چشمان زمردین‌اش رد اشک داشت. با مشاهده‌ی حال پریشان مادرش، در دامن صورتی پیراهن‌اش پرید و میان هق‌هق‌هایش، با لحن مظلومانه و کودکانه‌ای پرسید:

-مامان چی...چی شده؟ بابا کجاست؟ کجا بودین؟

لارا درحالی که سعی داشت هق‌هق‌اش را خفه کند؛ دختر عزیزش را به سینه‌اش چسباند و با لحن

بغض‌آلودی که سعی می‌کرد آن را به صورت نمایشی خوب جلوه دهد گفت:

-بابا...رفته سفر...من هم رفته بودم بدرقه‌اش طول کشید. ...

با این دلگرمی دروغین مادر لبخند عمیقی روی لب‌های سرخ و کوچک کارولین آمد و صورت نسیم‌اش بشاش و بانشاط شد. خود را از آغو*ش مادر جدا کرد و با ذوق و شوق خاصی در لحن کودکانه‌اش پرسید:

-کجا رفته مامان؟ کدوم شهر رفته سفر؟

مادرش لبخندی تلخ به افکار کودکانه‌اش زد. حتی اگر برایش می‌گفت، توضیح می‌داد، او مفهوم سفر پدرش را نمی‌فهمید. او نمی‌فهمید سفر به هیچ با کشتی مرگ یعنی چه! این چیزها به عقل کوچک و کودکانه‌ی او قد نمی‌داد. سر و گیسوان طلایی دخترش را مجدداً در سینه فرو برد و با بغض زمزمه کرد:

-یک جای خوب دخترم. یک جای خوب. ...

کارولین نخست ذوق کرد؛ اما چندی بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد شانه‌هایش افتاد و تپله‌های زمردین‌اش کمی بی‌فروغ شد. درحالی که اخم ریزی میان ابروان طلایی و کم‌پشت‌اش جا خوش کرده بود با صدای گرفته‌ای پرسید:

-کی برمی‌گرده مامان؟

با این پرسش غم بزرگی بر دل خون لارا نشست. سر کوچک دخترک مظلوم‌اش را در سینه‌اش فرو برد و کمی از اشک‌های گرم‌اش روی گیسوان دخترک ریخت. با آستین پیراهن صورتی‌اش، اشک‌هایش را پاک کرد و زمزمه‌وار گفت:

-نمی‌دونم دخترم...نمی‌دونم.

زمان حال؛

سال دو هزار و سه؛

انگلیس_لندن

ساعت دوازده و نیم بود که کلارا در لابی را گشود و نفس‌نفس‌زنان وارد شد. کاترین با آمدن‌اش به سرعت از سالن خارج شد و به سوی لابی دوید. آستین سفید رنگ پیراهن خواهرش را چنگ زد و او را به سوی خود کشید. با این حرکت وحشیانه‌ی او یکی از ابروان طلایی کلارا به بالا پرید و حیرت‌زده پرسید:

-چته کاترین؟

کاترین نگاهی به سرتاپای کلارای شوک زده انداخت و آسیناش را ول کرد. نظری به پشت سرش نیز انداخت و پر اضطراب و زمزمه وار گفت:

- رابرت خیلی عصبیه. فقط نیم ساعت به شروع آموزش مونده. بدو که دیره.

این را گفت؛ دست کلارا را گرفت و او را دوان دوان دنبال خود کشید. در سالن را گشود و با چهره‌ی خشمگین رابرت که داشت به سوی در لابی گام برمی داشت روبه‌رو شدند. با عسلی‌های خشمگین‌اش نظری به سرتاپای کلارا انداخت و با بی‌حوصلگی غرید:

- کجایی تو؟ ساعت دوازده و نیمه!

این را گفت؛ اما با چشم غره‌ی سنگین کلارا روبه‌رو و دهان‌اش بسته شد. کلارا به آرامی دست کاترین را رها کرد که خود را به رابرت رساند. قدش بسیار کوتاه‌تر از کاترین بود و این مسبب می‌شد در مقابل رابرت صد و هشتاد سانتی هم بسیار کوتاه باشد. درحالی که کمی روی پاشنه‌هایش می‌ایستاد تا در مماس صورت رابرت قرار بگیرد با اخم گفت:

- چون ترافیک بود. حالا هم به جای غرغر تقسیم کار لعنتی مون رو بگو!

رابرت، خواست دهان باز کند که درب سالن گشوده و دیوید وارد شد. به محض ورود دیوید، رابرت با روی گشاده و خوش به استقبال‌اش رفت. پیش خود اندیشه می‌کرد اگر این کار را انجام دهد؛ به دلیل تنفر دنیز از او کلارا و کاترین را خشمگین می‌کند. کاترین پوزخندی به این رفتار بچگانه‌ی او زد؛ کلارا اما تنها حیرت زده نگاه می‌کرد. تا به حال ندیده بود رابرت تا این حد با کسی خوش‌برخورد باشد خصوصاً همسر او. پس از سلام و احوالپرسی در کمال حیرت روبوسی‌ای کردند و رابرت او را روی یکی از مبل‌های سالن نشاند. پس از نشستن کاترین و کلارا روی دو مبل سرمه‌ای سالن، سخنرانی‌های رابرت آغاز گردید:

- خب برنامه ساده‌ست. آموزش گروه A+ با من و کاترینه و باقی گروه‌ها با تو و کلارا. درباره‌ی خاص بودن آموزش گروه A+ هم که خودمون می‌دونیم. سوالی هست؟

با این سوال رابرت هر سه سرشان را به نشانه‌ی خیر تکان دادند. رابرت نفس آسوده‌ای کشید؛ زیر ل*ب خوبه‌ای گفت و در خوابگاه عظیم را گشود. دیگران نیز دنبال‌اش راه افتادند و به داخل خوابگاه گام برداشتند. کارولین گوشه‌ای از خوابگاه نشسته بود و از اضطراب ناخن‌های بیچاره‌اش را می‌جوید. آنا نیز با چهره‌ای پر از طعنه به او نظر می‌انداخت؛ طوری که کارولین به این اندیشه می‌کرد که باید دار فانی را وداع گوید. سرانجام طبق انتظار تماشاگران، رابرت، به سوی میکروفون سخنرانی‌اش رفت. نفس عمیقی کشید؛ گلویش را صاف کرد و ل*ب و رچید:

-به دروهی اول خوش اومدیدا! گروه A+ از در راست داخل و باقی گروه‌ها از در چپ داخل برن. ممنون!

این را گفت و شرکت‌کنندگان را به محل آموزش راهنمایی کرد.

ده سال قبل؛

سال هزار نهصد و نود و سه:

روسیه_مسکو

مرد نقاب‌دار درحالی که آلت قتاله، یک کلت نقره‌ای رنگ را در دستان یخ‌زده‌اش آرام خود را به دیوار روبه‌روی آب‌میوه فروشی رساند و گوشه‌ای زانو زد. سپس به صورت پنهانی به تماشای مادر و دختر گیس طلایی نشست و جان‌ش کباب شد. گیسوان زیبای دخترک به پدرش رفته بود. پدری که کنون در این جهان جایی نداشت. پدری که به دست این مرد مرموز کشته شده و تنها جسدش برای همسر و دخترک‌اش مانده بود. با هر نوازش مادر بر گیسوان طلایی دخترک بیشتر از پیش دلش کباب می‌شد. سرانجام زمزمه‌های پر بغض دخترک تیر خلاص را بر سینه‌ی زخم‌خورده‌ی او فرود آورد:

-چرا ما رو نبرد مامان؟ تازه بابا که پول سفر نداره!

با این سخن کودکانه، اما پر مفهوم او گویا تیری بر سینه‌ی مرد و لارا فرود آمد. دخترک آن‌قدر کوچک بود که نمی‌دانست این سفر چنان گران‌بها برای انسان تمام می‌شود که واحد و اندازه‌ی پول‌اش در هیچ فرهنگ لغتی یافته نمی‌شود. لارا، دردمند، سر دخترک را به سینه‌اش چسباند و حقیقتی را در قالب دروغ به او هدیه کرد:

-بابا نمیداد پیش‌مون اما...اما ما...یک روزی پیشش می‌ریم...

با این حرف لارا نهال امید در دل دخترک شکفته و پس از مدتی به یک چنار تنومند بدل شد؛ اما اگر مفهوم حقیقی دروغ‌های لارا را می‌فهمید؛ تبدیل به یک گل سرخ پژمرده می‌شد. سرانجام با رضایت دست به دست مادر غم‌زده‌اش داد و به سوی خانه‌ی نقلی راه افتادند. مرد، اما هنوز پشت دیوار حق‌هق می‌کرد. دیگر ثروت کلانی که پس از این قتل به دست می‌آورد برایش ذره‌ای ارزش نداشت. جان آن مرد و گریه‌های زن جوان چندان ارزشی نداشت؛ اما لحن مظلومانه و کودکانه‌ی دخترک دلش را به رحم آورده بود. سرش را بر زانویش گذاشت و برخلاف چهره‌ی بی‌رحم‌اش بر قدرت فرازمینی عذاب وجدان تسلیم شد و مانند یک کودک زار زد. اشک‌هایش مانند بارانی که بر سرش فرو می‌ریخت تند بود و تنها دماشان فرق می‌کرد. اشک‌ها گرم و سوزان بودند و باران سرد

و بی‌رحم. سرانجام میان اشک ریختن‌ها و هق‌هق‌های بی‌وقفه‌اش، چشم‌های عسلی‌اش بسته و خوابش برد.

صبح با لگدی بر شکم‌اش از خواب پرید و نقاب سیاه رنگ‌اش بر زمین افتاد. با هراس نگاهی به بالای سرش کرد و چهره‌ی آن مردک قصی‌القلب اخمی را میان ابروان طلایی رنگ‌اش نشاند. خواست از جا بلند شود که بار دیگر لگدی به شکم‌اش خورد که از شدت درد اشک را در چشمان عسلی او به رقص درآورد. مرد پوزخند پرطعنه‌ای زد و سرانجام اجازه‌ی برخاستن به او داد. مرد نقاب‌دار با ضعف زیادی و به اجبار غرور از جا برخاست. صورت‌اش تقریباً مماس صورت آن قصی‌القلب قرار گرفته بود. با دستان لرزان و زخمی‌اش یقه‌ی پیراهن سفید و شیک پیرمرد را گرفت و با صدای خش‌داری از شدت گریه گفت:

-مگه قرار نبود بعد کشتن این مرد دیگه با اون چهره‌ی نحست جلوم سبز نشی؟ هوم؟ پیرمرد پوزخندی زد و یقه‌اش را از چنگ مرد هجده ساله‌ی نقاب‌دارش بیرون کشید. نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای زخمی او و عسلی‌های پف‌کرده‌اش از گریه انداخت و با قهقهه‌ی تمسخرآمیز و آزاردهنده‌ی طعنه‌هایش را آغاز کرد:

-نکشی مون بچه! می‌بینم گریه می‌کنی ولی زبونت دراز شده! اون دختره‌ی بی‌پدر و مادر این چیزها رو یادت. ...

دست مرد پر قدرت سیلی‌ای محکم را برای گونه‌هایش به ارمغان آورد و سخنان تحقیرآمیزش را ناتمام باقی گذاشت. با خشم، مانند یک گاو وحشی نفس‌نفس می‌زد و با نگاهی پر از نفرت و تحقیر به پیرمرد نگاه می‌کرد که با سیلی‌اش خوار و ذلیل روی آسفالت‌های خیابان افتاده است و دست یخ‌زده‌اش را بر روی گونه‌ی سرخ‌اش که اثر هنری سیلی بود؛ قرار داده است. نگاه‌اش را از روی او برمی‌دارد و بی‌رحمانه پاشنه‌ی کفش مشکی رنگ و براق خود را روی شکم‌اش فشار می‌دهد که باعث فریادهای او و چروک و خاکی شدن کت و شلوار مشکی رنگ‌اش می‌شود. از درد کشیدن او لذت می‌برد و با قدرت‌طلبی خاصی، کمی بر قدرت فشار می‌افزاید. سرانجام با تحقیرآمیزترین حالت ممکن کفش را از روی شکم پیرمرد برمی‌دارد و فریاد می‌زند:

-مردک خوب گوش‌های لعنتی‌ات رو وا کن ببین چی می‌گم! از این به بعد بفهمم دور بر خودم و خانواده‌ام چرخیدی؛ نازک‌تر از گل بهشون گفتم یا هر غلط دیگه‌ای کردی تیکه بزرگت گوشت می‌شه! رابطه‌ی من و تو همین جا تموم شده!

زمان حال؛

سال دو هزار و سه:

روسیه_مسکو

خاطره‌ها مانند یک فیلم از مقابل چشمان عسلی پیرمرد می‌گذرد. این که پسرش چطور تحقیقش کرد. چطور او را خانواده‌اش نخواند و دست بر دست دشمنان خونی او گذاشت. بارها به او فرصت برگشت داده بود و همین باعث می‌شد کنون در کشتن این کینه از پسرش در دل خود، موفق نباشد. نمی‌خواست خودش را گول بزند یا به خویش دروغ بگوید. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست چقدر دلتنگ پسر عزیزدردانه‌اش است و او را دوست دارد. اما چه کاری از دستش برمی‌آمد هنگامی که پسرش، پاره‌ی تنش، تکه‌ای از وجودش او را نمی‌خواست؟ مقابل‌اش زانو می‌زد؛ غرور خود را می‌شکست و عذرخواهی می‌کرد؟ اصلاً اگر این کار را می‌کرد فایده‌ای هم داشت؟ چرا پسرش کمی او را درک نمی‌کرد؟ به چه دلیلی هرکاری او انجام می‌داد؛ از دید پسرش عمل شیطان بود؛ اما همان کار برای دیگران عمل صالح؟ اصلاً مگر کار او چقدر وحشتناک بوده و چه زیانی به پسرش رسانده است. همان‌طور در فکر بود که در اتاق کارش گشوده و دخترش راشل وارد شد.

پیرمرد با دیدن راشل بسیار خوشنود گردید و به استقبال‌اش از جا برخاست. به سوی تک دخترش گام برداشت و او را گرم و صمیمی در آغو*ش گرفت. هنگامی که چارلی پسرش به قتل رسید؛ ضربه‌ی مهلکی به روحیه‌ی لطیف راشل وارد شد و او وظیفه‌ی خودش می‌دانست که بیشتر مواظب‌اش باشد. پس از مدتی دخترش خود را از آغو*ش او رها کرد و روی صندلی آبی رنگ جلوی میز کار او نشست. پیرمرد خواست بنشیند که رد اشک در تپله‌های سبز رنگ راشل نظرش را جلب کرد. گیسوان زنجبیلی او به طرز آشفته‌ای مقابل صورت‌اش ریخته بودند و حال پریشانی داشت. پیرمرد بار دیگر به سوی او بازگشت و با نگرانی و دلهره‌ی خاصی در آوایش پرسید:

-چی شده دخترم؟ حالت آشفته‌ست. ...

راشل با حالتی بی‌روح پیراهن صورتی رنگ‌اش را صاف کرد. دستمال سفید رنگ دور طلایی‌اش را بیرون آورد و برای این که پدرش نگران نشود؛ سریع اشک‌های بیرون نیامده‌اش را پاک کرد. دست راست‌اش را روی میز قرار داد و با لحن بغض‌آلود و اندوه‌گینی گفت:

-ویکتور. ...

با نام ویکتور ابروهای سفید رنگ پدر بالا پرید. از هنگامی که چارلی به قتل رسیده بود دیگر او را با نام پدر خطاب نمی کرد. با این حال ویکتور می دانست راشل به خاطر مرگ چارلی بسیار ضربه خورده است؛ بنابراین نمی توانست در این موقعیت هولناک، روی احترام به بزرگ تر سخت گیری کند. درحالی که اشکی از زمردهایش روی گونه های سرخاش می چید؛ با لحن گرفته ای، ل*ب ورچید:

-یعنی چارلز دیگه پیشمون نیست؟

ابروان سپید رنگ ویکتور با این حرف دخترش بالا رفت. خودش هم باور نمی کرد دیگر به جز آن پسر خودش که کنون رهایش کرده بود پسری ندارد. خودش هم باورش نمی شد؛ دیگر سر میز شام صورت بامزه و گرد چارلی را نمی بیند. خودش هم باورش نمی شد دیگر نمی تواند او را در آغو*ش بگیرد. مقابل دختر کوچک و اندوه گیناش زانو زد و گیسوان زنجبیلی او را نوازش کرد. رد اشک را از گوشه ی زمردهای دخترک پاک کرد و با لحن مهربانی که اندوه خاصی در آن موج می زد دلداری اش داد:

-چارلز الان یک جای خوبه...یک جای خیلی خوب! اون...الان راحت و آگه ما این طور خودمون رو ناراحت کنیم اون هم ناراحت می شه.

راشل نظری مملو از اندوه و نفرت به پدرش انداخت. نمی دانست چرا پس از مرگ چارلی تا این حد به این پیرمرد بی چاره مشکوک شده بود. انگار تمام حرف های برادرش پیتر که در مورد او بدگویی می کرد در ذهنش تکرار می شد. این که در آخر پیتر او را ترک کرد؛ بی نهایت راشل را به هراس می انداخت. اما مگر می شد پدرش که جانش به چارلی وابسته بود در قتلش دستی داشته باشد؟ با تردید زمردهای مکارش را ریز کرد و با لحنی پر از ظن و گمان پرسید:

-هنوز نمی دونی کی چارلز رو کشته؟

ابروان سفید رنگ پیرمرد بار دیگر بالا پرید و چشمان قهوه ای اش از حیرت برق زد. مگر چندین بار به این دختر نگفته بود برادرش خودک*شی کرده است؟ او از کجا مسئله ی قتل را فهمیده بود؟ علاقه ای نداشت کنون که دخترش در بحران روحی شدیدی از اندوه مرگ برادرش قرار گرفته است به او بگوید برادرش به قتل رسیده است و ذهنش را مشغول کند. دوست داشت زمانی که توانست شیشه ی قطره های خون آن شیطان بزرگ را به دخترش تحویل دهد حقیقت را بگوید. با

من من و اضطراب خاصی در آوایش پاسخ داد:

-دخترم...برادر...برادرت خودک*شی کرده. این رو قبلاً هم بهت گفتم.

دخترک لبخندی را مهمان ل*ب‌های سرخ‌اش کرد و گوش‌هایش را گرفت. نگاه نفرت‌آمیزی به پدرش انداخت و بعد آن نگاه را بر زمین کوبید. یعنی نمی‌توانست حداقل درست دروغ بگوید؟
طوری که او متوجه حقیقت هولناکی که پشت این دروغ‌ها پنهان شده است نشود؟ درحالی که گوش‌هایش را گرفته بود و لبخند می‌زد. با آوای گرفته‌ای گفت:

-پدرا! بهم دروغ نگو! حقیقت رو می‌خوام هر چه قدر هم که سیاه باشه! چون یک روز دروغت رو می‌فهمم و از حقیقت هم سیاه‌تره!

پیرمرد نخست از شنیدن نام پدر خوشنود اما هنگامی که جمله‌ی دخترک کامل شد؛ با تردید خاصی به او نگاه انداخت. نکند هنگام پرسش‌هایش به او دروغ‌سنج وصل کرده بود؟ از کجا می‌توانست این دروغ را تشخیص دهد؟ مگر او در صحنه‌ی قتل چارلی حضور داشته است؟ راشل به نگاه پرسش‌گر پدرش لبخندی زد و توضیح داد:

-بابا... ..

نفس عمیقی کشید و آب دهان‌اش را بسیار دشوار قورت داد. حتی مطمئن نبود می‌تواند به پدرش اعتماد کند و جریانی که می‌دانست را توضیح دهد. سرانجام به امید این که کمی از دلیل مرگ برادرش سر در بیاورد پر تردید ادامه داد:

-چارلی بالاخره تصمیم گرفته بود با سوفیا ازدواج کنه. حلقه‌اش هم همون شب به دست من رسید چون خودش نبود. امکان نداره کسی که همون روز حلقه‌ی ازدواج سفارش داده خودش رو بکشه! لطفاً هر چه قدر هم که حقیقت تلخ و ناراحت‌کننده‌ست راستش رو بهم بگو!

پیرمرد با شنیدن کلمه‌ی ازدواج در شوک بزرگی فرو رفت. یعنی پرسش حتی آن قدر با او صمیمی نبود که تصمیم‌اش در مورد موضوع مهمی مانند ازدواج را به او بگوید؟ یعنی فرزندان‌اش تا این حد با او غریبه بودند؟ آن از پیتز که به خاطر آن شیطان بزرگ رهایش کرد؛ آن از راشل که کنون از او درمورد مرگ برادرش بازجویی می‌کرد و این هم از چارلی؛ مگر او چه گناهی کرده بود که فرزندان‌اش نباید ذره‌ای اعتماد را برایش به ارمغان می‌آوردند؟ گویا با مشاهده‌ی این حجم از بی‌اعتمادی آن هم از سوی فرزندان‌اش، تیر بزرگی بر سینه‌اش فرود آمده است. سرانجام با لحنی

پر از افسوس و شرمندگی پاسخ دخترک‌اش را داد:

- دخترم همه چیز رو بهت می‌گم فقط... وقتی زمانش برسه.

راشل با شنیدن این حرف کلافه از جا برخاست. دیگر از شنیدن این بهانه خسته شده بود. پس به چه هنگام زمان‌اش می‌رسید؟ لحظه‌ی مرگ او؟ با خشم و کلافگی به سوی چوب لباسی چوبی گوشه‌ی اتاق گام و پالتوی مشکی رنگ‌اش را برداشت. نگاه‌اش به نگاه پرسش‌گر پدرش افتاد و با بی‌رحمی خاصی و صدای نسبتاً بلندی به آن پاسخ داد:

- باشه پدر! خودت این رو انتخاب کردی! من هم می‌رم تا زمانش برسه! هر وقت زمان‌اش رسید حتماً خبرم کن!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید. ویکتور با پریشانی و شوک‌زدگی خاصی به دنبال‌اش راه افتاد. اما زمانی که به در ورودی عمارت بزرگ‌اش رسید؛ دخترش در باران نیمه شب محو شده بود و تنها توانست از ستون پیچ در پیچ و سفید رنگ دم در سر بخورد و همان جا بیوفتد. بر زانوان‌اش روی فرش قرمز روبه‌روی در ورودی فرود آمد و با افسوس و اندوه به هوای بارانی نگاه کرد.

زمان حال.

سال دو هزار و سه:

انگلیس_لندن

درحالی که عرق از پیشانی صاف‌اش می‌چکید؛ دستکش‌هایش را از دست درآورد و روی صندلی آبی رنگ گوشه‌ی اتاق انداخت. پس از شش ساعت آموزش گروه A+ به اتمام رسیده و این تازه، دوره‌ی اول بود. رابرت پشت سر او از خوابگاه بیرون آمد و با خستگی بسیاری خود را روی یک صندلی آبی رنگ انداخت. با بی‌حوصلگی دستی میان گیسوان طلایی و آشفته‌اش کشید و عسل‌های مجذوب‌کننده‌اش را مالاند. می‌توانست به سادگی بگوید در تمام وقتی که گرم آموزش بودند؛ تنها به آن دخترک کارولین نام نگاه می‌کرد و کنون هم فکر و ذکرش از ذهن‌اش بیرون نمی‌رفت. خودش بهتر از همه می‌دانست که این احساس عشق نیست؛ بلکه احساس آشنایی عجیبی به این دخترک مرموز داشت. انگار که چندین بار او را ملاقات کرده و این برایش بدجور عجیب بود. در آن طرف سالن، کاترین، همان‌طور که مشغول آب از بطری آب معدنی‌اش بود؛ زنگ

موبایل مشکی رنگ‌اش نظرش را جلب کرد. با مکشی کوتاه به تلفن نیم نگاهی انداخت و با دیدن نام کلارا لبخند ملیحی روی لب‌های سرخ‌اش آمد. به راستی که در این لحظه‌ی مزخرف، تنها صحبت با کلارا می‌توانست حالش را خوب کند. درحالی که عسلی‌هایش از شادمانی برق می‌زدند؛ تلفن را برداشت و با صدای پر شوقی به تماس پاسخ داد:

-جانم کلارا؟

نخست صدای خش‌خش و قطع و وصل شدن صدای کلارا بذری از نگرانی را در دلش پاشید. با این حال انتظار کشید؛ اما زمانی که آوای کلارا به گوشش رسید و آن کلمات نحس در تارهای صوتی‌اش پیچید؛ بذرها تبدیل به صد نهال در دل کوچک او شدند. چه می‌شنید؟ کلارا با او شوخی می‌کرد؟ شوک‌زده شده و دستان‌اش یخ‌زده بود. مقداری از آب در گلویش پرید و سرفه‌اش نظر رابرت را به خود جلب کرد. با عجله به سویش دوید و با دست به پشت‌اش زد تا کمی حالش جا بیاید. سپس موبایل را از دستان یخ‌زده‌ی او گرفت و با پریشانی خاصی گفت:

-الو کلارا تویی؟ چرا کاترین این‌طوری می‌کنه؟ چی بهش گفتی؟

همان‌طور که حواس‌اش به کاترین شوک‌زده بود ناگهان با شنیدن حرف‌های کلارا او نیز در شوک فرو رفت و زبان‌اش از کنار هم گذاشتن کلمات حتی برای یک پرسش ساده، قاصر شد. سرانجام با مکشی کوتاه، درحالی که سعی می‌کرد بدون لکنت صحبت کند؛ با من‌من نگرانی در آوایش پرسید:

-چی؟ د...دنیز؟ الان... الان کجاست؟ کجایی؟

کلارا درحالی که آن سوی خط درحالی پر پر کردن خویش بود و مثل مرغ پر کنده، از این‌جا به آن‌جا می‌پرید؛ با آوای لرزان و گرفته‌ای که اثر گریه‌هایش بود زمزمه‌وار گفت:

-آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

رابرت خواست باشه‌ای بگوید که تلفن قطع شد. با کلافگی تلفن را در جیب کت قهوه‌ای رنگ‌اش انداخت و کاترین بیچاره و پریشان که مقابل‌اش روی زانوان‌اش فرود آمده بود نظرش را جلب کرد. با دیدن حال خراب کاترین احساس گناه عجیبی در سرتاسر قلب‌اش پخش شد. اگر او اصرار نمی‌کرد که کلارا برای کمک بیاید این پدیده‌ی ناگوار اتفاق نمی‌افتاد. مقابل کاترین که عسلی‌هایش مملو از اشک و بغض بود زانو زد؛ در کمال حیرت گیسوان قهوه رنگ او را نوازش کرد و او را در آغویش گرفت. علی‌رغم اخلاق عجیب و مزخرفش، جای حیرت کردن داشت که شرایط

بحرانی کاترین را درک کرده بود. دستان سفید رنگ‌اش یخ زده بودند و رنگ از صورت‌اش پریده بود. سرانجام هنگامی که توانست با لکنت کمی صحبت کند با صدای لرزانی که نشان از شوک‌زدگی‌اش پرسید:

-راب... رابرت... کلارا... کلارا چی می‌گه؟

رابرت با خجالت و شرم خاصی نگاه‌اش را به کفش‌های مشکی، شیک و همیشه براق‌اش دوخت. چه پاسخی به کاترین می‌داد؟ می‌گفت حقیقت این است که برادرت خودکشی کرده است درحالی که کلارا این را پیش‌بینی کرده بود؛ اما من به دلایل مزخرف اجازه‌ی ماندن و مراقبت کردن از او را ندادم؟ یعنی نمی‌توانست این دوره‌ی مزخرف را دو روز عقب و جلو کند؟ کنون شرایط دنیز پس از مرگ آلیس برایش بسیار مضحک به نظر می‌آمد؛ اما کنون به نظرش تنها چیز مزخرف در جهان آن دوره‌ی لعنتی بود. سرانجام قدرت عذاب وجدان بر او نیز چیره شده و رد اشکی میان عسل‌هایش نمایان شد. کم‌کم بغض کاترین به هق‌هق بلندی بدل شد و با هر اشک احساس گناه بیشتری در بدن رابرت ترشح می‌شد. میان هق‌هق‌هایش اشک روی بینی فندقی‌اش را با آستین مشکی رنگ پیراهن‌اش پاک کرد و با هق‌هق و لرزش بیشتری در آوایش پرسید:

-اگه... اگه... اگه بلایی سر برادرم بیاد چی؟! چطور تنه‌اش گذاشتم؟! چطور؟!!

هر قدر اشک‌های کاترین بیشتر می‌شد جان رابرت بیشتر آتش می‌گرفت. تا جایی که او می‌دانست کاترین به راحتی گریه نمی‌کرد. آخرین باری که اشک را روی گونه‌های گلگون و سرخ او دیده بود مربوط به مرگ پدرش می‌شد. از آن روز به بعد حتی یک قطره از مرواریدهایش هم از چشمان عسل‌اش به بیرون نریخته بود و این نشان از افتضاح بودن حالش می‌داد. با مهربانی و دلسوزی عجیبی که نشان از عذاب وجدان غیرقابل تحمل‌اش می‌داد دست‌های یخ‌زده‌ی کاترین را در دستان‌اش فشرد و با لحن پر امیدی دلداری‌اش داد:

-بلایی سرش نمیاد کاترین. ارتفاع پنجره مگه چقدر بوده؟ نهایتش یه شکستگی ساده‌ست.

نگاه مملو از نفرت کاترین روی رابرتی که سعی می‌کرد مهربان باشد حکم‌فرمایی می‌کرد. چرا این بشر حتی هنگامی که می‌خواست مهربان باشد از همیشه حال به هم‌زن‌تر به نظر می‌رسید؟ دلش می‌خواست یقه‌ی ژاکت سرمه‌ای رنگ‌اش را بگیرد و با جنون تمام او را خفه کند. میان نگاه‌های نفرت‌آمیز و سنگین‌اش با لحنی پر از نفرت؛ کینه و لرزش زمزمه کرد:

-تو...تو...تو نمی‌تونی یک لحظه هم که شده از یک چیز خوب حرف بزنی؟ حتی نداشتی کلارا پیشش بمونه با این که وضعیتش رو می‌دونستی!

رابرت با این حرف کاترین ناخواسته کلافه شد. درست است که مقصر بود و کلارا پیش‌بینی می‌کرد برادرش ممکن است دست به کار احمقانه‌ای بزند؛ اما پیشگویی به او نگفته بود دنیز قرار است خود را از پنجره به بیرون بیندازد! با این حال کلافگی‌اش را در آن حال خراب کاترین بروز نداد و با صبوری عجیبی گفت:

-الان بحث فایده نداره کاترین. میای بریم یا نه؟

با نگاه نفرت‌آمیز و سکوت کاترین جان رابرت به لبش رسید. دیگر نمی‌توانست لجبازی‌های او را تحمل کند. اصلاً مگر هنگام تلفن زدن به کلارا و فرا خواندن‌اش نظر او را پرسیده بود؟ این بار نتوانست حال خراب کاترین را درک و این کوله‌بار مقصر بودن را تحمل کند. بیش از این سرزنش شدن علی‌رغم روحیه‌ی عجیب‌اش، او را از پا درمی‌آورد. سرانجام نتوانست با مالاندن شقیقه‌ها و دست کردن در گیسوان طلایی‌اش خود را آرام کند و خشم و کلافگی‌اش را با صدای نسبتاً بلندی بروز داد:

-کاترین مگه من گفتم به کلارا زنگ بزنی؟! مگه من گفتم؟!!

هر چه بحث بیشتر ادامه میافت کاترین از رابرت تنفر بیشتری پیدا می‌کرد. یعنی این بشر نمی‌توانست دو دقیقه، آن هم در این شرایط بحرانی، کوله‌بار تقصیرها را به دوش بکشد؟ حتی نمی‌توانست یک عذرخواهی ساده بابت سخنان زنده‌ای که برای دنیز بیچاره به ارمغان آورده بود بکند؟ یعنی دو دقیقه نمی‌توانست مانند یک فرشته مظلوم و بی‌گناه باشد؟ پوزخندی روی لب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ کاترین خودنمایی کرد و با طعنه و دلخوری خاصی در آوای گرفته‌اش پاسخ داد:

-چی کار می‌کردم وقتی به برادرم اون‌طوری گفتم؟! گفتمی روانی! روش اسم گذاشتی! باید خود کثیف رو می‌کشتم نه؟!!

رابرت خواست دهان باز کند و پاسخ کاترین را بدهد؛ که با آوای گشوده شدن در سالن توجه هر دو به دیویدی که دوان دوان و کلافه به سوی آن‌ها گام برمی‌داشت جلب شد. سرانجام پس از مدتی دويدن مقابل آن‌ها رسید و درحالی که نفس نفس می‌زد با تشر خاصی در آوایش شمرده

شمرده گفت:

-مگه کلارا نگفت بیمارستان بیاین؟ چرا عین سگ و گربه به جون هم افتادین ساختمون رو گذاشتین رو سرتون؟ بابا به جهنم که کی مقصره! مگه بچه شدین شما؟ کلارا داره خودش رو از نگرانی می‌کشه شما به فکر این چیزهای احمقانه‌این؟ پایین منتظرتونم!

این را گفت و دوان دوان به سوی لابی دوید و در را محکم پشت سر خود بست. نگاه پر نفرت کاترین نخست روی رابرت قفل شد؛ اما هنگامی که یادش افتاد پای جان برادرش در میان است؛ پالتوی مشکی رنگ‌اش را از روی صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت. رابرت نیز با خوشنودی از این که کاترین سرانجام دست از بحث کشیده است دنبال‌اش راه افتاد. هنگامی که به لابی رسیدند با عجله از پله‌های پیچ در پیچ و سفید رنگ ورودی پایین رفتند و به فراری سبز رنگ دیوید رسیدند. کاترین در صندلی عقب را گشود و به محض ورودش بوی عطر کلارا در بینی‌اش پیچید. رابرت پشت سرش وارد شد و روی صندلی جلو نشست. موسیقی بی‌کلام ضبط دیوید کمی به کلارا آرامش می‌بخشید و در آن لحظه کم‌تر از قبل، از او تنفر داشت. دیوید از آینه‌ی جلو نگاهی به هر دو انداخت و خوشحال از این که بالاخره آن‌ها را راضی کرده است. سوئیچ را در ماشین چرخاند؛ ماشین را به حرکت درآورد و به سوی بیمارستان راه افتاد. تقریباً نیمه شب بود و ستارگان یک به یک در آسمان تاریک شب ظاهر می‌شدند. ماه، پشت ابرها پنهان شده و درخشش همیشگی‌اش از فروغ افتاده بود. رابرت که از موقع سوار شدن تا به حال به بیرون چشم دوخته بود؛ نیم‌نگاهی به کاترین بیچاره‌ی کنارش انداخت. با دشواری تمام سعی می‌کرد عسلی‌های پف‌کرده‌اش، از گریه را باز نگه‌دارد. ل*ب‌هایش ترک خورده، خشک و بی‌رنگ بود و صورت‌اش رنگی نداشت. موسیقی بی‌کلام دیوید، به سنگین شدن پلک‌هایش کمک شایانی می‌کرد؛ تا این که سرانجام سرش روی شانه‌های رابرت افتاده و خوابش برد. وضعیت جانسوزانه‌ای داشت و این دل رابرت را بیشتر به رحم می‌آورد. او را از غرغرها و صفاتی که برای برادر بیچاره‌اش به کار برده بود پشیمان می‌کرد و عذاب وجدان به جانش می‌انداخت. نکته‌ی قابل توجه و ترسناک موضوع این بود که این احساسات گناه و دل‌رحمی احساس ترحمی بیش نبود و هنگامی که حال دنیز خوب می‌شد؛ بدرفتاری‌های رابرت نیز از نو آغاز می‌گردید. همان‌طور که به کاترین خفته و بیچاره‌ی کنارش نگاه می‌کرد سرانجام پلک‌های او نیز سنگین و عسلی‌هایش بسته شد.

روسیه_مسکو

چهل و سه سال قبل

سال هزار و نهصد و شصت

یک روز بارانی بود و ویکتوریا مانند هر روز از کافه‌ی فرانک به خانه برمی‌گشت. چتر آبی رنگ‌اش را از روی یکی از صندلی‌های قهوه‌ای رنگ کافه برداشت و به سوی خیابان‌های خیس و بارانی بیرون گام برداشت. امروز پس از مدت‌ها به ملاقات مادر و پدرش می‌رفت. ماه‌ها به خاطر حجم زیاد کار کافه برای درآوردن هزینه‌ی زندگی از آن‌ها دور بود. چند ماه پیش که بیکار شده و در شهر در به در دنبال کار می‌گشت با فرانک، دوستان‌اش و این کافه آشنا شده بود. روزی که از طریق یک آگهی کار معمولی به دفتر کارش رفته و او را با یک پیراهن خردلی ملاقات کرده بود. هیچ‌گاه آن روز خاطره‌انگیز را یادش نمی‌رفت. کنون که به اندازه‌ی کافی پس‌انداز کرده بود می‌توانست به زادگاه‌اش انگلیس_لندن بازگردد و چند ماه به راحتی با مادر و پدرش زندگی کند. همان‌طور در چاله‌های پر از آب خیابان قدم برمی‌داشت و رویاپردازی می‌کرد؛ که به چیزی یا کسی برخورد کرد و باعث افتادن‌اش توی چاله‌ای نسبتاً عمیق و پر آب شد. شوک‌زده، درحالی که زبان‌اش بند آمده بود؛ آرام آخ نامفهومی گفت. سنگ‌ریزه‌های آسفالت در چانه‌ی گردش فرو رفته و آن را قرمز کرده بود. پیراهن مشکی‌اش خیس شده و دست راست‌اش کمی خراش برداشته بود. با درد نگاهی به بالای سرش کرد و مردی اخم‌آلود را که دستش را به نشانه‌ی کمک دراز کرده بود دید. ابروان قهوه‌ای مرد در هم گره خورده بود و بیشتر به نظر می‌آمد از ویکتوریا طلبکار است؛ تا این‌که خواستار کمک و عذرخواهی از او باشد. به ناچار، دست مرد را گرفت و با دشواری روی پاهای نیمه زخمی‌اش ایستاد. چند دقیقه‌ای به چشمان عسلی مرد خیره شد؛ اما عذرخواهی‌ای از زبان او بیرون نیامد. سرانجام نگاهی به سرتاپای مرد گستاخ انداخت و با خجالت خاصی در صدایش گفت:

-عذر می‌خوام. یه خرده عجله داشتم.

با واژه‌ی "عجله" یکی از ابروان قهوه‌ای مرد بالا رفت. چشمان آبی ویکتوریا از خجالت برق می‌زد و گیسوان زنجیلی خیس‌اش در هوا تکان می‌خورد. مرد با نفس عمیقی به ماشین قدیمی و قرمز

رنگ گوشه‌ی خیابان اشاره کرد و بی‌حوصله و تحکم‌آمیز گفت:
-می‌رسونمتون!

ویکتوریا آب دهان‌اش را از شنیدن این لحن دستوری قورت می‌دهد. با نگاه تحکم‌آمیز مرد سرش را با تردید به علامت تایید تکان می‌دهد و دنبال‌اش، به سمت ماشین راه می‌افتد.

هنگامی که چشم باز می‌کند خود را دست و پا بسته به یک صندلی وسط بیشه‌ای پیدا می‌کند. دستان‌اش با طناب‌های کهنه و فرسوده‌ای بسته شده و زبان‌اش قادر به فریاد زدن و درخواست کمک نیست. روی صندلی تکان تکان می‌خورد و جیغ‌های خفه‌ای می‌کشد؛ اما کسی صدایش را نمی‌شنود. عرق روی پیشانی سفید رنگ و صاف‌اش نشسته و چشمان عسلی‌اش از هراس و اضطراب برق می‌زند. احساس تنهایی و پریشانی عجیبی کرده و سعی می‌کند خود را آزاد کند. هوای بیشه سوزان بود؛ گویا در آتش جهنم قرار گرفته است. نگاهی به اطراف می‌کند؛ با صدای دو گلوله از جا می‌پرد و جیغ می‌کشد. بوی سوختگی را بسیار واضح احساس می‌کند و بعد مردی خونین و آتش گرفته را دست و پا بسته روی صندلی دیگری می‌بیند. مانند بید به خود می‌لرزد و دستان‌اش یخ زده است. نگاه‌اش به سوی دیگری کشیده می‌شود و سقوط مرد آشنای دیگری را می‌بیند. با سقوط مرد ناگهان چشمان‌اش از هم باز می‌شود و نفس نفس می‌زند. بدن وحشت‌زده و بی‌جان‌اش را روی صندلی آهنی بیمارستان جا به جا می‌کند و جیغ می‌کشد. گویا تازه قادر به بروز وحشت‌اش شده است. رابرت صدای جیغ او را می‌شنود و به سوی صندلی‌اش می‌دود. چشمان عسلی‌اش از شدت هراس برق می‌زند و گیسوان قهوه‌ای‌اش آشفته در هوا مانده است. رابرت مقابل او زانو می‌زند و با عجله بطری آب معدنی را دستش می‌دهد. بطری را می‌گیرد؛ چند جرئه از آن می‌نوشد و آن را مجدداً دست رابرت می‌دهد. رابرت نگاهی به سرتاپای وحشت‌زده‌ی کاترین می‌کند و با نگرانی خاصی در آوازش می‌پرسد:

-حالت خوبه؟

کاترین آرام سرش را تکان می‌دهد و نفس نفس می‌زند. درحالی که خدا را شکر می‌کند که این کابوس تنها یک خواب بوده است؛ با نگرانی و پریشانی خاصی و چند لکنت ریز از رابرت می‌پرسد:
-دنیز... دنیز حالش... حالش خوبه؟

رابت نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی سری تکان داد. کاترین، اما هنوز پریشان و نگران بود و انتظار پاسخ کامل‌تری از سوی رابت را می‌کشید. رابت نگاهی به نگاه بغض‌آلود و پرسش‌گر کاترین کرد و با نفس عمیقی توضیح داد:

-ضربه‌ی زیادی ندیده. فقط دست راستش شکسته. چون ارتفاع کم بوده آسیب جدی وارد نشده. خوشبختانه سرش هم آسیب ندیده.

با توضیحات کامل رابت دل کاترین گرم شد و نفس آسوده‌ای کشید. دلش می‌خواست از خوشحالی بال دربیآورد که پروردگار بار دیگر جان برادر عزیزش را به آن‌ها بخشیده است. در هر حال چه می‌خواست به سادگی قبول کند و چه قبولی‌اش برایش دشوار بود؛ رابت باید تحت یک روان‌درمانی جدی قرار می‌گرفت تا با سرعت بیشتری با مرگ آلیس کنار بیاید. رابت درحالی که پاکت سیگار طلایی رنگاش را از جیب کت مشکی رنگاش بیرون می‌آورد؛ با صدای خش‌داری گفت:

-روانشناس می‌خواد باهاش صحبت کنه. قبلش تو یک صحبتی باهاش بکن. شاید یک چیزی بهت گفت.

کاترین درحالی که بینی فندقی‌اش را با آستین مشکی پالتویش پاک می‌کرد؛ با صدای گرفته‌ای پرسید:

-اتاقش کجاست؟

رابت درحالی که فندق ستاش با کاترین را به سیگار نزدیک می‌کرد تا آن را به فروغ برساند؛ بی‌حوصله پاسخ داد:

-طبقه‌ی بالا اولین راهرو سمت راست.

کاترین از جا برخاست و با سرعت به سوی پله‌های سفید و آهنی بیمارستان دوید. بوی الکل و دارو در بیمارستان پیچیده و آن دیوارهای تمام سفید و یک‌نواخت تصویر تعفن‌آمیزی از درمان‌گاه ساخته بود. از کودکی مانند بسیاری از خردسالان از بوی الکل و دارو تنفر داشت و از آمپول می‌ترسید. سرانجام پس از مدتی بالا رفتن از پله‌های سفید رنگ بیمارستان به طبقه بالا رسید و به سوی اتاق دنیز دوید. در را با سرعت باز کرد و وارد شد؛ اما هنگامی که صورت پژمرده و دست گچ‌گرفته‌ی دنیز را که دید آرزو کرد کاش هیچ‌گاه به این اتاق نحس وارد نمی‌شد. گیسوان

طلایی‌اش به طرز آشفته‌ای روی چشمان سبز و از فروغ افتاده‌اش ریخته بود. چشمان‌اش را هر چند دقیقه یک‌بار از درد می‌بست و آرام و بی‌صدا، مانند یک پسر بچه‌ی خردسال اشک می‌ریخت. با دیدن حال و روز خراب‌اش ابروان قهوه‌ای کاترین در هم رفت و با دلسوزی خاصی در چهره‌ی نگران‌اش به او نزدیک شد. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و آرام پیراهن مشکی رنگ او را کشید. توجه‌دنیز به او جلب شد؛ اما سخنی نگفت و سکوت را مقدم دانست. کاترین با اندوه خاصی روی تخت فلزی و سفید رنگ بیمارستان نشست و این مسبب شد کمی از ملحفه‌ی سفید رنگ روی تخت جمع شود. گیسوان آشفته‌ی برادرش را از مقابل چشمان زمردین‌اش کنار زد و بغض‌آلود صدایش کرد:

-دنیز؟

تمام اطرافیان کاترین می‌دانستند او انسان بی‌روح و بی‌احساسی است؛ اما در مقابل خانواده‌اش این خصلت را به دست فراموشی می‌سپارد. با این حال می‌دانست دنیز علاقه‌ای به بروز احساسات‌اش ندارد و با شوخی‌ها و خون‌گریمی‌هایش قصد دارد این خصلت را پنهان کند. نفس عمیقی کشید؛ نگاهی به صورت پژمرده‌ی دنیز کرد و با افسوس خاصی در آوایش ل*ب زد:

-دنیز؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه تو... تو قوی نبودی؟

لبخندی گوشه‌ی ل*ب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ دنیز جا خوش می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و سرانجام با زمزمه‌ای بسیار ضعیف به زبان می‌آید:

-تا وقتی که نفهمم کدوم عوضی‌ای جرئت کرده شعشعه‌ی الماسم رو خاموش کنه قوی نیستم. با این حرف دنیز ابروان قهوه‌ای کاترین به سمت پایین می‌آید و عسلی‌هایش از فروغ می‌افتد. از چه زمانی برادرش به این سادگی در برابر مشکلات زانو می‌زد و تسلیم می‌شد؟ دست بی‌جان دنیز را در دستش فشرد و با ملایمت دلسوزی پرسید:

-مگه راهش اینه؟

دنیز با بغض به چشمان عسلی کاترین خیره می‌شود. درحالی که صدای به خاطر بغضی که گلویش را به اسارت گرفته است کمی لرز دارد؛ اندوه‌وار ل*ب می‌زند:

-پس راهش چیه کاترین؟

کاترین نفس عمیقی می‌کشد و برادر بیچاره‌اش را در آغو*ش گرم‌اش می‌گیرد. درحالی که

گیسوان طلایی او را نوازش می‌کند آهسته و زمزمه‌وار ل*ب می‌زند:
-پیداش می‌کنم! قول می‌دم! پیداش می‌کنم و بطری خورش رو برات میارم! قول می‌دم!

پانزده روز پیش

انگلیس_لندن

خواست جیغ بکشد که محکم به دیوار کوبیده شد! از بینی بامزه و گردش خون می‌بارید و گیسوان طلایی‌اش به طرز آشفته روی صورت گرد و رنگ‌پریده‌اش ریخته بود. خواست از جا بلند شود که مرد نقاب‌دار چانه‌ی گردش را در دست گرفت و فشار داد. می‌خواست از هراس و درد آهی بکشد که با برخورد مشت پر قدرت دیگر بر بینی گردش جیغ گوش‌خراش‌اش بلند شد. همان‌طور که بر اثر ضربه‌ها تمام بدن‌اش زخم می‌شد؛ زیرچشمی با آبی‌های کبودش پیرمردی را نظاره کرد که از لیموزین سفید رنگی پیاده شد. پیرمرد درحالی که کت و شلوار مشکی رنگ‌اش را صاف می‌کرد با عصای مشکی رنگ‌اش به سوی او راه افتاد. مردی تنومند او را از زمین بلند کرد؛ به دیوار روبه‌رو کوبید و ایستاده نگاه‌اش داشت. سرانجام پیرمرد به انتهای بن‌بست باریک و خلوت رسید و مقابل آلیس ایستاد. سنگ‌ریزه‌های آسفالت در صورت وسیم او فرو رفته و باعث کثیف و زخمی شدن‌اش شده بود. پیرمرد با لبخندی تعفن‌آمیزی به آلیس نگاه تحقیرآمیزی انداخت. کمی بعد آوای قهقهه‌ی تمسخرآمیزش بلند شد. لگدی به تن ظریف آلیس زد که مسبب بلند شدن جیغ‌اش شد. برای این که کمی بیشتر اذیت‌اش کند؛ کفش مشکی، شیک و براق‌اش را روی گیسوان طلایی او قرار داد و بدن‌اش را به جلو کشید. آلیس تنها از درد نفس نفس می‌زد و جیغ می‌کشید؛ اما صدایش به گوش هیچکس نمی‌کشد. تا فرسنگ‌ها دور از بن‌بست خلوت پرنده پر نمی‌زد و این باعث می‌شد فریادهایش بیهوده باشد. پیرمرد با این که خواهان زجر کشیدن بیشتر او بود؛ اما به دلیل زمان اندک دست از زجرکش کردن‌اش رسید. تن بی‌جان و ظریف او را مماس صورت پر چروک‌اش بالا آورد؛ نگاهی مملو از نفرت و کینه به صورت وسیم او انداخت و با بی‌رحمی فریاد کشید:

-خوب گوش‌هات رو باز کن و مغز پوکت رو راه بنداز بین چی می‌گم! به اون گروه لعنتی‌ات می‌گی یک هفته فرصت دارن کارهاشون رو تموم کنن وگرنه دفعه‌ی بعدی جنازه‌ات رو تحویل می‌گیرن! فهمیدی یا نه؟!

در این لحظه کرورها سوال ذهن آلیس را به اسارت گرفته بود. این مرد چه کسی بود؟ یک پلیس یا یکی از رقیب‌های کاری؟ آخر اگر یک پلیس آن‌ها را ردیابی می‌کرد به چه دلیل باید اخطار می‌داد؟ منظورش چه کاری بود؟ علی‌رغم این که حتی اندکی از سخنان‌اش را متوجه نشد با هراس سرش را به علامت تایید تکان داد. تپله‌های آبی‌اش از هراس برق می‌زدند و گیسوان طلایی‌اش در هوا تاب می‌خورد. لبخندی کثیف روی لب‌های پیرمرد جولان داد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

-خوبه!

با گفتن این حرف یقه‌ی پیراهن مشکی رنگ و توری آلیس را رها کرد و او با سر روی آسفالت‌ها پرت شد. دستیارهای پیرمرد نیز دنبال‌اش راه افتادند و این مسبب شد او نفس آسوده‌ای بکشد. با آخ کوچکی و به دشواری دستش را به سوی تلفن همراه شکسته‌اش که گوشه‌ای از آسفالت‌ها پرت شده بود دراز کرد. تلفن را در دست گرفت؛ شماره‌ی دنیز را پیدا کرد و انگشت زخمی‌اش را با سختی روی دکمه‌ی تماس فشار داد. موبایل را مقابل دهان خونی‌اش قرار داد و بوق‌های پی در پی تلفن در تارهای صوتی‌اش پیچید. سرانجام پس از هشتمین بوق آوای گرم دنیز مهمان گوش‌هایش شد:

-سلام عزیزدلم، چرا گوشی‌ات رو جواب نمی‌دی؟ نگران شدم.

با درد کمی خود را روی آسفالت تکان داد. از شدت درد در تمام بدن‌اش نمی‌توانست صحبت کند. سرانجام به اجبار و با صدایی ناله‌مانند و ضعیف پاسخ کوتاهی داد:

-بیا... بیا دنبال‌ام!

با شنیدن این لحن ضعیف و ناخوش ابروان طلایی دنیز در هم رفت. یعنی بلایی سر الماس عزیزش آمده بود؟ درحالی که لحن‌اش پر از اضطراب و دلشوره شده بود پریشان پرسید:

-آلیس کجایی؟ حالت خوبه؟ کجا پیام؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا صدات این جوریه؟

پرسش‌هایش فراوان بود؛ اما آلیس نهایتاً جان پاسخ دادن به یکی دو تا از آن‌ها را داشت. درحالی که با درد روی آسفالت‌ها می‌خزید تا نام کوچه را ببیند؛ گویا نام کوچه برایش آشنا باشد لبخند پر رضایت و نشاطی زد. با آسودگی روی آسفالت دراز کشید؛ گیسوان طلایی‌اش را به دست نسیم ملایم سپارد و با لحن ضعیفی زمزمه کرد:

-آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

این را گفت و تلفن بر دنیز دل‌نگران و پریشان قطع کرد. با درد و دشواری حروف روی صفحه‌ی کیبورد را به ترتیب فشار داد و پس از ده دقیقه موفق شد آدرسی را برای دنیز پیامک کند. دنیز به محض صدای اعلان پیامک از سوی آلیس گوشی را از روی میز شیشه‌ای دفتر کارش به طرز وحشیانه‌ای قاپید و نگاهی به آدرس انداخت. با عجله وسایل و سوئیچ ماشین‌اش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت. پله‌ها را یکی دو تا گذراند و مقابل در ورودی رسید. در ساختمان را گشود و پر عجله به سوی بنز آلبالویی‌اش دوید. ماشین را با سرعت باد روشن کرد و به حرکت درآورد. حتی خودش هم نفهمید چگونه با ویراژهای پر خطرش خود را بیست دقیقه‌ای به بن‌بست رساند. با عجله از ماشین نیمه ایستاده پایین پرید و به انتهای کوچه دوید؛ اما ناگهان با دیدن آلیس زخمی و بی‌جان از فاصله‌ی دور ایستاد. چه می‌دید؟ روی الماس درخشان‌اش زخم‌ها و کبودی‌ها خودنمایی و جانش را به آتشی سوزان دعوت می‌کردند. درحالی که عرق از پیشانی برآمده‌اش می‌چکید به سوی آلیسی دوید که روی آسفالت‌های خیس خیابان زخمی و درمانده رها شده بود. تن بی‌جان او را در آغو*ش گرفت و گیسوان طلایی‌اش را از چهره‌ی وسیم‌اش که زخم‌ها از زیبایی‌اش کاسته بود کنار زد. زیر چشمان آبی‌اش پر از کبودی بود؛ از ل*ب‌های سرخ‌اش خون فوران می‌کرد و سنگریزه‌ها به پوست سفید و لطیف‌اش چسبیده بود. در ذهن‌اش هزاران پرسش چرخ می‌زد؛ اما موقعیت را برای بیان‌شان مناسب ندید. از جا برخاست و همراه با آلیس به سوی بنز آلبالویی دوید. با احتیاط او را روی صندلی عقب گذاشت و خودش پشت فرمان نشست. درحالی که سوئیچ را می‌چرخاند با پریشانی پرسید:

-احساس شکستگی داری؟ بیمارستان بریم؟

آلیس درحالی که آبی‌های کبودش را می‌بست با احساس دردی در سرش ل*ب زد:
-نه. لازم نیست.

دنیز نفس عمیقی کشید و ماشین را به سوی خانه حرکت داد. یعنی چه کسی جرئت کرده بود این بلای وحشتناک را سر عزیزترین‌اش بیاورد؟ دلش می‌خواست تمام سوالاتی که ذهن‌اش را تسخیر کرده بود به زبان بیاورد؛ اما از بیان حتی یکی از آن‌ها قاصر بود. گذشته از این خوب می‌دانست آلیس کنون جان تنفس هم ندارد. با رسیدن مقابل خانه‌ی ساحلی ماشین را خاموش کرد و از آن بیرون پرید.

از روی مبل زیتونی رنگ گوشه‌ی پذیرایی بلند می‌شود و به سوی آشپزخانه می‌رود. لیوان صورتی رنگ محبوب آلیس را از کابینت سفید-مشکی بیرون می‌کشد؛ شیر آب طلایی‌رنگ را باز می‌کند و لیوان را زیر آن می‌گیرد. همان‌طور که انتظار ملامال شدن لیوان از آب می‌شود مجدداً در اندیشه‌های از هم گسیخته‌اش فرو می‌رود. دنبال یک سرنخ است. سرنخی که به او بگوید چه کسی این بلا را سر آلیس آورده و همان‌طور میان انباشته‌ای از افکارش در حال جستجو است ناگهان با یادآوری لحظه‌ای در ذهن‌اش از جا می‌پرد. یعنی این ماجرا ربطی به آن مکالمه‌ی تلفنی چند روز پیش دارد؟ همانی که آلیس ترسیده درباره‌اش هشدار داد؛ اما او هیچ توجه‌ای نکرد و آلیس دل‌آزرده شد؟ با هجوم افکار منفی و چیده شدن قطعات پازل آن معمای لعنت‌شده در ذهن‌اش، با درماندگی روی زانوان‌اش فرود می‌آید.

نزدیکی‌های نیمه شب است و صدای جیرجیرک‌ها سکوت رعب‌انگیز اتاق کوچک بیمارستان را خراش می‌دهد. کلارا بالای سر برادر بیچاره‌اش نشسته است و با آبی‌های اشک‌آلودش به او نگاه می‌اندازد. لباس‌های آبی و از رنگ و رو رفته‌ی بیمارستان، صورت لاغر و پژمرده‌اش، زمردهایی که بسته شده بودند؛ ل*ب‌های ترک‌خورده، رنگ پریده‌ی صورت، تمام این‌ها دل کلارای دلسوز و بیچاره را آتش می‌زدند. سرش را مانند یک پسر بچه‌ی پنج ساله روی بالش سفید رنگ تخت فلزی‌اش گذاشته و به خواب فرو رفته بود. سرانجام پلک‌های خیس و اشک‌آلود کلارا از شدت گریه روی هم گرم شد که با صدای جیغ گوش‌خراش دنیز، با هراس از جا برخاستن و نفس‌نفس‌هایش از جا پرید. این بار هشتمی بود که دنیز با کابوس‌هایش از جا می‌پرید. به دلیل بیماری آسم کابوس‌ها برایش علاوه بر جیغ‌های هراس‌آمیز نفس‌نفس و سرفه‌های شدیدی نیز به ارمغان می‌آوردند. تا آن جایی که یادشان می‌آمد؛ مادرشان مونیکا آسم داشت و این می‌توانست تنها ارثی باشد که برای سه فرزندش بر جا گذاشته بود. سرانجام بردباری کلارا با دیدن این صحنه‌ی دل‌خراش تمام شد و برادرش را با ترحم خاصی در آغوش کشید. دنیز، اما احساس خوبی نداشت که خواهر کوچک‌ترش او را در این حال و روز نظاره و برایش دلسوزی کند. شاید انسان مغروری به نظر نمی‌رسید؛ اما غرورش با دیگر انسان‌های مغرور فرق داشت. او نمی‌توانست شکست بخورد این را پدرش آویزه‌ی گوش‌هایش کرده بود. پدری که جز جدیت و اخلاقی خشک چیزی از او به یاد نداشت. نمی‌دانست به چه دلیل هنوز هم هنگامی که حتی اگر می‌خواست هم هرگز نمی‌توانست پدرش را ببیند؛ این‌گونه از او کینه به دل گرفته بود. با اخمی در ابروان طلایی‌اش کلارا را کنار زد و پرخاشگر گفت:

-لطفاً این کار رو نکن!

با این حرکت دنیز ناگهان دل کلارا سرشار از اندوه شد. چرا او آن قدر تنها بود؟ آن از خواهر بی‌احساس‌اش، آن از همسری که تنها به اندازه‌ی یک همکار برایش ارزش قائل بود؛ آن از پسرعموی جدی و بداخلاق‌اش این هم از برادری که فکر می‌کرد می‌تواند کمی با او دوست باشد. درحالی که بغض‌گلویش را به اسارت و آبی‌هایش پر از تیلۀ اشک شده بود؛ در سفید رنگ اتاق را گشود و از اتاق بیرون دوید.

آوای بلند موسیقی در مجلس مهمانی طنین‌انداز شده بود و مهمانان با یک‌دیگر خوش و بش می‌کردند. هر کس به کاری سرگرم و سرگرمی دیوید هم این طرف آن طرف کردن گوشت استیک در بشقاب مشکی رنگ‌اش با چنگل طلایی رنگ بود. بی‌حوصلگی‌اش را اغلب به بازی کردن با غذا نشان می‌داد و امشب هم بسیار بی‌حوصله بود. شاید هم چیزی فراتر از بی‌حوصلگی، یک جور احساس عذاب وجدان، که به چه دلیل با کلارا در آن حال بحث کرده و او را ترک کرده بود. در حال و هوای دmq خویش غلت می‌زند که با صدای پرنشاط و مردانه‌ای از جا می‌پرد:

-به به ببین کی این جاست! کجایی پسر؟! تو هیروت؟!

نگاه بی‌حوصله و پوکری به ویلیام می‌اندازد. می‌خواهد مجدداً مشغول به بازی کردن با استیک لذیذ و معطرش بشود که متوجه لکه‌ی چربی گوشت روی پیراهن سفید و کراوات قرمز رنگ‌اش می‌شود. کلافه‌نگاهی به اطراف می‌اندازد و ویلیام را می‌بیند که با خوش‌رویی خواستار دادن دستمال پارچه‌ای‌اش به اوست. با بی‌حوصلگی دستمال را از او می‌گیرد و بدون تشکر، سعی می‌کند لکه‌ی چربی را از روی لباس‌اش پاک کند. ویلیام با این رفتار او نفس عمیقی می‌کشد؛ روی صندلی مشکی رنگ کناری او می‌نشیند و درحالی که کت و شلوار طوسی رنگ و خوش‌دوخت‌اش را صاف می‌کند جدی و شمرده شمرده می‌پرسد:

-هی پسر! مشکل چیه؟ باز با کلارا بحثات شده؟

طبق معمول با پرسش‌های بازجویانه‌ی دوست فضول‌اش ابروان قهوه‌ای رنگ‌اش در هم می‌رود و با عسلی‌هایش نگاهی پرخاشگر به او می‌اندازد. یعنی این بشر نمی‌توانست دو دقیقه هم که شده دهان لعنتی‌اش را ببندد و در خصوصی‌ترین مسائل افراد دخالت نکند؟ اغلب در مقابل کنجکاوی‌های بیهوده‌ی دوست عزیزدردانه‌اش شکیبایی می‌کرد؛ اما دیگر از تحمل عاجز شده بود:

-آره بحثام شده می‌خوای ببریمون دادگاه حل اختلاف؟

ابروان طلایی ویلیام با این پاسخ پرخاش گرانه‌ی دیوید بالا می‌پرد و با تیل‌های خاکستری و حیرت‌زده‌اش نظری به او و پیراهن چرب‌اش می‌اندازد. درحالی که کمی شوک‌زده شده است سعی بر این دارد که قضیه را جمع کند:

-نه من منظوری نداش. ...

و ناگهان توضیح‌اش با آوای پرخاش‌گرانه و پرطعنه‌ی دیوید که با کمی پوزخند ترش‌روانه مخلوط شده ناتمام می‌ماند:

-چه چه عالی پس کله‌ی لعنتی‌ات رو تو زندگی خودت بکن!

این را می‌گوید و چهره‌ی ویلیام را به مات‌زدگی دعوت می‌کند. درحالی که با چشمان آتش‌بارش به دوست حیرت‌زده‌اش نگاه می‌اندازد کمی پشیمان است که به چه دلیل خشم‌اش را سر عالم و آدم خالی می‌کند. ویلیام بدون حرف و با دلخوری از پشت میز گرد و سفید رنگ برمی‌خیزد و همان‌طور که از میز دور می‌شود زمزمه‌وار غر می‌زند:

-من رو بگو حال کی رو می‌پرسم!

زمزمه‌اش آهسته است؛ اما از گوش‌های تیز و خرگوش‌مانند دیوید پنهان نمی‌ماند. بالا‌فاصله با پرخاشی پوزخندوار فریاد می‌زند:

-دیگه نپرس! خروس بی‌محل!

اما صدایش به گوش ویلیام نمی‌رسد. با بی‌حوصلگی بطری نوشیدنی را جلو می‌آورد و کمی از آن را در جام طلایی‌رنگ مقابل‌اش می‌ریزد. جام مالا مال از محتویات بطری می‌شود و او آن را به یک‌باره سر می‌کشد.

در آن طرف مجلس مهمانی الکساندر، میزبان این مهمانی بزرگ روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگ در یکی از صد پذیرایی عمارت عظیم‌اش نشسته است و با چشمان عقابی و آبی رنگ‌ادیوید را رصد می‌کند. ستون‌های پیچ در پیچ سفید که مقابل صندلی مشکی رنگ دیوید بنا شده است کمی جلوی دید او را می‌گیرد؛ اما همان‌قدر دید هم برای نظاره و حتی احساس کردن پریشانی او کافی است. رنگ پریده، بازی کردن با انگشت‌ها، بازی کردن با غذا، چکیدن عرق از پیشانی برآمده‌اش، با مشاهده‌ی تمام این‌ها می‌توانست اضطراب او را به سادگی لم‌س کند. احساسات‌اش را لم‌س کند؛ در آن غلت بزند و موقعیت‌اش که فرا رسید از تمام این احساسات سوءاستفاده کند. روباهی مکار بود که احساسات انسان‌ها را جمع‌آوری و در مواقع لازم از آن‌ها بر علیه افراد می‌کرد. شغل‌اش چندان جذاب نبود؛ اما با همین شغل این‌گونه در ثروت ناتمام غلت می‌زد. آدم‌فروشی،

سرقت احساسات، دورویی و دروغ برای دیگران چندان جذاب نبود؛ اما نتیجه‌ی زیبایی داشت. با تمام این‌ها، احساس متفاوتی نسبت به دیوید داشت. هنگامی که اندوه‌اش را نظاره می‌کرد اندوه‌گین می‌شد و هنگامی که شادمانی‌اش را می‌دید شادمان می‌شد. گویا سرقت احساسات را از یاد ببرد. گویا دیوید همزادش باشد همزادی که بدون هیچ دلیل منطقی با او هم احساس بود. سرانجام طاقت‌اش طاق شد؛ علی‌رغم این‌که نظاره‌گر رفتار گستاخانه‌اش بود به سوی میز گرد و مشکی رنگ دیوید رفت. صندلی مشکی رنگ را عقب کشید؛ روی آن نشست و به عسلی‌های پریشان دیوید خیره شد. هنگامی که دید قرار نیست متوجه حضورش شود و در عالم هیروت خویش غرق است؛ گلوییش را صاف و بحث را باز کرد:

-سلام خوبی تو؟

با صدای بم و مردانه‌اش توجه دیوید جلب می‌شود و با عسلی‌هایش نظری زیرچشمی به او می‌اندازد. سیگاری از جیب پیراهن چرب‌اش بیرون می‌آورد و آن را گوشه‌ی لبش می‌گذارد. همان‌طور که نگاه‌اش به سیگار است؛ دستش را به قصد برداشتن فندک در جیب کت خوش‌دوخت و مشکی رنگ‌اش فرو می‌برد؛ اما با عدم یافت فندک طلایی رنگ‌اش ناامیدانه دستش را بیرون می‌آورد. درحالی که گیسوان طلایی‌اش آشفته مقابل عسلی‌های کلافه‌اش ریخته است با دهن کجی می‌پرسد:

-فندک داری؟

این پرسش و پاسخ ندادن بدجور الکساندر را به هم می‌ریزد. یعنی سیگار کشیدن اهمیت بیشتری از پاسخ به پرسش پریشان‌گونه‌ی او دارد؟ با اخمی میان ابروان طلایی رنگ‌اش فندک طلایی محبوب‌اش را از جیب کت خوش‌دوخت و سرمه‌ای‌اش بیرون می‌آورد و دست دیوید می‌دهد. دیوید فندک را می‌گیرد و درحالی که با عسلی‌هایش زیرچشمی به صورت اخم‌آلود الکساندر نظر می‌اندازد؛ زیرلبی تشکر می‌کند. الکساندر نخست عصبی می‌شود و آتش آبی‌هایش را به اسارت می‌گیرد؛ اما با مشاهده‌ی حال و روز پر اندوه دیوید خود را آرام می‌کند. دست راست‌اش را روی دست سرد دیوید می‌گذارد و با نگرانی خاصی در انتهای آوایش می‌پرسد:

-چی شده؟ امشب خوب نیستی، اون از رفتارت با ویلیام این هم از الان.

با این سخن الکساندر نگاه خشمگین دیوید به سوی او می‌چرخد. به چه دلیل امشب عالم و آدم با

او دنده‌ی لچ گرفته‌اند؟ همه داشتند نقش برادر بزرگ‌تر را بازی می‌کردند و انگار که او پسر بچه‌ی پنج ساله و گستاخ داستان بود. همانی که مادرش با ترش‌رویی می‌گفت نمی‌تواند هنگام باران در بیرون از خانه بازی کند؛ اما او گوش شنوا نداشت و لباس‌هایش را گلی می‌کرد. امشب همه می‌خواستند مانند آن مادر لعنتی و سختگیر او را کنترل کنند؛ اما او گوش شنوا نداشت. با این حال، به خاطر اندک احترامی که برای الکساندر قائل بود؛ سرش را به داخل جام طلایی نوشیدنی فرو برد و بی‌حوصله پاسخ داد:

-خوبم!

اصرار داشت حالش خوب است؛ اما کسی نمی‌توانست سر الکساندر شیره بمالد. نه این که مانند کارآگاه‌ها سر از حال انسان‌ها در بیاورد یا از سرقت احساسات استفاده کند؛ تنها دلیلش این بود که تا پاسخ سوالی را از پیش نمی‌دانست آن را نمی‌پرسید. مانند یک معلم ریاضی که با این که خودش جواب آن سوال‌های دشوار را می‌داند؛ اما از کودکان امتحان می‌گیرد. هر قدر هم که پرسش‌اش پیچیده و دشوار باشد می‌توان اطمینان داشت از پیش پاسخ‌اش را می‌داند پس دروغ گفتن به او چندان عاقلانه نبود. طبق انتظار دیوید، الکساندر ل*ب‌های کبودش را گزید و با دلخوری اعتراض کرد:

-آره معلومه! دوباره چی شده؟

جوری کلمه‌ی دوباره را ادا می‌کند؛ گویا هر شب دیوید را در حال و روز بد یافته است و این دیوید را بیشتر عصبی می‌کند. نگاهی زیرچشمی به الکساندر نگران می‌اندازد و با ترش‌رویی می‌گوید:

-به تو چه اصلا هان؟! چرا همتون امشب گیر دادین به من؟!

الکساندر با مشاهده‌ی خشم دیوید لبخندی عصبی می‌زند. نگاهی تاسف‌بار به سرتاپای دیوید خشمگین می‌اندازد و طعنه‌وار تشر می‌زند:

-من ویلیام نیستم ها! حواست رو جمع کن چی می‌گی!

با این حرف ناگهان حس تحقیر شدیدی در بدن دیوید ترشح می‌شود و خشم‌اش صدبرابر بیشتر از قبل فوران می‌کند. دیگر حتی نمی‌تواند خشم‌اش را با فریاد و طعنه خالی کند. با دست راست‌اش تمام ظروف روی میز را بر زمین می‌کوبد و هین بلند مهمانان را برای خراش دادن سکوت یک‌نواخت پذیرایی به ارمغان می‌آورد. آستین سفید رنگ پیراهن‌اش رنگ قرمز نوشیدنی را گرفته

است و از خشم نفس نفس می‌زند. در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی الکساندر میز را بلند می‌کند و بر زمین می‌کوبد. در حالی که خشمگین و بی‌وقفه نفس نفس می‌زند برای حرکت نهایی‌اش نعره‌ای با کلماتی پر از نارضایتی می‌کشد:

-همتون مثل همین!

همین سه کلمه را گفت و به سوی پله‌های پیچ در پیچ سفید رنگ پذیرایی رفت که به درب ورودی عمارت ختم می‌شد. ویلیام با مشاهده‌ی این وضع به دنبال دیوید راه افتاد و پله‌ها را یکی و دو تا پایین رفت. سرانجام پس از کمی سرگردانی و صدا کردن نام دیوید توانست او را مقابل درب ورودی بیابد و کت مشکی رنگ‌اش را کشید. پرخاشگر به سوی او برمی‌گردد؛ کت آغشته به نوشیدنی‌اش را از چنگ او رها می‌سازد و در باران نیمه شب مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی ویلیام غیب می‌شود. زمان حال

سال دوهزار و سه

روسیه_مسکو

آوای وحشتناک رعد و برق در یکی از اتاق‌های کلیسا می‌پیچد و جولین از خواب می‌پرد. اغلب اگر از خواب می‌پرید؛ عصبی می‌شد و زمین و زمان را به هم می‌دوخت؛ اما با آغاز باران بالا فاصله پس از رعد و برق لبخندی روی لب‌های کبودش جا خوش می‌کند. از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره بزرگ اتاق می‌رود. پرده‌ی طوسی رنگ و پارچه‌ای را از کنار پنجره کنار می‌زند و با تیله‌های عسلی‌اش منظره‌ی مقابل‌اش خیره می‌شود. برگ‌های درختان با باران طراوت گرفته‌اند؛ ابرهای خاکستری رنگ در آسمان سیاه و تیره غلت می‌زنند و ماه و ستاره‌ها را پنهان نگه داشته‌اند. گویا نمی‌خواهند توجه بیننده به چیزهای درخشان و قشنگ جلب بشود. انسان‌ها از بالای کلیسا مانند چند مورچه دیده می‌شدند که گویا آن ساختمان‌های غول‌پیکر هم لانه‌هایشان بودند. همه چیز نظم خاصی داشت حتی انگار فرود آمدن قطره‌های باران هم نظم و تناسب خاصی داشتند. همه چیز به او آرامش تازه‌ای داده بود که ناگهان قطره‌های باران یک به یک خاطرات آن شب عجیب در ذهن‌اش مرور شد و اخم را برای ابروان طلایی‌اش به ارمغان آورد. شبی که سر هیچ و پوچ تمام زندگی‌اش را از دست داد. شبی که متوجه شد دوست با دشمن هیچ فرقی ندارد. شبی که از فانتزی‌های کودکانه‌اش فاصله گرفت و در حقیقت تلخ زندگی فرو رفت. همان‌طور که در حال غلت

زدن در خاطرات و افکارش بود در چوبی اتاق با صدای جیغ ماندی باز و قامت بلند روکو در چهارچوب درب نمایان شد. با دیدن او که از تنهایی وحشتناک چند دقیقه‌ی قبل که حال و هوای اندوه‌باری داشت نجات‌اش داده بود، گره اخم‌هایش باز شد و جای خود را به یک لبخند پر رضایت داد. با خوش‌رویی در چشمان آبی او خیره می‌شود و با اشاره به دو صندلی مشکی رنگ کنار میزی شیشه‌ای پر انرژی می‌گوید:

-خوش اومدی! بیا بشین.

روکو لبخندی نمایشی می‌زند؛ صندلی مشکی رنگ را جلو می‌کشد و روی آن می‌نشیند. جولین نیز با لبخندی که دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان کرده روی صندلی می‌نشیند. خودکار و برگه‌هایش را از روی میز برمی‌دارد و درحالی که گرم بررسی کردن اطلاعات ماموریت ویژه‌اش است با کنجکاوی می‌پرسد:

-چیزی شده؟ همین‌طوری بهم سر نمی‌زنی!

با جمله‌ی آخر جولین ابروی طلایی روکو از حیرت بالا می‌رود. خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند و با لبخندی ملیح روی ل*ب‌هایش می‌پرسد:

-مگه تو بدت نمیاد از این که کسی بهت سر بزنه؟

با این حرف روکو جولین به قهقهه می‌افتد. سرش را از برگه‌ها بیرون می‌آورد و درحالی که به چشمان آبی روکو چشم می‌دوزد تا ارتباط بهتری با او برقرار کند پر خنده و خوش‌رو می‌گوید:

-اون مربوط به روزهای عادیه!

با دیدن رفتار و گفتار پر از رضایت لبخندی روی ل*ب روکو می‌آید. یک طرف سرش را با دستش نگه می‌دارد و با لبخندی ملیح و نگاهی پر محبت به دوست عزیزش می‌پرسد:

-امروز کبکات خروس می‌خونه نه؟

جولین با این مثال روکو قهقهه‌ای می‌زند و پر خنده پاسخ می‌دهد:

-آره، آره!

با این پاسخ جولین لبخندی تلخ روی ل*ب‌های روکو می‌آید و ل*ب می‌گزد. جعبه‌ی سیگاراش را از جیب عبای سفید رنگ‌اش بیرون می‌آورد و کنج لبش می‌گذارد. درحالی که با فندک مشکی‌اش سیگار را روشن می‌کند؛ نفس عمیقی می‌کشد و افسوس‌بار می‌گوید:

-ممکنه با چیزی که الان می‌خوام بگم دیگه کبکات خروس نخونه!

با این حرف روکو تردید در چشمان عسلی جولین جا خوش می‌کند. منظورش چه بود؟ باز هم یک خبر ناگوار دیگه؟ این بار می‌خواست چه بگوید. درحالی که کرورها اندیشه از ذهن مشغول‌اش رد می‌شد ل*ب ورچیدن روکو توجه‌اش را جلب کرد:

-یکی از اعضا همسر همون زنی که مرده... ..

ابروی قهوه‌ای جولین از حیرت بالا می‌رود و پر هیجان درحالی که آدرنالین‌اش بالا رفته سخنان روکو را قطع می‌کند:

-خب چی شده؟

روکو نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که بدنش را با خستگی کش و قوسی می‌دهد؛ بی‌حوصله می‌گوید:

-خودک*شی کرده!

با این حرف روکو چشم‌های عسلی جولین مملو از اضطراب و حیرت می‌شود و رنگ از رخسارش می‌پرد. با تردید نگاهی به روکو می‌اندازد و نگران می‌پرسد:

-اخلالی که توی پروژه ایجاد نمی‌کنه؟

روکو با این پرسش جولین به قهقهه می‌افتد. چگونه می‌توانست آن قدر بی‌عاطفه باشد؟ چگونه زمانی که خبر خودک*شی یک انسان به خاطر مرگ همسرش به گوش‌اش می‌رسید در نخستین نظر به تعویق نیوفتادن کارهای خودش اندیشه کند؟ به راستی که ذره‌ای عاطفه در وجود این انسان خودخواه وجود نداشت. در مقابل نگاه پر از تردید و پرسش جولین پر خنده پاسخ می‌دهد:

-اخلالی که ایجاد نمی‌کنه چون حتی سه نفره هم می‌تونن از پشش بر بیان فقط موندم چطور وقتی خبر خودک*شی یک آدم رو بهت دادم برای کار نگران می‌شی!

جولین با این حرف مضحک روکو قهقهه‌ای می‌زند؛ با افسوس نگاه‌اش را به پنجره‌ای که قطره‌های باران از روی آن سر می‌خورند و به فضای سنگین اتاق دلگیری خاصی بخشیده نگاه می‌کند.

همان‌طور که غرق تماشای پنجره است زمزمه‌وار پاسخ می‌دهد:

-اولین بار که آدم می‌کشی خیلی سخته. البته منظورم این نیست که با یک تک‌تیرانداز از فاصله‌ی چند صد متری بکشیش ها نه! منظورم اینه که اون قدر بهش نزدیک باشی که صدای

نفس‌های آخرش رو بشنوی، جون دادن‌اش رو لم*س کنی و قطره‌های خورش پیراهن گرون‌قیمت و سفیدت رو کثیف کنه! بار اول کابوس دیدم، مریض شدم، جون دادم! ولی بعد از اون، اون قدر نازک‌نارنجی نبودم که خودک*شی کنم! مضحکه! موندم چرا توقع نگران شدن یا تحت تاثیر گرفتن از من داری!

روکو با شنیدن سخنان تهی از ذره‌ای عاطفه از زبان بهترین دوست‌اش لبخند تلخی می‌زند. منطقی است؛ اما با احساسات جور نیست. شخصیت‌های بی‌احساسی مانند جولین هم این‌گونه‌اند دیگر! مانند یک معلم ریاضی! حرف‌هایشان مملو از منطق است؛ اما خشک و بی‌احساس! با تیل‌های آبی‌اش به باران ملایم بیرون خیره می‌شود و به اندیشه فرو می‌رود.

زمان حال

سال دو هزار و سه

انگلیس_لندن

کلارا با بی‌حوصلگی شکلاتی برمی‌دارد و درون پلاستیک قرار می‌دهد. شکلات را حساب و زیرلی تشکر می‌کند و از مغازه بیرون می‌رود. زیر تازیانه‌های باران به سوی درمان‌گاه می‌رود؛ جایی که کنون تبدیل به خانه‌ی کابوس‌هایش شده است. از در بیمارستان به داخل می‌رود و در نگاه اول کاترینی را می‌بیند که بی‌حال روی یکی از صندلی‌های آبی رنگ راهروی سرد بیمارستان نشسته است. با مشاهده‌ی حال و روزش جلوتر رفت تا نظاره‌گر چهره‌ی پژمرده‌اش باشد؛ اما با دیدن قیافه‌ی وحشتناک او از جا پرید. زیر چشمان عسلی‌اش که رگه‌های قرمز خون به آن زینت داده بودند نیم‌متر گود افتاده بود. گیسوان فندق‌ی‌اش به صورت آشفته‌ای روی صورت‌اش ریخته بودند و رنگ به صورت نداشت. با دیدن این صحنه‌ی ترحم‌آمیز، اشک‌های بی‌رنگ به آبی‌های کلارا زینت داد. آهسته و آرام روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ، کنار خواهرش نشست و او را در آغو*ش گرفت. خودش از همه حال خراب‌تری داشت اما محبت کردن و محبت ندیدن برایش به یک عادت بدل شده بود. پس از مرگ مادرش مونیکا، وظیفه‌ی سخت و دشوار دلسوزی آن هم تا ابد بدون هیچ پاسخی به او سپرده شده بود؛ گویا او برای خواهر، برادر و هر کس دیگری نقش یک مادر دلسوز را بازی می‌کرد. او می‌توانست صد سال سختی بکشد؛ اما ذره‌ای از درد و رنج خویش را بروز ندهد. به نظر انسان گرمی می‌آمد؛ یک انسان مهربان که با هیچ مشغله و کشمکش به اسارت

گرفته نشده است؛ اما کسی از غوغای درونی او خبری نداشت. با این حال کاترین چنین شخصیتی نداشت. هنگامی که او را می‌دیدید احساس می‌کردی با یک انسان روبه‌رو هستی که یک قلب یخ‌زده از جنس سنگ را در سینه دارد. مشکلات در مقابل او زانو می‌زند و استحکام شخصیت‌اش با هیچ چیز نمی‌شکند. کسی متوجه نمی‌شد که کوچک‌ترین دشواری می‌تواند بهانه‌ای باشد برای زانو زدن کاترین در برابر مشکلات، از بیرون و درون فروپاشی می‌کرد و هیچ درمانی درد آشفته‌گی‌اش را دوا نمی‌کرد. کافی بود خانواده‌اش کوچک‌ترین آسیبی ببینند؛ آن‌گاه طوری به هم می‌ریخت که قلب سنگی و یخ‌زده‌اش ذوب می‌شد و مشکلات آن را لگدمال می‌کرد. کابوس‌های کلیشه‌ای‌اش زنده می‌شد و او را از پای درمی‌آورد. سرانجام طاقت کلارا پس از مدتی نوازش کردن گیسوان فندق‌ی کاترین و سکوت طاق شد و زبان به بروز نگرانی‌های همیشگی‌اش گشود:

-حالت خوبه؟

با این پرسش سرانجام توانست نگاه پر از خستگی و ضعف کاترین را به خود جلب کند. درحالی که با نگاهی اندوه‌بار به پنجره‌ی شیشه‌ای اتاق دنیز خیره شده بود؛ ل*ب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ‌اش را به پاسخی کوتاه و مختصر مهمان کرد:

-نه!

چهره‌ی کلارا با این پاسخ صادقانه او بیشتر از قبل رنگ غم می‌گیرد. دست یخ‌زده و سرد کاترین را با صمیمیت و گرمای خاصی در دستش می‌فشارد و درحالی که با آستین توری و مشکی رنگ پیراهن‌اش قطره اشکی را که روی بینی فندق‌ی‌اش می‌غلطد پاک می‌کند؛ غم‌زده ل*ب می‌زند:

-دنیز خوب می‌شه. آلیس هم رفته کاترین! رفته! دیگه هم برنمی‌گرده. الان باید پیش دنیز باشیم. الان باید کمکش کنیم تا آلیس رو فراموش کنه نه این که این طوری زانوی غم ب*غل بگیریم!

با این که کلارا تنها قصد کمک و دلداری دارد؛ اما کاترین با این سخنان امیدوارکننده عصبی می‌شود. این دختر چگونه همه چیز را آن‌قدر سریع هضم می‌کرد؟ چگونه می‌توانست آن‌قدر راحت از رویدادهای وحشتناکی که رخ داده بود صحبت کند؟ درحالی که در چشمان عسلی‌اش حیرت جا خوش کرده بود با اشاره‌ای به اتاق دنیز پرسش‌های ناتمام ذهن‌اش را بر زبان آورد:

-چطور می‌تونی بگی آلیس رفته؟! می‌دونی چرا دنیز الان اون‌جا خوابیده؟! چون نمی‌دونه چرا آلیس رفته! چون خودش رو مقصر می‌دونه! مقصر می‌دونه که چرا به حرف‌های آلیس گوش ندا ...

به دلیل به اسارت گرفته شدن توسط افکارش نمی‌تواند سخنان‌اش را ادامه دهد. ناگهان تمام اتفاقات تمام دیالوگ‌هایی که در این چند روز بین او و دیگران رد و بدل شده مانند یک اپیزود از مقابل چشمان‌اش می‌گذرد و ذهن‌اش مقابل چندتا از دیالوگ‌های رابرت توقف می‌کند:

- نه بابا نمی‌دونم شاید یه قسمتی‌اش مال اونه. ولی ظهر با آلیس بحثش شد.

چه می‌دونم دختره دیوانه می‌گه دیگه کار خلاف و این‌ها نمی‌خواد.

نه بابا اون دختره هم دیوانست امروز یک چیز می‌گه فردا یک چیز. نگران نباش!

دیالوگ‌هایی که در آن لحظه برایش بسیار ساده و بی‌اهمیت بودند ناگهان یک به یک معنا می‌گیرند. هر چه این معناها بیشتر می‌شود معمای تاریکی که چندی قبل مجهول بود برایش روشن و شفاف می‌شود. لحظه‌ای که تکه‌های پازل یک به یک در ذهن‌اش چیده می‌شود ناگهان ناخودآگاه فریاد می‌زند:

- رابرت کجاست؟

کلارا نظری پر تردید به سرتاپای کاترین هیجان‌زده می‌اندازد. با نظاره‌ی هیجان او نهالی از هراسِ اتفاق ناگوار دیگری در دلش کاشته می‌شود. سرانجام بسیار نامطمئن ل*ب می‌زند:

- تو خیابون دم مغازه.

هنوز حرف‌اش تمام نشده کاترین مانند گلوله‌ی آتشی به بیرون از بیمارستان می‌رود و کلارا را شوک‌زده و با ذهنی پر از پرسش تنها می‌گذارد. با بیشترین سرعتی که می‌تواند خود را به مغازه می‌رساند و چشم‌اش به رابرتی می‌افتد که در اوج بیخیالی دم مغازه سیگار می‌کشد. بسیار آهسته دست در جیب پیراهن مشکی‌اش می‌کند و کلت‌اش را بیرون می‌کشد. ضربان قلب‌اش آن‌قدر شدت گرفته است که به راحتی در تارهای صورتی‌اش می‌پیچد. با گام‌های آرام به سوی رابرت می‌رود و دقیقاً پشت سرش از حرکت می‌ایستد. اسلحه را آهسته روی سرش حرکت می‌دهد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- دست‌ها رو بالا بگیر، هر جا می‌گم بیا و هر کاری که می‌گم بکن! وگرنه اتفاق خوبی نمی‌وفته!

رابرت با حیرت به عقب برمی‌گردد و کاترین اسلحه به دستی را می‌بیند که پیشانی برآمده‌ی او را نشانه گرفته است. نظری پر حیرت به سرتاپای کاترین می‌اندازد و زمزمه‌وار می‌پرسد:

- داری چی کار می‌کنی؟!

با این سوال قطره اشکی روی صورت رنگ پریده‌ی کاترین می‌گتلد. اسلحه را محکم در دستش می‌گیرد و با آوای بغض‌آلودی فریاد می‌زند:

-کاری که می‌گم رو بکن! دست‌هات رو بگیر بالا و دنبال‌ام بیا!

به خوبی می‌داند کاترین دیوانه شده است؛ اما به دلیل جا گذاشتن اسلحه‌اش در ساختمان و بی‌دفاع بودن‌اش به اجبار دست‌هایش را بالای سرش می‌گیرد و دنبال کاترین به سوی ماشین آلبالویی رنگ کلارا می‌رود. کاترین درب ماشین را باز می‌کند و با نگاه تحقیرآمیزی به رابرت دستور می‌دهد:

-سوار شو!

رابرت نفس عمیقی می‌کشد و با اکراه روی

صندلی کاترین می‌شیند. کاترین پس از نشستن رابرت در را می‌بندد؛ در صندلی راننده را باز می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. با دستان یخ‌زده‌اش سوئیچ را در ماشین می‌چرخاند و آن را روشن می‌کند. در طول رانندگی، رابرت تنها با لبخند از پنجره به منظره‌ی بیرون از ماشین نگاه می‌کند. کاترین هر دو دقیقه یک بار نگاه‌اش را از خیابان می‌گیرد و با عسلی‌هایش زیرچشمی به رابرت لبخند بر ل*ب نگاه می‌کند. لبخند زدن رابرت را عادی می‌داند؛ اما روی اعصاب‌اش است. چگونه می‌توانست در این شرایط لبخند بزند و خونسرد باشد؟ در آن لحظه دلش می‌خواست دندان‌های خرگوشی رابرت را خرد و توی دهان‌اش بریزد. یعنی امکان داشت دستی در این ماجرا داشته باشد؟ خودش هم نمی‌دانست؛ برای نخستین بار در زندگی‌اش تا این حد گیج و درمانده بود و به زمین و زمان تردید داشت. رابرت آخرین فردی بود که فکر می‌کرد می‌تواند به گروه خیانت کند. حتی به کلارا هم تا این حد اعتماد نداشت. رابرت دیوانه بود، روانی بود، قاتل بود، اما هر چه بود خائن نبود. هر قدر بیشتر ظن‌ها و تردیده‌هایش به سوی رابرت خندان ب*غل دستش می‌رفت ویراژ دادن‌هایش بیشتر می‌شد. رابرت همان‌طور که لبخندزنان به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کرد پر خنده پرسید:

-هوا امشب خیلی خوبه نه؟

این را که گفت تنها چشم‌غره‌ای از سوی کاترین نصیب‌اش شد. سرانجام کاترین ماشین را مقابل ساختمان متوقف کرد؛ درب مقابل صندلی‌اش را گشود و پیاده شد. سپس به سوی درب صندلی

رابرت رفت و آن را باز کرد. به محض پیاده شدن اش کلت را روی سرش گذاشت تا از بی خطر بودن اش اطمینان حاصل کند. همان طور که اسلحه را روی گیسوان طلایی رنگ و آشفته اش می چرخاند تحکم آمیز دستور داد:

-سمت در برو، زود!

رابرت باز لبخند ملیحی می زند و روبه روی در چوبی ساختمان می ایستد. کاترین با توقف او خشمگین می شود و درحالی که اسلحه را روی سرش حرکت می دهد؛ پرخاشگر و عصبی امر دیگری می کند:

-بازش کن و داخل برو!

رابرت آهسته درحالی که دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته است؛ در را باز می کند و داخل می رود. با ورود به ساختمان کاترین آستین کت چرم مشکی رنگ رابرت را می گیرد و او را به سوی اتاق کارش می کشد. سرانجام با رسیدن به در گردویی اتاق کار همراه رابرت داخل می رود و در را محکم پشت سرش می بندد. سپس، یک صندلی از صندلی های مشکی رنگ اتاق برمی دارد و مقابل رابرت می گذارد. رابرت با دیدن صندلی نگاه پرسشگری به کاترین می اندازد. اخمی میان ابروان قهوه ای کاترین می نشیند و پاسخ نگاه رابرت را می دهد:

-بشین! زود!

رابرت با لبخند سری تکان می دهد و به اجبار روی صندلی می نشیند. با نشستن رابرت، کاترین همان طور که کلت را به سوی او نشانه گرفته است به سوی کمد چوبی گوشه ی اتاق گام برمی دارد. در کمک را با صدای جیغمانندی باز می کند و نخست دستبند هایش را از آن بیرون می کشد و بعد یک دستگاه دروغ سنج را. با اخمی غلیظ در چهره اش وسایل را برمی دارد و به سوی رابرت می رود. نفس عمیقی می کشد و با تحکم خاصی در آوای کلافه اش می گوید:

-دست هات رو بیار جلو!

رابرت با این حرکت بچگانه ی او پوزخندی می زند و دست هایش را جلو می برد. کاترین با کلافگی دست های او را در دستش می گیرد و یکی از دستبند ها را به آن ها می زند. سپس با دو دستبند باقی مانده پاهایش را به صندلی قفل می کند. پس از اتمام قفل زنجیر کردن اش دروغ سنج را روی میز عسلی کنار صندلی می گذارد و آن را به یکی از دست های رابرت وصل می کند. در آخر عقب

می‌رود و همان‌طور که اسلحه را به سوی رابرت لبخند بر لب‌هاش نشانه گرفته است قواعد بازی بچگانه‌اش را توضیح می‌دهد:

-چند تا سوال ازت می‌پرسم و با جواب هر کدامشون یک گلوله شلیک می‌کنم. حواست باشه اگه اون دستگاه چیزی که من دوست دارم رو نشون بده که هیچی اما اگه نشون بده جوابت دروغه یا حقیقتت باب میل ام نباشه گلوله‌ی بعدی توی کله‌ی پوخته!

با این حرف‌هایش لبخند رابرت پررنگ و کم‌کم به یک قهقهه‌ی بلند بدل می‌شود. درحالی که سعی می‌کند با دست‌های بسته‌اش دست بزند؛ در مقابل چهره‌ی اخم‌آلود کاترین و میان قهقهه‌هایش با لحنی تحسین‌آمیز می‌گوید:

-عجب بازی جالبی! فقط این کار پلیس‌ها نیست؟ نکنه داری سمت علاقه‌ی خانوادگی تون می‌ری؟ بالاخره از دختر یک پلیس باید انتظار داشت به بازجویی علاقمند باشه!

کاترین نفس عمیقی می‌کشد و زمزمه‌وار دستور می‌دهد:

-حرف اضافه زن و فقط به سوال‌هام جواب بده!

رابرت لبخندی می‌زند و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد که کاترین را کلافه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و با بی‌حوصلگی درحالی که اسلحه را محکم به سمت رابرت نشانه گرفته است بازجویی‌اش را آغاز می‌کند:

-خیلی خب شروع می‌کنم. آلیس رو کی تهدید کردن؟

با این سوال اخمی میان ابروان طلایی رابرت می‌نشیند که نگاه کاترین را پرسشگر می‌کند. با گنجی در چشمان عسلی کاترین خیره می‌شود و کلافه می‌پرسد:

-واقعاً به خاطر این سوال انقدر قفل و زنجیر و دروغ‌سنج و فلان راه انداختی؟ این رو که در یک قرار با جای و بیسکویت هم می‌تونستیم درباره‌اش صحبت کنیم! روز قبل شبی که تو گفتی یکی از نوچه‌های اون عوضی رو کشتی تهدید جدی کردن کتک‌کاری و فلان ولی چند روز قبلش فقط یک تماس تلفنی ساده باهاش گرفته بودن و یک سری مزخرف گفته بودن. روز بعد قتل هم تا روز قتل آلیس به موبایلش زنگ می‌زدن و یه سری تهدید و این‌ها می‌کردن. من فکر نمی‌کردم تا این حد جدی باشه.

با این حرف رابرت یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌رود و عسلی‌هایش از حیرت گشاد

می‌شوند. یعنی قتل آلیس می‌توانست کار آن عوضی باشد یا این تنها یک تصادف بود؟ نگاهی به دروغ‌سنج می‌اندازد؛ با مشاهده‌ی نتیجه لبخندی می‌زند و گلوله‌ای به دیوار شلیک می‌کند. رابرت با صدای گلوله که در نزدیکی‌اش شلیک شده می‌پرد و زیر ل*ب زهرماری نثار کاترین می‌کند. کاترین بار دیگر بازدم‌اش را بیرون می‌دهد و سوال بعدی را می‌پرسد:

-توی تهدیدها بهش چی گفته بودن؟

رابرت بازدمش را کلافه بیرون می‌دهد و درحالی که سعی می‌کند بین دستان عرق‌کرده‌اش کمی آزادی ایجاد کند؛ بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

-به باند لعنتی‌تون بگو کارهاشون رو تموم کنن و یک سری چرت و پرت دیگه.

با پاسخ رابرت عرق سردی روی پیشانی صاف و رنگ‌پریده‌ی کاترین می‌نشیند و بیشتر از قبل به این که همه چیز زیر سر آن عوضی است یقین پیدا می‌کند. نظری هراس‌آمیز به دروغ‌سنج می‌اندازد و بار دیگر با شلیک گلوله‌ای به دیوار رابرت را از جای می‌پراند.

دور اتاق روی پارکت‌های چوبی لبخند زنان قدم برمی‌دارد و با عسلی‌هایش به رابرت آورده که هنوز لبخند به ل*ب دارد نگاه می‌کند. نمی‌داند چگونه هنگام این شکنجه‌ی دردناک حتی ذره‌ای از لبخند آزار دهنده‌ی او کم نمی‌شود. اصلاً نمی‌داند چرا کسی را که این‌گونه بی‌چون و چرا به پرسش‌هایش پاسخ می‌دهد قفل و زنجیر کرده و به او دروغ‌سنج وصل کرده است. سرانجام برای این که اطمینان کامل را از صحت داشتن گمان‌اش بیابد؛ آخرین سوال‌اش را با صدایی لرزان می‌پرسد:

-گفت کسی که تهدیدش کرده چه شکلی بوده؟

ابروان طلایی رابرت با این سوال کاترین در هم می‌رود و در میان افکار از هم گسیخته‌اش دنبال پاسخ می‌گردد. آیا دنیز درباره‌ی چهره‌ی آن‌ها چیزی گفته بود؟ سرانجام پس از مدتی غلت زدن در اندیشه‌هایش لبخندی می‌زند که نشان از یافتن پاسخ سوال می‌دهد. درحالی که لبخند پررنگی روی ل*ب‌های کبودش نشسته و چهره‌اش باز شده است هیجان‌زده می‌گوید:

-آلیس به دنیز گفته بود یه پیرمرد تهدیدش کرده بود و... ..

کاترین با نگاهی به دروغ‌سنج با حیرت گلوله‌ای به دیوار شلیک و سخن رابرت را با از جا پریدنی قطع می‌کند. گمان‌ها و تردیدهای وحشتناک‌اش به یقین بدل شده و حتی بازگشت آن عوضی لرز

به اندام‌اش می‌اندازد. گویا با دم شیر بازی کرده بود و کنون باید تاوان می‌داد. همان‌طور که کلت‌اش را در دست گرفته است؛ از اتاق بیرون می‌رود و رابرت را همان‌جا، دست و پا و بسته و در کمال گیجی رها می‌کند. با بیرون رفتن کاترین و همان‌طور اسیر رها شدن‌اش با گیجی خاصی در آوایش فریاد می‌زند:

-هی صبر کن کجا می‌ری؟!

اما فریادش بیهوده است زیرا کاترین رفته و آوای او به گوش‌اش نمی‌رسد. سعی می‌کند دست و پای خود را باز کند؛ اما تلاش‌اش سودی ندارد. پس از مدتی جنب و جوش برای رها ساختن خودش عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند و کلافه می‌شود. درنهایت از شدت کلافگی ضربه‌ای به صندلی می‌زند و درحالی که دندان‌های خرگوشی و مرواریدگون‌اش را می‌ساید؛ عصبی زمزمه می‌کند:

-دختره‌ی احمق رفت!

این را می‌گوید و همان‌طور کلافه انتظار یک ناجی را می‌کشد. کاترین با عجله از پله‌های سفید رنگ و پیچ در پیچ راهرو پایین می‌رود و خود را با سرعت نور به در ورودی اصلی می‌رساند. در چوبی ورودی ساختمان را باز می‌کند و سریع به سوی ماشین آلبالویی رنگ می‌دود. با یک حرکت در ماشین می‌پرد و همان‌طور که پشت فرمان می‌نشیند؛ بی‌وقفه نفس نفس می‌زند. سوئیچ را با دست لرزان و یخ‌زده‌اش را در ماشین می‌چرخاند و آن را روشن می‌کند. سپس پای راستی‌اش را روی پدال گاز می‌گذارد و به جایی ویراژ می‌دهد که خودش هم نمی‌داند کجاست. رنگ‌اش سفید، همانند یک مرده شده و مانند یک مرده‌ی متحرک در پی انتقام و نبرد است. از این که نمی‌تواند به خودش حق بدهد عصبی است؛ از این که آغاز این بازی به دست خودش بوده و می‌شد گفت در مرگ آلیس دست داشته است. در آن لحظه افسوس می‌خورد که چرا آن عوضی او را به جای آلیس نکشته و برای نخستین بار در نظرش آلیس یک مریم مقدس پاک و بی‌گناه بود. به راستی اگر او می‌مرد چه چیزی تغییر می‌کرد؟ شاید تنها یک جنگ جوی دردرساز از یاد همگان می‌رفت. فرشته‌ی مرگ به دست عزرائیل‌اش کشته می‌شد و دیگر راه برگشتی نداشت. حالش خراب بود و از زمین و زمان گله داشت. از این که چرا ظن گمان‌هایش حتی به سوی رابرت هم می‌رفت؛ اما نگاهی به شیطان درونی خودش نمی‌کرد. او که یک کینه‌ی صد ساله را زنده و چندین

آدم را درگیر آن کرده بود. برخی جسم‌شان در این راه بی‌جان می‌شد و گروه دیگر روح‌شان، درست مانند برادر عزیزش که کنون به خاطر او روی تخت بیمارستان و در وضعیت روحی وخیمی به سر می‌برد. کینه‌ای که با زنده شدن‌اش می‌توانست پخش شود و هزاران آدم را بکشد. سرانجام درحالی که پریشان به کرورها چیز اندیشه می‌کرد؛ سعی کرد عاقلانه رفتار کند و مقصد نامعلوم‌اش را به بیمارستان تغییر داد. شاید اگر یک نفر می‌توانست در این وضع آشفته به او کمک کند کسی جز کلارا نبود. پس از مدتی ویراژ دادن مقابل بیمارستان می‌رسد و با عجله ماشین را خاموش کرده و پیاده می‌شود. به سوی بیمارستان می‌رود؛ نفس نفس‌زنان وارد شده و با کلارایی که روی صندلی نشسته و زانوی غم‌ب*غل گرفته روبه‌رو می‌شود. با پاهای نیمه‌جان‌اش بالا سر خواهر از همه جا بی‌خبرش می‌رود و روی زانو زمین می‌خورد. با زمین خوردن‌اش توجه کلارا جلب می‌شود و با حیرت بدن بی‌جان او را روی صندلی‌های رنگ و رو رفته‌ی بیمارستان می‌کشد. نگاهی به صورت رنگ‌پریده و بی‌جان او می‌اندازد و با هینی بلند نگران می‌پرسد:

-کاترین چی شده؟ چرا قیافه‌ات این‌طوره؟

کاترین با شنیدن این سوال هیستریک می‌خندد. خودش هم دلیل را نمی‌داند. نمی‌داند به خاطر خودش به این حال و روز درآمده، برادرش یا کینه‌های کلیشه‌ای که در دلش جا خوش کرده بود. همان‌طور که نفس نفس می‌زند با لبخند بیمارگونه‌ای بریده بریده پاسخ کلارای نگران را می‌دهد:

-قا... قاتل... عوضی... که آلیس... رو... ..

کلارا با عجله کیف سرمه‌ای رنگ‌اش را باز می‌کند و بطری آب معدنی را بیرون می‌کشد. بطری را مقابل ل*ب‌های ترک‌خورده‌ی کاترین بی‌حال می‌گیرد و سعی می‌کند مقداری آب در دهان‌اش بریزد تا کمی حالش جا بیاید. با نوشیدن چند جرئه آب کمی بهتر می‌شود و بدون مکث به سخنان‌اش ادامه می‌دهد:

-همون... همون مردک عوضیه... همون مردک عوضی آلیس رو کشته! همه چیز زیر سر اونه! با این حرف او ابروی کلارا بالا می‌رود. این حرف غیرمنطقی و مزخرف‌ترین حرفی بود که از کاترین می‌شنید. اصلاً مگر همچین چیزی امکان داشت؟ با خطوط فکری به ذهن‌اش اخم‌هایش در هم می‌رود و گیج می‌گوید:

-مگه می‌شه کاترین؟ آدرس جاهایی رو که آلیس می‌ره رو که براش لیست نکردن. فکر کنم باید

استراحت کنی!

با حرف کلارا ابروهای قهوه‌ای‌اش در هم می‌رود و پس از مدتی تفکر باز آن لبخند بیمارگونه روی ل*ب‌های خشک‌شده‌اش شکل می‌گیرد. قهقهه‌ای جنون‌آمیز سر می‌دهد و با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند:

-مطمئن نباش!

این را می‌گوید و در مقابل نگاه گیج کلارا به بیرون از بیمارستان می‌دود. پس از خارج شدن از بیمارستان به سمت ماشین آلبالویی رنگ می‌رود و برای بار سوم روشن‌اش می‌کند. درحالی که ماشین را به حرکت درمی‌آورد؛ کیف مشکی رنگ‌اش را از صندلی عقب برداشته و لیست افراد برگزیده و باندهای مختلف را از کیف بیرون می‌آورد. لیست‌ها را با نگاهی کوتاه از نظر می‌گذراند و با اخم غلیظی در چهره‌اش دوباره آن‌ها را توی کیف‌اش می‌چپاند. نمی‌توانست چیزی تشخیص بدهد و این یعنی به کمک نیاز داشت. با گذشتن این فکر از ذهن‌اش لبخندی می‌زند و ماشین را به مقصد موردنظرش هدایت می‌کند. چند خیابان را پشت سر می‌گذارد؛ سرانجام با رسیدن مقابل ساختمان قدیمی و فرسوده‌ای، لبخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش جولان می‌دهد و ماشین را پارک می‌کند. از ماشین خارج می‌شود و با گام‌هایی کوتاه به سوی درب آهنین ساختمان می‌رود. لبخند زنان دکمه‌ی زنگ قدیمی در را با انگشت یخ‌زده‌اش می‌فشارد؛ دست‌هایش را در پالتوی مشکی‌اش می‌کند و انتظار باز شدن در را می‌کشد. چند دقیقه می‌گذرد و با صدای چند بوق پشت سر هم که نشان از باز شدن در می‌دهد؛ به خود می‌آید. با دست‌هایش درب آهنین را باز می‌کند و از پله‌های سفید رنگ و پیچ در پیچ مقابل‌اش بالا رفته و به سالن اصلی ساختمان پای می‌گذارد. با عسل‌هایش نظری به اطراف می‌اندازد و با دیدن تغییراتی که در دکور خانه ایجاد شده بود نفس‌اش بند می‌آید. کاغذ دیواری‌های تیره متشکل از رنگ طوسی، مشکی و سرمه‌ای به دیوارهای ترک‌خورده‌ی چند سال قبل زینت تازه‌ای بخشیده بود. پارکتهای چوبی کف خانه نیز فضای دنجی ایجاد می‌کرد و شومینه‌ی آجری گوشه‌ی اتاق با کتابخانه‌ی گردویی رنگ کنارش فضای دنجی را برای خانه رقم می‌زد. همان‌طور که حیرت‌زده گرم تماشای فضای زیبا و بازسازی شده‌ی خانه‌ی قدیمی چند سال پیش بود با صدای گرم و خوش‌آوازی به خود می‌آید:

-ببین کی امروز فضای این خونه‌ی باستانی رو نورانی کرده! راهتون رو گم کردید بانو؟

کاترین با شنیدن صدای دلنشین و محبوب‌اش به عقب بازمی‌گردد و لبخند زنان در آغو*ش دختری که با لبخند شیطننت‌آمیزی نگاه‌اش می‌کند می‌پرد. دخترک می‌خندد و درحالی که چشمان سیاه رنگ‌اش از هیجان برق می‌زنند؛ پر خنده می‌گوید:

-آروم باش دختر خفه‌ام کردی!

سرانجام دخترک را از آغو*ش‌اش رها و با دلتنگی خاصی به او نگاه می‌کند. با دیدن چهره‌اش خنده‌اش می‌گیرد؛ رژ*ل*ب شرابی، سایه چشم سیاه، مژه‌هایی پرپشتی که اثر ریمل بود؛ کت و دامن چرم، در اصل کپی برابر اصل خودش را می‌دید گویا داشت در آینه به خود نگاه می‌کرد. او همان هم‌کلاسی شر و پرشورش که شیفته‌ی مارشمالو بود و عاشق طراحی و گرافیک. حتی در این پنج سالی که هم‌دیگر را ندیده بودند در عطری که به تنش می‌زد هم تفاوتی ایجاد نکرده بود و همین کاترین را به خنده می‌انداخت. با تماشا کردن رفیق‌اش پس از پنج سال، مجدداً احساس دلتنگی در دلش جوانه زد. مانند خردسالان به ب*غل او پرید و با صدایی که از خوشحالی می‌لرزید گفت:

-سوفی... باورم نمی‌شه می‌بینمت!

سوفیا از دلتنگی رفیق عزیزش خنده‌اش می‌گیرد و خود را از آغو*ش گرم او بیرون می‌کشد. درحالی که با نگاه شیطننت‌آمیزش به کاترین تمام خاطرات‌شان از کودکی تا کنون مانند یک نوار ویدئویی از مقابل تپله‌های مشکی‌اش می‌گذرد؛ با لحنی معترض می‌گوید:

-این رو من باید بگم یا تو که پنج ساله کلاً یادت رفته سوفیا هم روی کروی خاکی زمین وجود داره بانو؟ باز تو کدوم کارت گره افتاده؟

از بانو گفتن‌هایش خنده‌اش می‌گیرد. این تکه کلام از هفت سالگی بر زبان‌اش افتاده بود و پس از گذر بیست سال از دهان‌اش بیرون نمی‌رفت. کفش‌های مشکی رنگ و عروسکی‌اش را روی هم بالا و پایین می‌کند و با خنده می‌گوید:

-از اون ماموریت به بعد ازت خبری نشد پس اعتراض نکن! من اصلاً نمی‌دونستم هنوز این خونه وجود داره! چه بازسازی‌ای هم کردی!

سوفیا پرصدا می‌خندد و چتری‌های مشکی رنگ‌اش را از مقابل چشمان‌اش کنار می‌زند. لبخند زنان، نگاهی تحسین‌برانگیز به اطراف می‌اندازد و با غرور خاصی در آوایش می‌گوید:

-راستش ایده‌ی بازسازی فکر فرانک بود. حالا خودش از صبح تا شب با رفیق‌هاش تو کافه‌ست ولی خوب به نفع من شد. امروز اتفاقاً رفته به مامان سر بزنه و گرنه خونه بود.

کاترین نیشخندی می‌زند و با نیچ نیچ می‌گوید:

-همنشینی با چنین خواهری رو از دست می‌ده؟ مامانت چطوره؟ حالش بهتر شد؟

با دو سوال آخر کاترین اخمی میان ابروهای پرپشت و مشکی رنگ سوفیا که زیر چتری‌هایش

پنهان شده بودند می‌نشیند. درحالی که سعی می‌کند لبخند را روی لب‌هایش نگه‌دارد با

رضایتی اجباری در چهره‌اش می‌گوید:

-خوبه ولی خوب... آلازایمرش یکم شدید شده. بیخیال! کلارا و دنیز حالشون چطوره؟ خیلی وقته

ندیدمشون. از فرانک یک خبرهایی شنیدم درباره‌ی دنیز و آلیس... راسته کاترین؟

با این سوال اخمی میان ابروان قهوه‌ای کاترین جا خوش می‌کند و یادش می‌آید عامل اصلی

ملاقات رفیق و همکار دیرینه‌اش چه بوده است. نفس عمیقی می‌کشد و با لحنی غم‌زده پاسخ

می‌دهد:

-آره... دنیز... داغون شده. راستش برای همین اومده بودم.

یکی از ابروان سوفیا با جمله‌ی آخر کاترین بالا می‌رود. لبخندی می‌زند و درحالی که کف

دست‌هایش را که با دستکش‌های چرم مشکی‌اش پوشانده شده‌اند بر هم می‌کوبد؛ با خوشرویی

خاصی می‌گوید:

-خیلی خب. بیا داخل تعریف کن ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

این را می‌گوید و از پله‌های مشکی رنگ سالن که طرح سنگ دارد بالا می‌رود و کاترین نیز

لبخندزنان دنبال‌اش می‌دود. پس از رسیدن به طبقه‌ی بالا از چند راهروی سرد و پیچ در پیچ که

به کمک چند لامپ دیواری شعشعه‌ای کم‌رنگ به دست آورده می‌گذرد و مقابل درب سیاه رنگ

اتاقی می‌رسد که نوشته‌های طلایی "ورود ممنوع" روی آن خودنمایی می‌کند. دستش را در جیب

دامن چرم‌اش می‌کند و کلید طلایی‌رنگی را بیرون می‌کشد. به کمک کلید در را باز کرده و کاترین

را به داخل راهنمایی می‌کند. کاترین با لبخندزنان وارد می‌شود و با نظاره‌ی فضای داخل اتاق

حیرت‌زده‌تر از قبل دهان‌اش باز می‌ماند. ده‌ها کامپیوتر روی میزهای چوبی که در سرتاسر اتاق

چیده شده‌اند جاخوش کرده‌اند که روی صفحه‌های نمایش عکس مدارک شناسایی جعلی، اسکناس‌های دلار تقلبی و چندین صفحه‌ی هک‌شده خودنمایی می‌کنند.

سوفیا پشت یکی از ده‌ها صندلی چرخ‌دار مشکی در اتاق می‌نشیند و از صفحه‌ی فتوشاپ کامپیوتر که مربوط به طراحی یک اسکناس جعلی است بیرون می‌رود. سپس دکمه‌ی طلایی رنگ روی میز را فشار می‌دهد و بانگ زنگی بلند می‌شود. کاترین درحالی که با آن نگاه پرسش‌گرانه می‌خواهد درباره‌ی دکمه بپرسد توجه‌اش به خدمتکاری جلب می‌شود که داخل اتاق می‌آید. لکه‌ای از قهوه روی پیشبند سفیدش ریخته و گیسوان و زوزی قهوه‌ای‌اش منظره‌ای آشفته در چهره‌اش ایجاد کرده‌اند. درحالی که حواس‌اش به سر و وضع نامرتب خدمتکار فربه و لباس‌های وصله‌پینه‌ای‌اش است؛ با صدای سوفیا به خودش می‌آید:

-آماندا دو تا قهوه و یک شکلاتی برامون بیار.

با این حرف سوفیا اخمی روی صورت زیبای کاترین می‌نشیند. چرا هیچکس نمی‌پرسید او چه چیزی می‌خورد؟ آن از یک هویج این هم از رفیق شفیق‌اش! با این حال خوشحال بود که سلیقه‌اش با سوفیا یکی است. خدمتکار چشمی زیر ل*ب می‌گوید و به سوی آشپزخانه می‌رود. سوفیا با کلیک‌های بی‌شماره روی دکمه‌ها از تمام صفحات کامپیوتر خارج می‌شود و آن را خاموش می‌کند. نظری به کاترین گیج می‌اندازد و بی‌حوصله می‌پرسد:

-خب قضیه از چه قراره؟

با این سوال سوفیا تردید به جان کاترین می‌افتد. کنون که به سایه خودش هم شک داشت باید چنین چیزی را به سوفیا می‌گفت؟ احساس بی‌اعتمادی و تردید در تمام بدن‌اش ترشح می‌شد؛ اما از طرفی تنها کسی که می‌توانست کارش را راه بیندازد سوفیا بود و نسبت به دیگران هم اعتماد بیشتری به او داشت. سرانجام سعی می‌کند تردیدها و افکار منفی‌اش را پس بزند و ل*ب به سخن باز می‌کند:

-حتماً از ماموریتی که تیممون تازه می‌خواد بره خبر داری.

لبخندی شیطانی روی ل*ب‌های شرابی سوفیا می‌نشیند؛ کشوی میز مشکی رنگ را باز می‌کند و چند پوشه‌ی قرمز و آبی که تصاویر اسکناس دلار روی کاغذ رویشان خودنمایی می‌کند را داخل کتو می‌چپاند. سپس مجدداً حواس‌اش را به کاترین می‌دهد و با لحن مرموزی می‌گوید:

-ماموریت ویژه! مگه می‌شه من از چیزی خبر نداشته باشم؟

کاترین با جمله‌ی او می‌خندد. با توجه به نوع کارش و برادرش فرانک که حکم کلاغ خبرچین را داشت؛ امکان نداشت از چیزی بی‌خبر بماند. چهره‌اش را کمی آویزان می‌کند و با این دست آن دست کردن خاصی ادامه می‌دهد:

-خب من شب قبل شروع کارهای این ماموریت یک نفر رو کشتم که... آدم معمولی نبود. سوفیا قهقهه‌ای پر صدا سر می‌دهد. کیف مشکی‌اش را از زیر پای کاترین بیرون می‌کشد و بسته‌ی آدامس توت‌فرنگی درونش را برمی‌دارد. هفت آدامس را یک جا در دهان‌اش می‌چپاند و درحالی که سعی می‌کند با تلنباری از آن‌ها حبابی درست کند؛ پر خنده می‌گوید:

-یعنی چی آدم معمولی نیست؟ فراطبیعه‌ست؟

کاترین با شوخی او نیشخندی می‌زند. همان‌طور آدامسی از بسته‌ی آدامس‌های او برمی‌دارد و در دهان‌اش می‌اندازد؛ با لحن مرموز و خطرناکی دم گوش‌هایش که گوشواره‌های مشکی رنگ به آن‌ها زینت داده است زمزمه می‌کند:

-خودش که نه ولی از نوچه‌های اون عوضی فراطبیعه‌ست!

با شنیدن دو کلمه‌ی آخر ابروان مشکی رنگ سوفیا بالا می‌رود و چهره‌اش رنگ حیرت به خود می‌گیرد. یعنی درست شنیده بود؟ کاترین از همان عوضی‌ای که سال‌ها به خونش تشنه بود صحبت می‌کرد؟ شاید هم گوش‌هایش مشکل پیدا کرده بود! درحالی که بدنش سرد شده بود سعی کرد بدون لکنت سوالی از میان کرورها پرسشی که ذهن‌اش را به اسارت گرفته بود بپرسد:

-منظور... منظورت... منظورت همون مردکه؟

عسلی‌های کاترین رنگ غم می‌گیرد و با افسوس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. سوفیا با خشم بسیاری لعنتی می‌گوید و لیوان مشکی رنگ محبوب‌اش را که کنار دستش جا خوش کرده است؛ بر زمین می‌کوبد. کاترین با هزار تکه شدن لیوان هین بلندی می‌کشد و از جا می‌پرد. سوفیا درحالی که سعی می‌کند خونسرد باشد؛ با کلافگی به کاترین نگاه می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-بعدش؟

کاترین آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و درحالی که غم خاصی تپله‌هایش را به اسارت گرفته است؛

حقیقتی که نمی‌خواهد را بیان می‌کند:

-روز قبلش آلیس رو تهدید کردن و روزهای بعدش هم با تماس تلفنی تهدیدش می‌کردن تا این که دنیز اومد و گفت به قتل رسیده.
سوفیا با خشم روی پیشانی‌اش برآمده‌اش می‌کوبد و درحالی که رگ‌های دست‌هایش از شده خشم بیرون زده است عصبی فریاد می‌زند:

-جاسوس داشتن! همین‌طوری که نمی‌فهمن آلیس کجا می‌ره! معلومه هم از قصد اون رو زدن حالا یا برای انتقام یا برای هشدار و یا حتی برای شروع یک جنگ!
کاترین عسلی‌هایش را به پایین می‌دوزد و دست‌هایش را از خشم بسیاری که بدنش را فرا گرفته است مشت می‌کند. یعنی آن جاسوس لعنتی چه کسی است؟ جز رابرت گزینه‌ی دیگری پیدا نمی‌کند؛ اما اگر رابرت جاسوس بود مگر عقل نداشت که این حجم از اطلاعات را نزد خود نگه‌دارد؟ از گزینه‌های باقی‌مانده‌اش کلارا و دنیز را خط می‌زند چون شک کردن به آن‌ها حماقت است. یعنی دیوید می‌توانست آن خائن کثیف باشد؟ گزینه‌ها گیجش می‌کنند و سرانجام با صدای گرفته‌ای از سوفیا می‌پرسد:

-می‌تونی جاسوس و اون عوضی‌ای که این کار رو کرده پیدا کنی؟
سوفیا نگاه افسوس‌باری به کاترین می‌اندازد و کلافه با انگشتان سردش دو دو تا چهار تایی می‌کند. درنهایت نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد؛ کلافه می‌گوید:
-حداقل ۳ ماه طول می‌کشه.

با گفتن مدت زمان تحقیقات ابروی قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد؛ سه ماه؟ آن هم هنگامی که ده روز دیگر باید برای ماموریت ویژه‌شان به مکزیک عازم می‌شدند؟ می‌خواهد بگوید به دلیل ماموریت نمی‌تواند چنین چیزی را قبول کند که اندیشه‌ای شیطانی به ذهن‌اش خطور می‌کند. به چه دلیلی باید چنین همکاری را در این کمبود نیرو از دست می‌داد؟ آن هم عضو افتخاری! یک گرافیس، یک هکر و از همه مهم‌تر یک سارق! لبخند شیطانی‌ای روی لب‌های بی‌رنگ‌اش جاخوش می‌کند و چهره‌اش رنگ شیطنت می‌گیرد. درحالی که با عسلی‌های ریزشده‌اش به سوفیا کلافه نگاه می‌کند؛ با لحن مرموزی می‌گوید:

-نظرت درباره‌ی یک پیشنهاد کاری چیه بانو؟ سوفیا نخست منظور کاترین را نمی‌فهمد؛ اما با

مشاهده‌ی رد شیطنت در عسلی‌های او متوجه می‌شود درخواست کرده که این سه ماه را با آن‌ها به ماموریت ویژه بیايد. علی‌رغم این که متوجه منظور کاترین شده است؛ اما تصمیم‌گیری برایش دشوار است. اگر او سه ماه نبود فرانک باید کارهای باقی‌مانده را انجام می‌داد و امکان داشت برایش سنگین باشد. با این حال کاترین نیز وضعیت چندان خوبی نداشت. اگر آن جاسوس همچنان در تیم‌شان حاضر بود؛ امکان داشت شکار بعدی‌اش فاجعه‌ای بزرگ‌تر به بار بیاورد. علاوه بر این کاترین را هم بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. بر خلاف رابرت که کارها را در کمال خونسردی و صبوری انجام می‌داد؛ کاترین اغلب با عجله برخورد می‌کرد. بی‌سیاست و عجول بود و همین می‌توانست سرش را به باد دهد. سرانجام نفس عمیقی می‌کشید و با لبخند ریزی روی لب‌های خوش‌فرماش می‌گوید:

-قبوله. ...

کاترین اجازه‌ی ادامه به او نمی‌دهد و با در آغو*ش گرفتنش حرفاش را ناتمام می‌گذارد. سوفیا ریز می‌خندد؛ خود را از آغو*ش او بیرون می‌کشد و از جا برمی‌خیزد. به سوی کمد مشکی رنگ اتاق گام برمی‌دارد و با کلیدی طلایی رنگ آن را باز می‌کند. چند چمدان مشکی رنگ از آن بیرون می‌آورد و روی زمین می‌گذارد. سپس چند تا از لپ‌تاپ‌ها و چند پوشه‌ی پر از کاغذ را یک به یک در چمدان‌ها می‌چپاند. در مقابل نگاه منتظر کاترین زیپ طلایی رنگ آخرین چمدان را می‌بندد که خدمتکار فربه با یک سینی مشکی که در آن دو قاچ کیک شکلاتی و قهوه است در چهارچوب در ظاهر می‌شود. سینی را روی یکی از میزها می‌گذارد؛ بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌رود و در را با صدای جیغ‌مانندی می‌بندد. سوفیا لبخند ملیحی می‌زند و می‌گوید:

-خب یک عصرونه بخوریم و راه بیوفتیم.

کاترین مشتاقانه می‌خواهد پیشنهاد خوب او را بپذیرد که با به یاد آوردن چیزی رنگ از رخسارش می‌پرد. رابرت! او را پاک فراموش کرده و همان‌طور دست بسته رها کرده بود! یعنی این چند ساعت را همان‌طور دست و پا بسته روی آن صندلی بدون هیچ آب و غذایی سپری کرده بود؟ دستش را به پیشانی رنگ‌پریده‌اش می‌کوبد و زمزمه‌وار می‌گوید:

-لعنت!

با این سخن توجه سوفیا جلب می‌شود و تردیدوار نگاه‌اش می‌کند. درحالی که همانند همیشه

سعی بر این دارد از ماجرا سردریاورد با ریز کردن تیل‌های مشکی‌اش می‌پرسد:
-اتفاقی افتاده؟

کاترین اما همان‌طور مات و مبهوت ایستاده است. در مقابل نگاه کنجکاو و پرسشگر سوفیا، این بار نه زمزمه‌وار بلکه با صدای جیغ‌مانند و نسبتاً بلندی فریاد می‌زند:
-لعنت بهش! پاک فراموشش کرده بودم! سوفی وقت نداریم زود بیا بریم!

این را می‌گوید و دوان دوان به سوی پله‌های پیچ در پیچ که به ورودی ختم می‌شدند گام برمی‌دارد. سوفیا با حیرت در مقابل حرکات عجیب او شانه‌ای بالا می‌اندازد و همراه چمدان‌هایش دنبال کاترین راه می‌افتد. با بیرون رفتن از خانه‌ی باستانی دوان دوان به سوی ماشین آلبالویی رنگ می‌روند. سرانجام هنگامی که به کاترین می‌رسد با نفس نفس و بریده بریده می‌پرسد:
-چی شده؟ چی رو یادت رفته؟

کاترین به ماشین تکیه می‌دهد و نفسی تازه می‌کند. سپس هنگامی که مضطرب کفش‌های مشکی عروسی‌اش را روی هم بالا و پایین می‌کند کلافه پاسخ می‌دهد:

-رابرت رو! یعنی دست بسته ولش کردم! حالا تو راه برات توضیح می‌دم فعلاً سوار شو!
با این حرف صندوق را باز و در جا دادن چمدان‌ها به سوفیا کمک می‌کند. سپس هر دو سوار ماشین می‌شوند و کاترین پشت فرمان می‌نشیند. سوئیچ را در ماشین می‌چرخاند و با روشن کردن آن به سوی ساختمان حرکت می‌کند. درحالی که عینک دودی‌اش را از داشبورد درآورده و به چشم می‌زند؛ می‌گوید:

-راستش داشتم از رابرت بازجویی می‌کردم. چراش رو هم به زودی می‌فهمی.
ابروی مشکی‌رنگ سوفیا با این سخنان عجیب کاترین بالا می‌پرد و چهره‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. درحالی که از شدت گيجی تیل‌های مشکی‌رنگ‌اش ریز شده‌اند؛ با کنجکاو می‌پرسد:
-برای چی باید ازش بازجویی کنی؟

کاترین با نفس عمیقی مجدداً می‌فهمی‌ای زیر ل*ب می‌گوید و به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.
سرانجام مقابل ساختمان می‌رسد و ماشین را به سرعت پارک می‌کند. پس از پارک شدن ماشین با عجله بیرون می‌رود و سوفیا هم دنبال‌اش راه می‌افتد. به در ورودی که می‌رسد سریع آن را با کلید طلایی رنگی باز می‌کند و به طبقه بالا و اتاق رابرت می‌دود. هنگامی که به اتاق می‌رسد از در

نیمه‌باز داخل می‌رود و رابرت را کلافه و خشمگین روی صندلی نظاره می‌کند. با وجود خشمی که از او می‌دید برایش سوال بود دست‌هایش را باز کند یا نه. بلافاصله سوفیا پشت سرش وارد اتاق می‌شود و او را غرق تماشای رابرت دست‌بسته می‌بیند. سرانجام در ای سکوت وحشتناک کاترین دل به دریا می‌زند و به سوی رابرت گام برمی‌دارد. با تلق تلوق کفش‌هایش توجه رابرت جلب می‌شود و با دیدن او به نگاه خشمگین‌اش بسی حیرت اضافه می‌شود. درحالی که نگاهی به سرتاپای کاترین ترسیده و سپس سوفیا می‌اندازد؛ با خشم بسیاری می‌پرسد:

-معلوم هست کجا رفتی؟ این کیه؟

کاترین همان‌طور که هراس در سراسر بدن یخ‌زده‌اش ترشح می‌شود؛ آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و با نفس عمیقی توضیح می‌دهد:

-واقعاً متاسفم یعنی... چطور بگم یادم رفت! این سوفیاست.

با شنیدن جمله‌ی آخر تیل‌های عسلی رابرت ریز می‌شود و به سوفیا نگاهی می‌اندازد. یعنی این سوفیا همانی است که فکر می‌کند؟ نیش‌خندی می‌زند و درحالی که دستان قرمز شده‌اش را تکان تکان می‌دهد با کنج‌کاوی می‌پرسد:

-این همون سوفیاست؟

کاترین با این سوال دستش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد. چگونه کنون در این وضعیت به این چیزها اهمیت می‌دهد؟ درحالی که مقابل صندلی زانو می‌زند با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

-آره همون سوفیاست. حالا بذار دست و پات رو باز کنم چون بعدش به یک مراسم معارفه‌ی درست و حسابی نیاز داریم!

این را که می‌گوید صدای خنده‌ی ریز سوفیا بلند می‌شود. کاترین آرام دست و پای رابرت را باز و سرانجام او را آزاد می‌کند. رابرت با خستگی از روی صندلی بلند می‌شود و چشم‌غره‌ای به کاترین می‌رود. بدنش از عرق خیس است و دور میچ دست و پاهایش قرمز. اشاره‌ای به میز و صندلی روبه‌رویش می‌کند و با بی‌حوصلگی می‌گوید:

-بسیار خب بشینین. کاترین آهسته سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. با کفش‌هایش

تلق و تلوق کنان به سوی صندلی‌های مشکی رنگ می‌رود و سوفیا نیز به دنبال‌اش راه می‌افتد.

سپس هر دو روی دو صندلی مشکی مقابل رابرت روی صندلی چرخ‌دارش که پشت میز نشسته

بود می‌نشیند. تا چند لحظه سکوت بر اتاق حکم‌فرمایی می‌کند و تمام ل*ب‌ها با نخ و سوزن به یک‌دیگر دوخته شده‌اند؛ تا این‌که توجه کاترین به شومینه‌ی آجری و آتشین گوشه‌ی اتاق جلب می‌شود. نخست می‌خواهد نگاه عسلی‌اش را از آن شعله‌های آبی-نارنجی لعنتی بگیرد و حواس‌اش را از افکار منفی‌اش پرت کند؛ اما پس از مدت کوتاهی از تحمل عاجز می‌شود. تپش قلب‌اش روی هزار می‌رود؛ دست و پایش یخ می‌زند و آن‌اپیزودهای لعنتی و وحشتناک یک به یک مانند یک نوار ویدئویی از مقابل عسلی‌هایش می‌گذرند. همانند یک فیلم ترسناک سه بعدی با این تفاوت که این هراس غرق در حقیقت است. با عجز به شومینه اشاره‌ای می‌کند و با لرزشی در آوایش که با چاشنی لکنت همراه است؛ فریاد می‌زند:

-اون... اون... اون لعنتی... رو خاموش کنین!

رابرت که حال خراب کاترین را می‌بیند با سرعت به سمت شومینه می‌رود و آن را خاموش می‌کند. کاترین بلافاصله به سرفه‌های عصبی همیشگی‌اش دچار می‌شود و سوفیا با نگرانی دستش را به پشت او می‌کوبد. سرفه‌های او اما با هیچ چیز جز آرامش بهبود نمی‌آید. سرانجام هنگامی که می‌بیند حالش بهتر نمی‌شود؛ عذرخواهی می‌کند و به سوی سرویس بهداشتی گوشه‌ی اتاق می‌دود. سریع داخل می‌رود و در مشکی سرویس بهداشتی را پشت سر خود می‌بندد. سوفیا و رابرت با نگرانی در تیله‌های یک‌دیگر خیره می‌شوند و هم‌زمان آهی می‌کشند. کاترین پس از قفل کردن در به سوی روشویی می‌رود و با دستان یخ‌زده‌اش شیر طلایی‌رنگ آب را باز می‌کند. آب گوارا و سرد شیر را در دستان‌اش جمع کرد و با یک حرکت به صورت رنگ‌پریده‌اش می‌ریزد. به خود در آینه‌ی شیشه‌ای که دورش با چوب زینت گرفته است نگاهی می‌اندازد. رنگ صورت‌اش پریده و در عسلی‌های از فروغ افتاده‌اش هراس و اضطراب جا خوش کرده است. گوشه‌های گیسوان فندق‌اش کمی خیس شده بود. قطره‌های آب از میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌غلتیدند و از چانه‌ی تیز و زاویه‌دارش به پایین می‌ریختند. چند بار دیگر مشت‌های پر از آب را بر صورت‌اش می‌کوبد؛ اما تاثیری ندارد. هر لحظه تپش قلب‌اش بیشتر شده و حالش خراب‌تر می‌شود. سپس احساس ضعف و دل‌پیچه‌ای می‌کند و با پایین آورد سرش در روشویی گوی مانند و طرح سنگ سرویس بهداشتی تمام محتویات معده‌اش بیرون می‌ریزد. عاقبت روی زانوهای ناتوان‌اش که با جوراب شلواری مشکی رنگ‌اش پوشانده شده‌اند روی زمین می‌افتد؛ قطره‌های بی‌رنگ اشک یک به یک

روی گونه‌های سرخ‌اش به رقص درمی‌آیند و صحنه‌ی حزن‌انگیزی ایجاد می‌کنند. بغض‌اش بسیار آرام و بی‌صدا می‌شکند و با فرو بردن سر خود روی دامن چرم‌اش هق‌هق‌هایش به نمایش درمی‌آیند.

روسیه-مسکو

زمان حال:

سال دوهزار و سه

تازیانه برای بار هزارم روی پوست قرمزشده‌ی او فرود می‌آید و فریاد بلند و دردمندش به آسمان می‌رود. پوست سفیدش از شدت دفعات فرود تازیانه‌ها بر تنش رنگ قرمزی به خود گرفته و فریادهایش هر دو دقیقه یک بار در اتاق خلوت طنین‌انداز می‌شود. با این حال دل مرد قوی‌هیکل و سنگ‌دل مقابل‌اش به درد نمی‌آید و هر ضربه‌ی تازیانه را محکم‌تر از قبلی روی بدن بیچاره‌ی او پیاده می‌کند. پیرمرد نیز با لبخندی روی لب‌هایش به او نگاه می‌کند و از زجر کشیدن‌اش لذت می‌برد. سرانجام مرد پس از ضربه‌ی هفتاد و دوم از تحمل عاجز می‌شود و با عربده‌ای پر از درد می‌گوید:

-می‌گم! می‌گم! جسدش رو کجا پیدا کردم فقط تمومش کنید! تمومش کنید!

مرد قوی‌هیکل نگاهی به پیرمرد می‌اندازد و با گرفتن تایید از نگاه رضایت‌مند او، ترکه‌ی خیس را به زمین می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود. مرد درحالی که مچ دست‌های قرمز و طناب‌پیچ‌شده‌اش را تکان می‌دهد نگاهی پر از نفرت به پیرمرد می‌اندازد. پیرمرد همان‌طور که عصای مشکی‌اش را در دست گرفته و به سوی او گام برمی‌دارد با بی‌رحمی خاصی در آوایش می‌غرد:

-می‌گی یا بگم دوباره بیاد و خودت رو تبدیل به اعتراف کنه؟

مرد از درد نفس نفس می‌زند و دست و پا‌های طناب‌پیچ‌شده‌اش را حرکت می‌دهد. قطره‌های گرم عرق سراسر بدن سرخ او را پوشانده و مسبب سوختن جای تازیانه‌ها می‌شود. سرانجام هنگامی که با ارزیابی‌هایش به این نتیجه می‌رسد که دیگر نمی‌تواند مقاومت کند؛ با عجز خاصی در صدایش، بریده بریده لب‌هایش می‌زند:

-لندن... جسدش رو... تو... توی لندن پیدا کردم!

هنگامی که این حرف مامور پلیس گروگان‌گرفته‌شده در تارهای صوتی‌اش می‌پیچد؛ رنگ از

رخسارش می‌پرد. پس درست حدس می‌زد. پس کارهایش در اصل عمل صالح بودند. لبخندی مملو از ترکیبات هراس، کینه، خشم و نفرت در تپله‌های عسلی‌اش جا خوش می‌کند. این ترکیبات همان ترکیباتی بودند که حاصل‌شان معجونی به نام تاریکی بود. همان تاریکی‌ای که پرتوهای شش‌شعه‌ی زندگی‌اش را از فروغ انداخته بود. همان تاریکی که کنون از هر چیز دیگری برایش آشناتر بود. با لبخند روی صندلی مشکی و پشت میز اتاق کارش می‌نشیند. دکمه‌ی سفید رنگ روی میز چوبی‌اش را فشار می‌دهد و بلافاصله مرد قوی‌هیکل با چند مشت کوبیدن به درب گردویی رنگ اتاق وارد می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و با نگاه تحقیرآمیزی به مامور پلیس بی‌چاره امر می‌کند:

- با یک گلوله خلاصش کنید! بعد هم جسد رو جوری آتیش بزنید که دست هیچ‌احدی بهش نرسه!

مرد قوی‌هیکل با تعظیمی کوتاه اطاعت امر می‌کند و تن مامور پلیس بی‌چاره را که فریادهایش سکوت اتاق را می‌خراشد با بی‌رحمی بیرون می‌کشد. پیرمرد پس از دور شدن آن‌ها با خونسردی تمام نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگ‌اش می‌کند و با کلافگی فریاد می‌زند:

- بیا ساعت دو شد! انقدر که این مردک برای دو کلمه اعتراف از من وقت گرفت! الان جواب راشل رو چی بدم؟

سپس انگار نه انگار که چند لحظه‌ی قبل دستور قتل یک انسان بی‌گناه را صادر کرده باشد؛ کلاه و کت چرمی‌اش را از روی صندلی چوبی گوشه‌ی دفتر کارش برمی‌دارد و با وسواس خاصی به تن می‌کند. پس از آماده شدن و آراسته کردن خود در گردویی رنگ اتاق را گشوده و به سوی درب ورودی قدم برمی‌دارد. سرانجام به ورودی ساختمان عظیم‌اش می‌رسد و با باز کردن دروازه‌ی طلایب رنگ ساختمان وارد خیابان‌های روسیه می‌شود. چند متر آن طرف‌تر لیموزین سفید رنگ‌اش را نظاره می‌کند و با خوشنودی به سوی آن می‌رود.

راننده با دیدن او بلافاصله از ماشین پیاده می‌شود و با احترام خاصی درب صندلی عقب را برایش باز می‌کند. پیرمرد با لبخندی ملیح سوار ماشین می‌شود و انتظار راننده را می‌کشد. راننده با بستن در و کمر بند ایمنی حرکت می‌کند. بوی عطر تلخ راننده در سراسر ماشین پیچیده و این مسبب می‌شود پیرمرد خواستار باز کردن پنجره باشد. همان‌طور که بسته سیگارش را از کت چرم‌اش

بیرون کشیده و بر ل*ب‌های خشک‌اش می‌گذارد با بی‌حوصلگی امر می‌کند:
-من رو خونه ببر، با راشل قرار دارم.

راننده بالا فاصله اطاعت و ماشین را به سوی عمارت هدایت می‌کند.

سال دوهزار و سه:

انگلیس-لندن

زمان حال.

آهسته و با درد ریزی در سرش عسلی‌هایش را باز می‌کند. خودش گیج و منگ است و پیرامون‌اش تار. با عسلی‌هایش به حوالی خویش نظری می‌اندازد و با خستگی از جا برمی‌خیزد. چهره‌اش گیجی و پرسش‌گری می‌گیرد که روی این تخت چوبی در این اتاق چه کار می‌کند که اتفاقات چند دقیقه‌ی قبل از مقابل چشمان‌اش می‌گذرند. شعله‌های آتش، خراب شدن حال او، حالت تهوع و در آخر از حال رفتن. اتاق در تاریکی فرو رفته است و تنها فروغ پرتوهای نور خورشید است که از پنجره‌ی عظیم گوشه‌ی می‌تابد و فضا را از ظلمت رهایی می‌دهد. ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش پوسته پوسته شده است و رگه‌های خونین به عسلی‌های خسته‌اش زینت داده است. همان‌طور که در هیروت خود غرق است در چوبی اتاق تاریک باز می‌شود و قامت بلند رابرت در چهارچوب در جولان می‌دهد. با عسلی‌هایش نظری به کاترین بی‌جان می‌اندازد که سعی در برخاستن از روی تخت چوبی را دارد. در حین تلاش‌هایش ملحفه طوسی اتاق مچاله شده و روی پارکت‌های چوبی اتاق می‌افتد. نفس عمیقی می‌کشد و به سوی تخت گام برمی‌دارد. دستش را به قصد کمک سمت کاترین بی‌حال دراز می‌کند و با دست گرفتن کاترین او را از روی تخت بلند می‌کند. با این‌که دست رابرت را گرفته است احساس ضعف و سرگیجه می‌کند و سعی می‌کند روی پاهایش بایستد. چند دقیقه‌ای سکوت مطلق میان‌شان برقرار است. پس از چند دقیقه چشم دوختن، رابرت نفس عمیقی می‌کشد؛ گوش کاترین را مقابل ل*ب‌های کبودش می‌آورد و افسوس‌وار زمزمه می‌کند:
-تو هنوز اون رو فراموش نکردی؟

این سوال را می‌پرسد؛ تیری را در چله‌ی کمان گذاشته و به سوی قلب لطیف کاترین پرتاب می‌کند. مجدداً در کمال حیرت اشک در عسلی‌های آه‌گون‌اش جمع می‌شود و غم و اندوه‌های قطره‌ای‌اش قصد بیرون ریختن دارند. سرانجام با عجز خاصی ل*ب‌های ترک‌خورده‌اش را باز می‌کند و با آوای ضعیفی پاسخ می‌دهد:

-می‌دونی... هیچ‌وقت تنفرها و عشق‌ها رو فراموش نمی‌کنی فقط تظاهر به فراموش کردن می‌کنی؛

اما وقتی که قصد تظاهر فراموشی ترکیب عشق و نفرت رو داری؛ عاجز می‌شی و کم میاری. ...
 با این سخن کاترین برای نخستین بار دل رابرت به رحم می‌آید. نمی‌داند این احساس ترحم و
 دلسوزی است یا یک همدلی خاص، اما هر چه بود آن لحظه کاترین را شکستنی‌ترین جسم جهان
 می‌دانست. یک جسم شکستنی با روحی مرده که تظاهر به لبخند زدن می‌کرد؛ اما نیاز به مراقبت
 داشت. او قاجاق می‌کرد؛ سرقت انجام می‌داد؛ حتی آدم می‌کشت و هر خلافی را که به ذهنت
 می‌آمد در نهایت بی‌رحمی انجام می‌داد؛ اما مقابل همان ترکیب لعنتی‌ای که درباره‌اش صحبت
 می‌کرد به اجبار زانو می‌زد. با نخستین بار جمع شدن اشک‌های بی‌رنگ در چشمان‌اش، کاترین را
 در آغو*ش گرفت و با ملایمت خاصی زمزمه کرد:

-من، کلارا، دنیز، سوفیا همه کنارتیم همه پس نیاز نیست ناراحت. ...

کاترین سخنان‌اش را با گفتن هیس ناتمام می‌گذارد و خود را از آغو*ش او بیرون می‌کشد. رابرت
 نظری پر از حیرت و پرسش به او می‌اندازد. با ضعف و لرزش نفس عمیقی می‌کشد و با آوایی که
 لرزش خاصی در آن موج می‌زند بغض‌آلود پاسخ می‌دهد:

-از دلسوزی بدم میاد! من شیشه نیستم که کسی مراقبم باشه! من... من همون سنگی‌ام که در
 برابر همه چیز مقاومت می‌کنه و خم به ابروش نمیاره. من. ...

رابرت لبخند ملیحی به سخنان مظلومانه‌ی او می‌زند و با صدای خش‌دار و لحن ملایم‌اش پاسخ
 توضیحات او را در پنج کلمه‌ی کوتاه می‌دهد:

-تو یک سنگ شیشه‌ای هستی!

با این سخن رابرت نیم‌لبخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ کاترین می‌آید. یعنی یک نفر هم که شده
 درک می‌کرد که حتی کاترین سنگ‌دل هم نیاز به مراقبت دارد و می‌تواند شکستنی باشد؟ یعنی
 او شخصیت دوبعدی کاترین را که از بعد سنگ و بعد شیشه ساخته شده بود درک می‌کرد؟ یعنی
 او متوجه بود که کاترین همانند یک الماس می‌تواند در عین سختی و استحکام‌اش، شکننده هم
 باشد؟ حقیقتاً این پنج کلمه سخت بر دلش نشسته بود؛ گویا از غم جهان فارغ شده است. رابرت
 همان‌طور لبخند به ل*ب از جیب کت سرمه‌ای‌اش پاکت سیگاری بیرون می‌آورد؛ یکی از آن‌ها را
 روشن می‌کند و کنج لبش می‌گذارد. همان‌طور که دود غلیظ سیگار را به صورت حلقه‌های کوچک
 از دهان بیرون می‌ریزد با لحن افسوس‌باری ل*ب می‌زند:

-من مثل مادرت روانشناس نیستم؛ یک خلافکار عوضی‌ام ولی می‌دونی افسردگی و ترس از کجا
 شروع می‌شه کاترین؟ وقتی که فراموش می‌کنی چطور لبخند بزنی. فراموش می‌کنی چطور

خوشحال باشی. امیدها رو فراموش می کنی و غمگین بودن و ترسیدن برات اجباری می شه. نمی تونی با ترس و ناراحتی هات کنار بیای و همین ترس و ناراحتی های کوچیک تبدیل به یک باتلاق سیمانی می شه که هر لحظه بیشتر تو رو داخل خودش می کشه؛ اما تو نمی تونی به این سادگی ها از اون باتلاق بیرون میای. در آخر که کاملاً توی ترس ها و ناراحتی هات فرو رفتی اون سیمان های لعنتی محکم می شن و...

به دلیل به اسارت گرفته شدن گلویش توسط بغضی سنگین از ادامه ی سخنان اش باز می ماند. هیچ وقت نمی توانست فانی بودن انسان ها را بپذیرد چه برسد به کاترین که اندک اهمیتی هم برایش قائل بود. نمی توانست او را با حقیقت نابودی روبه رو کند؛ اما در برابرش احساس مسئولیت خاصی می کرد. سرانجام درحالی که کام عمیقی از سیگار می گیرد خودش و او را با این حقیقت دردناک روبه رو می کند:

-نابودت می کنه و تو به دلیل او سیمان های لعنتی بالای سرت هیچ راه فراری نداری. کاترین با عسلی هایش نیم نگاهی به او می اندازد. می خواهد ل*ب تر کند که سر و صدایی از بیرون توجه شان را جلب می کند. صدای آشنایی است؛ صدای جیغ های نگران کلارا که اغلب مواقع در پرده های صوتی کاترین می پیچید. با نگاهی کلافه به یک دیگر، نفس عمیقی کشیدند؛ از جا برخاستند و به سوی لابی گام برداشتند. به محض باز شدن در لابی کلارا را می بیند که علی رغم تلاش های سوفیا برای آرام کردن اش، آرام و قرار نمی گیرد؛ تا این که با دیدن کاترین از جنب و جوش می ایستد و با دو به سویش می رود. کاترین رنگ پریده را گرم در آغو*ش می گیرد و خیالش آسوده می شود از این که خواهر کوچک اش سالم است. کاترین که نمی تواند اندوه و نگرانی او را تحمل کند؛ لبخندی دروغین می زند و با نفس عمیقی خیال کلارای پریشان را راحت می کند: فقط یک پنیک بود. چیزی نیست.

سپس چشم غره ای سنگین به سوفیا می رود که حتی چند دقیقه هم نتوانسته بود او را مدیریت کند. نه این که رهبر خوبی نباشد نه، تنها چیزی که مسبب این اتفاق شده بود بی احساسی او بود. سوفیا نمی توانست به دیگران دلداری دهد؛ محبت خود را با در آغو*ش گرفتن آن ها اثبات کند و حتی کسی را آرام کند. برای او بروز احساسات تنها دو راه داشت: لبخند زدن و نگاه کردن. اگر به کسی لبخند می زد حس محبت به او داشت و اگر کنارش می خندید که شیفته ی طرفاش بود؛ اما شخص خون گرمی همانند کاترین نمی توانست تماشای دندان های خرگوشی و مرواریدگون او را میان آن قهقهه های شرابی سعادت بداند. او عشق را در آغو*ش گرفتن های طولانی، واژه های

محبت‌آمیز و هدیه‌های رنگا رنگ می‌دید و انسان منطقی‌ای هم نبود که جهان را از دید دیگری تماشا کند. به آرامی خود را از آغو*ش کلارا بیرون می‌کشد و با لبخند و نگاهی به سوفیا می‌گوید: -تو و رابرت توی اتاق کار من برین یکم حرف بزنین من و سوفیا هم چند دقیقه‌ی دیگه میایم. با این حرف رابرت منظور کاترین را متوجه می‌شود و با کشیدن کلارا به سوی خودش از آستین مشکی و توری پیراهنش، همراه او به سوی اتاق کار می‌رود. نگاه سوفیا گیج و کنجکاو است؛ کنجکاو از این که کاترین می‌خواهد چه چیزی به او بگوید. به محض دور شدن کلارا و رابرت نگاهش را به سوفیا می‌دوزد و گلایه‌هایش را آغاز می‌کند:

-یعنی نمی‌تونستی بگی کاترین بیرونه؟! اون هم به کلارا؟! من وسط جنگ توی استخر خون هم باشم به کلارا می‌گم حالم خوبه و توی دشت میون پروانه‌های آبی دارم گل می‌چینم! نمی‌دونی اون برای هر چیز کوچیکی نگران می‌شه و زمین و زمان رو به هم می‌دوزه؟! سوفیا با شنیدن تن و لحن او جا می‌خورد و نگاهش رنگ حیرت می‌گیرد. به چه دلیل این گونه، این قدر خشمگین با او صحبت می‌کرد یا بهتر می‌گفت تشر می‌زد؟ یعنی همه چیز تقصیر او بود؟ تقصیر او بود که کاترین نظرش به شعله‌ی آتش شومینه‌ای که رابرت روشن کرده بود جلب شده و حالش بد شده است؟ اصلاً چرا تا قبل از آمدن او هیچ کدام از این اتفاقات برای کاترین نمی‌افتاد؟ همیشه او بدشانس بود و سزاوار سرزنش‌های بی‌وقفی دیگران آن هم برای کارهایی که در انجام‌شان هیچ دستی نداشت. چشمان سیاهش را عصبی به پارکتهای لابی می‌دوزد و درحالی که هیستریک می‌خندد؛ با لرزشی که رد خشم و مظلومیت دارد می‌گوید:

-من بهش نگفتم اون خودش فهمید.

کاترین با شنیدن این حرف شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد و خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند. سپس درحالی که از عسلی‌های همیشه آرامش آتش می‌بارد؛ با لحنی تند و صدایی نسبتاً بلند تشر می‌زند:

-آره دیگه مشکل تو اینه که باقی وقت‌ها عین جیرجیرک پشت گوش من حرف می‌زنی اون وقت موقعی که نیازت دارم لال می‌شی!

صورت سوفیا با این لحن و صدا سرخ می‌شود و نگاهش را به زمین می‌کوبد. سپس با کفش‌های مخملی و مشکی‌اش به سوی کاترین می‌دود و دقیقاً در مماس صورت او قرار می‌گیرد؛ طوری که نفس‌های عصبی و گرم کاترین مدام پوست لطیف و سفیدش را قلقلک می‌دهد. همان‌طور که لبخندی عصبی بر ل*ب دارد زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-بد نیست اول یم نگاه به خودت بندازی و بعد به رابرت بگی زودجوش!

این را می گوید و همان طور که ل*ب های سرخاش را می گزد به سوی اتاق کار می رود. با رفتن اش قیافه ی کاترین و او می رود کاترینی که همیشه پای گلایه های دیگران می نشست؛ اما دیگران حتی از تحمل دو سه دقیقه ی گلایه های او عاجز بودند. همیشه این گونه بود سوفیا هم مانند دیگران، هیچ تفاوتی با آن ها نداشت. انگار که هنگام خلق خاک دیگران را از یک جا و خاک کاترین را از جای دیگری برداشته بودند. با کلافگی از جیب اش سیگاری درمی آورد و کنج لبش می گذارد. کلافه بود از این که هر گاه می خواست اوضاع را بهتر کند بلاهای جدیدی نازل می شد. تقریباً مطمئن بود با ورود سوفیا به نقشه اوضاع بهتر می شود؛ اما حالا از قبل هم خراب تر شده بود. با غلتیدن اشکی از بی حوصلگی روی گونه های سرخاش نیمه ی سیگار را درون سطل آشغال مشکی گوشه ی لابی می اندازد و به سوی اتاق کار رابرت گام برمی دارد.

روسیه-مسکو

چهل و دو سال قبل:

سال هزار و نهصد و شصت و یک

هفت ماهی از قرارهای ویکتوریا با آن مرد عجیب که ظاهراً ویکتور نام داشت می گذشت. هفت ماهی که از آن روز آفتابی که مقابل کافه ی فرانک ایستاده آغاز شده بود و تا کنون با پیگیری های ویکتور ادامه داشت. اوایل هر روز به بهانه ای با آن ماشین قدیمی و گران قیمت مقابل خانه ی نقلی اش سبز می شد و کمی برایش عجیب بود. اما کنون گویا به قرارهایش با ویکتور عادت کرده بود و شاید به سادگی می توانست به این عادت نام وابستگی را نیز نسبت دهد. ویکتور مردی عجیب بود؛ مردی مرموز، وقت شناس و عصبی که با وجود تمام قرارهایش با او هنوز چیزی درباره ی خانواده اش، علایق اش و... نمی دانست. تنها اطلاعاتی که از این مرد داشت این بود که یک بار اعتراف کرد دوستش دارد. از صحت این جمله نیز چندان اطمینانی نداشت: هیچ چیز از این انسان مرموز بعید نبود. امروز آخرین قرار بود که با این مرد در کافه ی روبه روی خانه اش می گذاشت. در قرار قبلی درباره ی پدر و مادرش که در انگلیس زندگی می کردند با او صحبت کرده بود و ویکتور هم بی چون و چرایی گفته بود که همراه اش می آید.

مقابل آینه ی میز آرایش صورتی اش می ایستد و مشغول به گوش آویختن گوشواره های زمردین اش می شود. جواهرات زمردینی که ویکتور هدیه داده بود با گیسوان زنجبیلی اش هم خوانی خاصی داشتند و چهره ی رعنائی از او ساخته بودند. چینی از پیراهن سبز رنگ پف پی اش را صاف می کند

و پاشنه‌ی کفش‌های مخملی‌اش از روی آن‌ها برمی‌دارد. با لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش کیف سبز رنگ‌اش را نیز از روی میز صورتی رنگ برمی‌دارد و روی شانه‌اش می‌اندازد. در آخر نگاهی به آینه انداخت و با تماشای چهره‌ی مضطرب خود لبخندی زد. برای بار هزارم پرده‌ی آبی رنگ مقابل پنجره‌ی اتاق‌اش را آن طرف کشید تا از رسیدن ویکتور مقابل درب خانه اطلاع یابد. با دیدن ماشین قرمز رنگ لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌آید و دوان دوان به سوی در ورودی گردویی رنگ خانه‌ی نقلی‌اش می‌رود. در را با شتاب و هیجان خاصی باز می‌کند و پس از خارج شدن از خانه با وقار و متانت خاصی به سوی ماشین گام برمی‌دارد. با دیدن ویکتوریای زیبا لبخندی روی ل*ب ویکتور می‌آید. از ماشین پیاده می‌شود و به احترام ویکتوریا درب ماشین را برایش باز می‌کند. ویکتوریا لبخند ریزی می‌زند؛ داخل ماشین می‌نشیند و انتظار ویکتور را می‌کشد. سرانجام ویکتور نیز از درب کناری ماشین پشت فرمان می‌نشیند و هم‌زمان با گرفتن دست‌های سرد ویکتوریا، با لحنی بسیار گرم حالش را می‌پرسد:

-سلام عزیزم حالت چگونه؟

ویکتوریا لبخند ملیحی می‌زند و به چشمان عسلی و مهربان ویکتور خیره می‌شود که البته ابروان قهوه‌ای و همیشه در هم رفته‌اش کمی جدیت را برای چهره‌اش به ارمغان آورده است. درحالی که سعی می‌کند تن و لحن آوایش آرام و متین باشد؛ بسیار آهسته پاسخ می‌دهد:

-خوبم.

ویکتور با لبخندی ملیح سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و ماشین را روشن می‌کند. درحالی که پنجره را پایین می‌کشد و به اطراف چشم می‌دوزد؛ پاکت سیگارش را از جیب کت قهوه‌ای خوش‌دوخت‌اش بیرون می‌آورد؛ کنج ل*ب‌های خشک‌اش می‌گذارد و با فندک طلایی رنگ‌اش روشن‌اش می‌کند. با دیدن سیگار ابروان نارنجی رنگ ویکتوریا در هم می‌رود و با دلخوری می‌پرسد:

-مگه قول ندادی دیگه سیگار نکشی؟

ویکتور که تازه یاد قولی که یک ماه پیش درباره‌ی سیگار کشیدن به ویکتوریا داده است می‌افتد با عذرخواهی سیگار را از پنجره بیرون می‌اندازد و لبخند رضایت را برای ل*ب‌های سرخ ویکتوریا به ارمغان می‌آورد. البته که این تنها یک رضایت نمایشی بود؛ زیرا ویکتور در خلوت‌اش مجدداً کروزها سیگار کنج ل*ب می‌گذاشت و ویکتوریا روح‌اش هم خبر نداشت. درست همانند بسیاری از کارهایش که بسی بدتر از سیگار کشیدن بود؛ اما ویکتوریا روح‌اش هم از انجام آن کارها توسط

ویکتور، شاهزاده‌ی رویاهایش خبر نداشت. عاقبت پس از مدتی رانندگی مقابل کافه توقف می‌کند و نگاهی به ویکتوریا می‌اندازد. سپس گویا برای گفتن چیزی بی‌طاقت شده است؛ دست سرد ویکتوریا را با دست‌های گرم‌اش می‌فشارد و با صدای خش‌دارش که اثر سیگار کشیدن‌های مکرر بود ل*ب تر می‌کند:

-ویکتوریا من... باید درباره‌ی یه چیزی باهات صحبت کنم.

ویکتوریا لبخندی می‌زند و با ملایمت خاصی در آوای نازک و لطیف‌اش و اشاره‌ای به بیرون از ماشین می‌گوید:

-خب داخل کافه بریم راجع بهش حرف بزنیم.

ویکتور دست ویکتوریا را پایین می‌آورد و همان‌طور که میان اضطراب‌هایش لبخند نمایشی‌ای می‌زند؛ با لرزش از استرس در آوایش می‌گوید:

-این چیزی که می‌خوام بگم خیلی مهمه اول این رو بگم؛ بعد داخل کافه بریم و صحبت کنیم. با این حرف ویکتور ابروان نارنجی رنگ ویکتوریا بالا می‌پرد و کنجکاو می‌شود. یعنی این موضوع چقدر اهمیت داشت که ویکتور حتی نمی‌توانست کمی صبوری برای گفتن‌اش به خرج بدهد؟ همان‌طور که نگاه‌اش را به ل*ب‌های بسته‌ی ویکتور دوخته سرانجام ل*ب‌ها باز می‌شوند و واژه‌ها با کمی لکنت و پشت سر هم از دهان ویکتور بیرون می‌آید:

-می‌دونی... ما تا چند هفته‌ی دیگه به لندن می‌ریم و هم خانواده‌ی من اون جا هستن و هم خانواده‌ی تو عزیزم... می‌دونی من می‌خواستم راجع به... ..

سپس در مقابل نگاه کنجکاو ویکتوریا، انگار که چیزی یادش آمده باشد دست در جیب شلوار پارچه‌ای و مشکی رنگ‌اش می‌کند و جعبه‌ی مخملی و آبی رنگی بیرون می‌آورد. آن را آهسته مقابل چشمان آبی ویکتوریا قرار می‌دهد و درب جعبه را باز می‌کند. یک حلقه‌ی طلایی رنگ که درس وسط آن سنگ الماس می‌درخشد در تپله‌های آبی رنگ ویکتوریا نمایان و بذر هیجان در دلش کاشته می‌شود. ویکتور درحالی که آن لحظه صحبت کردن بدون لکنت برایش دشوار است با لبخندی روی ل*ب‌های کبودش با کمی خجالت و محبت‌آمیز می‌پرسد:

-با من ازدواج می‌کنی؟

با این سوال چشمان آبی ویکتوریا از هیجان فروغ خاصی می‌گیرد و ل*ب‌های سرخ‌اش از اضطراب می‌لرزد. باید چه می‌گفت؟ باید به ویکتور اطمینان می‌کرد؛ دلش را به دریا می‌زد و پاسخ بله را بر زبان می‌آورد؟ یا باید درخواست مدت زمان بیشتری برای اندیشه درباره‌ی این موضوع را از ویکتور

می خواست؟ کروورها فکر در ذهنش جولان می داد. ل*بهایش می لرزید و دندانهای خرگوشی و مرواریدگونش روی هم ساییده می شوند. سرانجام درحالی که اشک شوق و هیجان روی گونههای سرخاش غلتید با نگاهی محبت آمیز به چهره ی خوش ترکیب ویکتور، با لرزش و لکنت ناشی از هیجان در صدایش آهسته پاسخ می دهد:

-بله!

با شنیدن این جواب لبخند پر هیجانی روی ل*بهای خشک ویکتور می آید. دهانش از هیجان خشک شده و دستهایش یخ زده است. پس از کمی مسلط شدن به خودش دست ظریف ویکتوریا را جلو می آورد و حلقه را دستش می کند. ویکتوریا با لبخند پر شوقی به دست یخ زده اش و حلقه نگاه می کند و بعد نگاهش روی چشمان عسلی ویکتور می افتد. ویکتور با همان لبخند ملیح از ماشین پیاده می شود؛ درب قرمز رنگ ماشین را برای ویکتوریا باز و او را پیاده می کند. سپس دست بر دست ویکتوریا به سوی کافه گام برمی دارد.

انگلیس-لندن

زمان حال:

سال دو هزار و سه

کاترین درحالی که دست به سینه نشسته و فنجان قهوه را مقابل ل*بهای سرخاش گرفته است بسیار کسل به صحبت های رابرت، سوفیا و کلارا گوش می کند. پس از مدتی از صحبت ها هیچ چیز نمی شنود. گویا در حالت کما به سر می برد؛ صداها نامفهوم و آهسته شنیده و صحنه ها مات و تار دیده می شود. تیله های عسلی اش تنها به قطرات قهوه توجه دارند و تنها صدای برخورد دندانهای مرواریدگونش با لبه ی فنجان سفید رنگ را می شنود. گویا در عالم هیروت خود غرق شده است؛ عالمی که کسی جز خودش به آن دسترسی ندارد. عالمی که در آن چیزها رنگ و بوی دیگری دارند؛ هاله ای از رنگ های خاکستری و سیاه این دنیا را به اسارت گرفته اند و بوی سوختگی و پژمردگی در سرتاسر هیروت کاترین می پیچد. تنها آوایی که در این هیروت می پیچید آوای سکوتی وحشتناک بود. هراس ها و اندوههایش یک به یک در ذهنش جولان می دادند و اندیشه های او را به اسارت خود گرفته بودند. سرانجام هنگامی که در اوج هاله های خاکستری ذهنش دست و پا می زند با صدای گرم و دلنشین سوفیا به خود می آید:

-کاترین؟

نخست با عسلی‌هایش نظری به سوفیا می‌اندازد و بعد هم به ساعت. با تماشای عقربه‌های ساعت چشمانش گرد می‌شوند. یعنی او نزدیک پنجاه دقیقه در هیروت خویش غرق بوده است؟ درحالی که سعی می‌کند نشان ندهد که تا چه اندازه فکراش مشغول است؛ کاغذهای به هم ریخته‌ی مقابلش روی میز شیشه‌ای عظیم اتاق کار را برانداز می‌کند و با اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌پرسد:

-خب کجا بودیم؟ چی می‌گفتین؟

نگاه رابرت، کلارا و سوفیا با این سخن کاترین رنگ حیرت می‌گیرد. طوری صحبت می‌کند گویا این یک ساعت که آن‌ها مشغول سخن گفتن بوده‌اند در این دنیا نبوده است. واقعیت هم همین بود. جسم‌اش این‌جا بود اما روح‌اش در آن دوردست‌ها پرواز می‌کرد و گرم مرور گذشته‌ها بود. رابرت درحالی که حیرت‌آمیز به کاترین نگاه می‌کند و هیستریک می‌خندد؛ با لحنی که حیرت زیادی در آن جا خوش کرده است می‌پرسد:

-کاترین این جایی یا باغ گیللاس و آلبالو؟ دو ساعته داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم؟

کلارا با این حرف رابرت اخم می‌کند و سوفیا چشم‌غره می‌رود. لحن‌اش کمی تند بود؛ اما شاید هم این واکنش‌ها برای این سخن رابرت مناسب نبودند. در واقع درست می‌گفت. کاترین این‌جا نبود، در باغ گیللاس و آلبالو نیز نبود؛ بلکه در هاله‌های خاکستری گذشته‌اش چرخ می‌زد. این اواخر، از لحظه‌ای که برنامه‌های انتقام‌خیزش را توسط آن عوضی شروع کرده بود؛ لحظه‌های تاریک و سیاه هر لحظه مانند یک نوار ویدئویی از مقابل عسلی‌هایش می‌گذشتند و او را عاجزتر از پیش می‌کردند. گویا روح آن نوچه‌ای که آن شب جان‌ش را گرفته بود؛ جسم‌اش را به تسخیر خود درآورده بود و او را از ادامه‌ی زندگی ناتوان می‌کرد. گویا روح کاترین نیز همراه روح آن نوچه به آسمان پر کشیده بود؛ با این تفاوت که روح کاترین هنوز احساس داشت و عذاب می‌کشید. نه تنها عذاب به قتل رساندن آن نوچه را، بلکه عذاب این پانزده سال را می‌کشید. برایش عجیب بود به چه دلیل هنگامی که در این بازی شطرنج نقش یک شاه شکست‌خورده را داشت با زدن تنها یک سرباز از مهره‌های حریف تا این حد حالش دگرگون شده بود. انگار آن سرباز، چهره‌اش، خون‌اش و حتی عطر تنش برای کاترین آشنایی خاصی داشت. گویا چیزی فراتر از یک سرباز بود که از مهره‌های حریف توسط او زده شده است. همان‌طور که داشت مجدداً در افکار عجیب خود غرق

می‌شد؛ با صدای سوفیا از اندیشه‌های از هم گسیخته‌ی خود دست کشید:

-امشب دوره‌های آموزشی آخر برای افراد برگزیده اجرا می‌شه و از فردا مسابقات شروع می‌شن. کاترین آهانی زیر ل*ب می‌گوید و سرش را به آن طرف می‌چرخاند. شاید می‌توانست بگوید سخنان انسان‌های پیرامون‌اش، آن ادواردنام، حتی ماموریت ویژه و هر چه مربوط به آن می‌شد در آن لحظه برایش بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. با این حال برای این که کسی متوجه این نشود سری تکان می‌دهد و با خستگی می‌گوید:

-من خیلی خسته‌ام یک چند شبی می‌شه نخوابیدم. تا میان، آماده می‌شن و این‌ها یک خرده استراحت می‌کنم.

این را می‌گوید و بدون انتظار کشیدن برای هر پرسش شک‌برانگیز و مزخرفی از مقابل نگاه‌های پر حیرت دیگران به سوی دفتر کار خودش می‌رود. پس از چند گام به دفتر کار می‌رسد و در مشکی رنگ آن را باز می‌کند. داخل می‌رود و پشت میز مشکی طرح سنگ‌اش می‌نشیند. دو دست‌اش را روی میز جفت می‌کند و خسته سر خود را میان آن‌ها می‌برد. در عسلی‌هایش رگه‌های سرخ و پر خونی که از بی‌خوابی به وجود آمده‌اند خودنمایی می‌کنند. شاید امشب که دنیز از بیمارستان به خانه برمی‌گشت بی‌خوابی او هم برطرف می‌شد و رگه‌های پر خون چشمان‌اش از بین می‌رفت. شاید هم فکر و خیال‌هایی که کنون روح او را به اسارت گرفته بودند دست از سرش برنمی‌داشتند و کابوس‌های شبانه ادامه می‌یافت؛ بی‌خوابی‌ها برطرف نمی‌شد و رگه‌های خونین استوار در جای خود می‌ماندند. کم‌کم دارد پلک‌هایش گرم و از اسارت فکر و خیال آزاد می‌شود که با خوردن تقه‌هایی بر در مشکی رنگ از جا می‌پرد. لعنتی زیر ل*ب نثار کسی که در زده است می‌کند و کلافه اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند:

-بیا تو!

پس از صدور اجازه‌اش درب آهسته و با صدای جیغ‌مانند باز می‌شود و سوفیای نگران داخل اتاق می‌آید. در را آهسته می‌بندد و با سردی به سوی میز و کاترین آشفته می‌رود. کاترین به سرتاپای او نظر کلافه‌ای می‌اندازد و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند:

-بشین.

سوفیا درحالی که سردی در چهره‌ی وسیم‌اش موج می‌زند آرام صندلی مشکی مقابل کاترین

را عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند. علی‌رغم این که ناخودآگاه از دست کاترین دلخور است؛ اما چهره‌ی آشفته‌ی او دلش را به رحم می‌آورد. در این چند روز حتی شانه را بر گیسوان بلند و به هم ریخته‌اش نزده بود. می‌توانست بگوید در طول این شانزده سال رفاقت این نخستین باری است که کاترین را این‌گونه می‌بیند. تا آن جایی که می‌دانست رفیق شفیق‌اش همیشه بر حال و احوال خود مسلط بود؛ حتی در خراب‌ترین حال‌ها هم می‌توانست خود را خوب نشان دهد و این او را بیشتر نگران کاترین آشفته‌ی کنون می‌کرد. آهسته دست‌های یخ‌زده‌ی کاترین را در دستان گرم‌اش

می‌کشد و آن‌ها را آرام نوازش می‌کند. چندی نمی‌گذرد که کاترین با این حرکت عصبی می‌شود و دستش را از دست سوفیا بیرون می‌کشد. در هر حالی هم که بود نمی‌توانست این میزان از دل‌سوزی و ترحم را تحمل کند. چهره‌ی سوفیا با کشیده شدن دست‌های کاترین از دست‌هایش سردی بیشتری به خود می‌گیرد. چرا این بشر حتی زمانی که تا این حد نیاز به محبت داشت نمی‌توانست با کسی دوستی کند؟ می‌خواهد اعتراض کند؛ اما حال آشفته‌اش را که می‌بیند؛ دلش به رحم می‌آید و پشیمان می‌شود. بار دیگر غرورش را زیر پا می‌گذارد؛ صدای خرد شدن قلب لطیف‌اش را می‌شنود؛ اما باز هم دستش را روی دست رفیق عزیزش می‌گذارد. درحالی که قطره‌های بی‌رنگ اشک دید چشمان مشکی‌اش را تار و مات کرده است؛ خیره شده به صورت پریشان کاترین با مظلومیت و افسوس خاصی در آوای لرزان‌اش ل*ب می‌زند:

-کاترین داری خودت رو نابود می‌کنی!

کاترین با شنیدن این حرف پوزخندی می‌زند؛ با کلافگی از جیب پیراهن مشکی‌اش آخرین نخ سیگار را درآورده و کنج لبش می‌گذارد. یعنی فکر نمی‌کرد بیان این سخن هیچ تفاوتی در حال آشفته‌ی کاترین ایجاد نمی‌کند؟ همان‌طور که میان حلقه‌های دود ناشی از سیگار درحال غرق شدن است با لبخندی تلخ و پر از بغض زمزمه می‌کند:

-می‌دونی، دلم می‌خواد به بچگی‌هام برگردم. همون موقع که بزرگ‌ترین رویای زندگی‌ام ورود به یک سرزمین شکلات بود. آره... من همین رو می‌خوام، دلم برای اون رویاهای بچه‌گونه و... شیرین و دست‌نیافتنی تنگ. ...

می‌خواهد بروز دلتنگی‌های تلخ و زیبایش را ادامه دهد؛ اما بغض سنگینی که مانند یک سنگ

سخت گلویش را به اسارت گرفته است امان نمی‌دهد. می‌خواهد زار زار گریه کند؛ اما به دلیل حضور سوفیا غرورش اجازه‌ی گریستن را صادر نمی‌کند. سوفیا درحالی که سعی بر این دارد با حال و هوای بارانی او هم‌دردی کند؛ اما چیزی به ذهن‌اش می‌رسد و تصمیم می‌گیرد از در دیگری برای شاد کردن او وارد شود. همان‌طور که ابروان مشک‌اش را در هم می‌برد و طبق عادت قسمتی از گیسوان مشک‌اش را دور انگشت‌اش لوله می‌کند؛ با لبخندی مودبانه روی لب‌های شرابی‌اش می‌گوید:

-آرزو داشتی توی یک سرزمین شکلاتی باشی؟ واقعاً؟

خواستار دریافت لبخند است؛ اما کاترین جز چشم‌غره‌ای سنگین چیزی نثارش نمی‌کند. خودش هم خوب می‌دانست پرت کردن حواس کاترین با شوخی و خنده کار درستی نیست. کاترین همانند خردسالان چهار پنج ساله نبود که کسی بتواند با شوخی و خنده حواس‌اش را از اندوه‌ها و هراس‌هایش پرت کند یا سرش را شیر بهمالد. کاترین دختری بود که تا با حقایق روبه‌رو نمی‌شد؛ تا با هراس‌هایش نبرد رو در رو نمی‌کرد نمی‌توانست آرام و قرار بگیرد. او دختری نبود که با دروغ‌های شیرین آرام شود. او از حقیقت و ایستادگی زاده شده بود و تا لحظه‌ی مرگ نمی‌توانست تسلیم شود. ترجیح می‌داد زجر بکشد، شکنجه شود و حتی بمیرد؛ اما تحمل شکست و تسلیم شدن را نداشت. سوفیا هنگامی که می‌بیند نمی‌تواند با دروغ سر دختری همانند کاترین را شیر بهمالد تصمیم می‌گیرد از در حقیقت وارد شود:

-کاترین! همون اتفاقی که برای تو افتاده برای دنیز هم افتاده برای کلارا هم افتاده و حتی روی زندگی رابرت هم تا حدی تاثیر گذاشته. اون‌ها الان دارن زندگی‌شون رو می‌کنن، ناراحت شدن، گریه کردن، زجر کشیدن، ولی...ولی...ولی...

حتی بغض گلوی سوفیا را هم به اسارت می‌گیرد. وضعیت کاترین که مقابل‌اش میان اشک‌های بی‌رنگ لبخند می‌زند؛ آنقدر حزن‌انگیز است که کسی نمی‌تواند خودش را کنترل کند. همیشه همین‌گونه بود. اشک می‌ریخت، زجر می‌کشید، می‌مرد، اما نمی‌توانست لبخند نزند. او از جنس سنگ خلق شده بود؛ اگر اشک می‌ریخت سبک نمی‌شد بلکه اشک‌ها کاترین سنگ‌گون را ذوب می‌کردند. لبخند در واقع آخرین مقاومت‌اش بود: خوب می‌دانست اگر لبخند نزند نمی‌تواند مقابل اندوه‌ها و هراس‌هایش مقاومت کند. لبخندها چشمان‌اش را از کابوس‌های خاکستری‌اش باز

می کرد و تنها راه نجاتش بود. سرانجام سوفیا کمی روی خودش تسلط پیدا می کند و همان طور که بغضش را به کمک بزاق دهان قورت می دهد فریاد می زند:

-ولی تو زجر نمی کشی! تو آشکارا زجر نمی کشی زجر کشیدن درونیه! خودخوری می کنی، استرس و ترس از درون مثل یک انگل آروم آروم نابودت می کنه و تو هنوز تو اون کابوس های چند سال پیش غرقی و نمی تونی فراموشش کنی!

با این سخن سوفیا طاقت کاترین طاق می شود. مشتاش را محکم روی میز می کوبد طوری که سوفیا با صدای آن از جا می پرد. با خشم بسیاری از جا بلند می شود و درحالی که زبان اش را برای خالی کردن حرص اش گاز گرفته است به سوی سوفیا می رود. مقابل اش زانو می زند؛ وحشیانه چانه ی تیز او را میان ناخن های مشکی اش می گیرد و همان طور که از عصبانیت نفس نفس می زند؛ بریده بریده می گوید:

-پات رو از گلیمت درازتر نکن! کلارا، دنیز و حتی اون رابرت لامصب هیچ وقت اندازه ی من زجر نکشیدن! هیچ وقت اتفاق هایی که برای من افتاد براشون نیوفتاد! می فهمی؟! می فهمی؟! هیچ کس اندازه ی من سختی نکشید و پنهان نکرد که الان بخوام غرورم رو زیر کفش های عروسکی مشکی ام خرد و خاکشیر کنم و همه چیز رو خراب کنم! من به دنیا نیومدم که تو بخوای برام دلسوزی کنی! فهمیدی یا نه؟!

با سکوت سوفیا کم کم با انگشت هایش گلوی او را چنگ می زند و صدای خس خس و نفس نفس هایش به گوش می رسد. همان طور که رنگ صورت اش درحال کبود شدن است سعی می کند دست کاترین را پس زده و راه تنفس خود را از میان ناخن های او آزاد کند. سرانجام کاترین با پوزخندی گلوی او را رها می کند و از جا برمی خیزد. هنگامی که راه تنفس اش باز می شود بی وقفه نفس نفس می زند و با حیرت خاصی به کاترین نگاه می کند. پاسخ محبت هایش این بود؟ این که این طور وحشیانه برخورد کند و قصد جان اش را داشته باشد. همان طور که به کاترین آشفته نگاه می کند؛ مالیدن شقیقه هایش را می بیند و پس از آن هم کوبیده شدن در و خارج شدن اش را. کمی که حالش جا می آید با ضعف از جا بلند و از اتاق خارج می شود.

روسیه-مسکو

سال دو هزار و سه:

زمان حال؛

همان‌طور که از فنجان مشکی رنگ‌اش اسپرسو می‌نوشد؛ کاغذهای مقابل‌اش را پس می‌زند و موبایل طلایی رنگ‌اش را از جیب کت سرمه‌ای‌اش بیرون می‌آورد. میان لیست مخاطبین‌اش به نام راشل برمی‌خورد و با لبخندی روی ل*ب‌های چروک و کبودش دکمه‌ی تماس را فشار می‌دهد.

تلفن بوق می‌خورد یکی، دو تا، سه تا، چهار تا، اما تنها یک مشترک موردنظر پاسخ‌گو نیست لطفاً بعداً تماس بگیرید به زبان روسی نصیب‌اش می‌شود. دستان چروک‌اش را میان گیسوان سپیدش می‌برد و برای بار دوم تماس می‌گیرد. خوب می‌داند که راشل اغلب دیر به تماس‌هایش پاسخ می‌دهد. اکثر اوقات مشغول آموزش و تمرین گرافیک و طراحی به شاگردان‌اش بود. ویکتور همیشه استعداد فوق‌العاده‌ی دخترش را در زمینه‌ی گرافیک تحسین می‌کرد و چند باری هم پیشنهاد همکاری با باند را به راشل داده بود؛ اما هر بار چیزی جز درباره‌اش فکر می‌کنم نصیب‌اش نشده بود. راشل مشکلی با کارهای خلاف پدرش نداشت؛ اما هرگز راضی نمی‌شد وارد این کارها شود. خصوصاً کنون هنگامی که عاقبت برادر بیچاره‌اش را که وارد کارهای پدرش شده بود نظاره می‌کرد؛ بهانه‌ای بود تا بیشتر از دعوت‌های خطرناک پدرش دوری کند. سرانجام بوق‌های تماس دوم نیز به پایان می‌رسد و تلفن روی پیغام‌گیر می‌رود:

-سلام راشل هستم، متأسفانه الان نمی‌تونم تلفن رو جواب بدم اگه کار مهمی دارین پیغام بذارین.

اشک در چشمان عسلی پیرمرد جمع می‌شود و روی گونه‌ی او می‌غلطد. چقدر دلش برای این آوای گرم و خوش‌آواز تنگ شده بود. تقریباً چند روز از آخرین قرارش با راشل می‌گذشت. قراری که در آن راشل گفته بود تا هنگامی که قاتل چارلی را پیدا نکند حق هیچ‌گونه تماسی با اون ندارد. اما مگر دل او طاقت می‌آورد؟ کنون اطمینان یافته بود که دخترش نه به خاطر وقت نداشتن و تدریس به شاگردهایش بلکه به علت بیخیالی و بی‌رحم بودن او تلفن را جواب نمی‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد؛ بغض‌اش را قورت می‌دهد و سرش را آهسته به صندلی مقابل میز کارش می‌کوبد. چند بار این کار را انجام می‌دهد و بعد، از شدت بی‌قراری برمی‌خیزد و از اتاق کارش خارج می‌شود.

انگلیس-لندن

سال دو هزار و سه:

زمان حال؛

پس از اتمام کامل دوره‌های آموزشی از سالن آموزش خارج می‌شود و نفسی آسوده می‌کشد. عسلی‌هایش را آهسته و پر آرامش روی هم می‌گذارد و لبخندی روی لب‌های سرخاش جولان می‌دهد. همان‌طور که در اوج آرامش به سر می‌برد رابرت پشت سرش از سالن خارج می‌شود و رشته‌ی آرامش‌اش را قطع می‌کند. نظری کوتاه به سرتاپای رابرت می‌اندازد و تنها یک چیز را متوجه می‌شود. کلافگی! از آغاز آموزش تا کنون تمام مدت بی‌قرار و کلافه بوده است. می‌توانست شرط ببندد که همه‌ی این بی‌قراری و کلافگی‌ها برای دیدار مجدد آن دخترک کارولین نام است؛ اما دلیلش را نمی‌دانست. در این مدت بارها دیده بود که رابرت در مواجهه با آن دخترک چگونه عرق می‌کند و تپش قلب می‌گیرد. اگر به قضاوت او بود این احساس را عشق می‌دید؛ اما رابرت کاملاً این را انکار می‌کرد. کاترین خوب می‌دانست که جنس قلب رابرت از سنگ است و به سادگی دلش را نمی‌بازد؛ اما اگر این احساس عشق نبود، پس چه نامی می‌توان برایش گذاشت؟ همان‌طور در افکارش دست و پا می‌زند که با آوای شیطننت‌آمیز سوفیا از جا می‌پرد:

-به چی زل زدی؟ به رابرت؟

نخست با پاره شدن رشته‌ی افکارش توسط سوفیا شوکه می‌شود؛ اما بعد لبخندی روی لبش می‌آید. او هنوز علی‌رغم رفتارهای بدی که اخیراً داشت قهر نکرده بود و این جای حیرت داشت. درحالی که عسلی‌هایش را به طرز مرموزی ریز می‌کند؛ با لبخندی شیطانی می‌گوید:

-تمام وقتی که به این بی‌مصرف‌ها آموزش می‌دادیم زیر نظر دارمش. تمام نگاه و فکر و حواسش روی یک دخترست!

با این سخن کاترین ابروی مشکی سوفیا بالا می‌پرد و چهره‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. می‌توانست بگوید نسبت به دیگران بیشترین شناخت را از رابرت دارد و طبق شناختی که از او در ذهن‌اش ثبت شده است هر چیزی جز احساس عشق را می‌توان یافت. آخرین الویت رابرت در زندگی عشق و این احساس در دورترین نقاط مغزش جا خوش کرده بود. با این که کاترین این را می‌گفت؛ سوفیا بعید می‌دانست سخن‌اش صحت داشته باشد. با تیله‌های مشکی‌اش نیم‌نگاهی به رابرت می‌اندازد و آهسته زمزمه می‌کند:

-بعید می‌دونم! آخرین باری که دیدی رابرت عاشق دختری شده کی بوده؟

کاترین نخست به اندیشه فرو می‌رود؛ اما پس از مدتی گره ابروان قهوه‌ای‌اش باز می‌شود و فکری شیطانی به ذهن‌اش خطور می‌کند. در مقابل نگاه حیرت‌آمیز سوفیا قهقهه‌ای بلند و پر شیطنت سر می‌دهد و با ریز کردن عسلی‌هایش پاسخ می‌دهد:

-معلومه عاشق تو! یادت نمیاد؟

ابروان مشکی سوفیا با این جواب بالا می‌پرد و تپله‌هایش ریز می‌شود. کاترین از چه سخن می‌گفت؟ تا آن جایی که سوفیا یادش می‌آمد رابرت به جز چند کلمه صحبت با او هیچ ارتباطی نداشت که کاترین از آن خبر داشته باشد و این مسبب شد چهره‌اش بیشتر رنگ حیرت بگیرد. درحالی که میان اندیشه‌هایش به دنبال پاسخ می‌گردد با گیجی خاصی در چهره‌اش از کاترین می‌پرسد:

-کی؟ منظورت چیه؟

کاترین هیچ نمی‌گوید و تنها ابروان‌اش را با همان شیطنت قبلی بالا می‌اندازد. سوفیا نخست مجدداً گیج می‌شود؛ اما با برق شیطنت در عسلی‌های کاترین تازه متوجه موضوع می‌شود. همان‌طور که بسیار آهسته گیسوان فندقی کاترین را می‌کشد و شاهد خنده‌ی پر شیطنت اوست؛ عصبی جیغ و داد می‌کند:

-دیوونه! فکر کردم چی می‌گی! اون موقع من هفت سالم بود رابرت جانت هم ده سالش!

کاترین همان‌طور که بلند بلند می‌خندد و گیسوان بلندش را از چنگ او بیرون می‌کشد؛ میان خنده‌هایش بریده بریده می‌گوید:

'خیلی... خیلی خوب... عصبی نشو!'

سپس هنگامی که خنده‌هایش تمام می‌شود نخستین چیزی که با دیدن سوفیا نظرش را جلب کرده بود دوباره یادش می‌آید. اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌نشیند و با لحن گرفته‌ای زمزمه می‌کند:

-راستی... ..

نظر سوفیا که روی صندلی آبی رنگ و پلاستیکی سالن درحال درآوردن کفش‌های مخصوص آموزش‌ها است به او جلب می‌شود. کاترین همان‌طور که انگشتان ظریف‌اش را روی هم بالا و پایین می‌کند؛ از چیزی که می‌خواهد بگوید مطمئن نیست. عرق‌اش را با آستین مشکی پلیورش پاک می‌کند. نگاهی به سرتاپای سوفیای کنجکاو و منتظر می‌اندازد و می‌پرسد:

-تو باهام قهر نیستی؟

ابروان مشکی سوفیا با این سوال بالا می‌پرد؛ سرش را بالا می‌گیرد و گیج می‌پرسد:
- برای چی؟

و بعد دوباره مشغول باز کردن بندهای کفش‌های مشکی رنگ‌اش می‌شود.
با این سخن سوفیا یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و چهره‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. واقعاً فراموش کرده بود که کاترین تا چند لحظه قبل از شدت خشم می‌خواست راه تنفسی‌اش را ببندد یا تظاهر به فراموشی می‌کرد؟ سوفیا همیشه همین‌طور بود؛ همیشه تظاهر به فراموشی می‌کرد طوری که اصلاً یادش نمی‌آید چند لحظه قبل چگونه آزارش داده‌اند؛ اما سرانجام لحظه‌ای می‌رسید که طاقت‌اش طاق می‌شد و بدون هیچ گلیه‌ای می‌رفت. او از آن آدم‌هایی بود که تمام وقت‌شان را به گلیه و بهانه از شرایط فعلی می‌گذراند؛ تا جایی که می‌توانست خود را به شرایط وقف می‌داد؛ تحمل می‌کرد؛ اما وقتی که از تحمل عاجز می‌شد هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. بدون هیچ خداحافظی، گلیه و سخن اضافه‌ای قید همه چیز را می‌زد و هر چیزی که باعث آزار و اذیت‌اش می‌شد را ترک کرد. شاید این شیوه چندان عادلانه نبود هنگامی که کسی را ترک کرد آن فرد، حتی از ناراحت و دلخور بودن او خبری نداشت؛ اما شخصیت سوفیا این گونه بود. او دختری نبود که پیش از ترک افراد به دلیل دلخوری‌هایش کرورها بهانه بگیرد. تصمیم‌ها و کارهای ناگهانی بود. می‌شد در طبقه‌ی افراد غیرقابل پیش‌بینی قرارش داد؛ همان‌هایی که بدون هیچ خبر قبلی‌ای تصمیم می‌گرفتند و آن را عملی می‌کردند. کاترین، نفس عمیقی می‌کشد؛ همان‌طور که لوله‌ای از گیسوان قهوه‌ای‌اش را دور یکی از انگشتان ظریف‌اش می‌چرخاند؛ آهسته و با کمی خجالت در آوایش پاسخ می‌دهد:
- من... واقعاً متأسفم برای اتفاقی که چند لحظه قبل افتاد. می‌دونم کنترل رو کاملاً از دست داده بودم و ممکنه ازم ناراحت باشی ولی...

لبخندی که روی ل*ب‌های شرابی سوفیا جولان دهد سخنان‌اش ناتمام می‌ماند. لبخند زنان از روی صندلی آبی رنگ پلاستیکی برمی‌خیزد و به سوی کاترین گام برمی‌دارد. روبه‌روی او می‌ایستد و دست‌های سردش را در دست‌های خود می‌فشارد. قامت بلندی دارد پنج شش سانتی از کاترین بلندتر است با این حال صورت‌اش کاملاً مماس صورت زیبای کاترین است. همان‌طور که لبخند روی ل*ب‌های شرابی از خودنمایی می‌کند؛ با خوش‌رویی می‌گوید:
- از تو ناراحت نمی‌شم.

یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌رود. عسلی‌هایش را با تردید ریز می‌کند. دست‌هایش را از

دست‌های صوفیا بیرون می‌کشد و با کنجکاوی می‌پرسد:

-چرا؟

صوفیا لبخندی می‌زند که کم‌کم به یک خنده بلند بدل می‌شود. بی‌خیالی و لودگی تمام، شانه‌ای بالا می‌اندازد و پر خنده می‌گوید:

-نمی‌دونم.

این را می‌گوید و رویش را از چهره‌ی حیرت‌زده و گیج کاترین برمی‌گرداند. به سوی درب سالن گام برمی‌دارد و می‌خواهد خارج شود؛ اما گویا چیزی یادش افتاده باشد؛ سرش را برمی‌گرداند و با لبخند ملیح و برقی از خوشنودی در چشمان مشک‌اش می‌گوید:

-راستی دنیز امشب خونه میاد، داریم با کلارا دنبالش می‌ریم. تو هم زودتر خونه بیا.

کاترین سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد و صوفیا را بدرقه می‌کند. امشب سرانجام برادر عزیزدردانه‌اش به خانه بازمی‌گشت. نمی‌دانست باید خوشحال باشد؛ ناراحت باشد یا هیجان زده باشد. نمی‌دانست باید چه واکنشی به این موضوع نشان دهد. گیج و سردرگم بود. حتی نمی‌دانست باید به دنیز چه بگوید. از همان نخست همانند بازجوها او را سوال‌پیچ کند یا راحتی‌اش را در دقایق اول ترجیح دهد. اصلاً باید درباره‌ی آلیس با او صحبت می‌کرد؟ نمی‌خواست خاطرات وحشتناک‌اش را یک به یک برایش یادآوری کند؛ اما برای یافتن آن قصی‌القلب و جاسوس‌اش نیاز به صحبت با او داشت. سرانجام نفس عمیقی می‌کشد؛ از روی صندلی آبی رنگ برمی‌خیزد و به سوی درب بزرگ سالن گام برمی‌دارد تا راهی خانه شود.

روسیه-مسکو

سال دو هزار و سه:

زمان حال؛

تنها کاری که جولین در روزهای اخیر می‌کرد کشیدن سیگارهای متعدد و پیگیری اوضاع باند لعنتی فرشته‌ی مرگ از جاسوس‌اش بود. دختر نادانی که ظاهراً به عنوان جاسوس استخدام‌اش کرده بودند؛ تماس‌ها را یکی در میان پاسخ می‌داد البته که در همین پاسخ‌های کوتاه هم اطلاعات خاصی را برای جولین و روکو به ارمغان می‌آورد. این هم یکی دیگر از شاهکارهای آقای مایکل بود! آن از باند انتخاب کردن‌اش که پدرخوانده زن از آب درآمده بود؛ این هم از جاسوس گیج‌اش! باز هم دکمه‌های کت سرمه‌ای رنگ‌اش را گشوده بود و پیراهن سفید رنگ و تمیزش در تنش خودنمایی می‌کرد. سیگاری کنج لبش گذاشته بود و از نسیم‌های پاک و خنکی که از پنجره

دورطلایی به داخل اتاق می‌وزید لذت می‌برد. نزدیکی‌های پاییز و اوایل ماه آکتبر بود. اغلب در این فصل و ماه آب و هوا خارق‌العاده می‌شد. خردسالان برای بازی از خانه به خیابان‌های سرد روسیه می‌دویدند و همه‌هایشان در نزدیکی‌های کلیسا می‌پیچید. همان‌طور در فکر خیال‌های خودش دست و پا می‌زدند که صدای جیغ‌مانند باز شدن درب اتاق در تارهای صوتی‌اش می‌پیچد و باعث می‌شود رو برگرداند. قامت بلند و چهره‌ی خندان روکو را که در چهارچوب درب عظیم اتاق می‌بیند؛ نفس عمیقی می‌کشد و مجدداً رویش را به منظره‌ی زیبای بیرون از اتاق برمی‌گرداند. اما مگر می‌شود به روکو بی‌محلی کرد؟ همان‌طور لبخند زنان به سوی او گام برمی‌دارد تا این که به صندلی چوبی‌ای که رویش نشسته است و بیرون را تماشا می‌کند می‌رسد. دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و با آن انرژی زیاد همیشگی و معروف‌اش می‌گوید:

-تو چرا دوباره کشتی‌ها غرق شده؟ چته؟ چند روزه خودت رو تو این اتاق حبس کردی؛ ل*ب به آب و غذا هم نزدی. چته جولی؟

جولین همان‌طور که در اوج بی‌حوصلگی و کلافگی سیگار می‌کشد؛ سرانجام خشم‌اش با سوالات جولین فوران می‌کند و نگرانی‌هایی که چند روز ذهن‌اش را به خود مشغول کرده بودند را بروز می‌دهد:

-این جاسوس لعنتی که مایکل انتخاب کرده کلا یادش رفته چرا اون جاست! توی خواب زمستونی هر یک قرن یک بار هم که جواب می‌ده درباره‌ی آب و هوا، رژیم غذایی‌اش، جنگ جهانی دوم، هر چی که بگی حرف می‌زنه به جز اطلاعات از اون باند لعنتی! این هم از دست گل‌های مایکله! همان‌طور که یک نفس غر می‌زند و شاهد روکویی است که سعی می‌کند مقابل غرغره‌های او جلوی خنده‌اش را بگیرد. جولین همان‌طور که کلافه زبانه‌های سیگارش را در جاسیگاری چوبی‌اش خالی می‌کند به غرغره‌ایش ادامه می‌دهد:

-پسره گیج اون از باند پیدا کردنش این هم از جاسوس عزیزش! بذار یک خرده اوضاع مون خوب‌شه در اولین فرصت جوری اخراجش می‌کنم که از زندگی استعفا بده.

روکو دیگر نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و یکی از آن قهقهه‌های قدقدمانندش در اتاق می‌پیچد که مسبب پوکر شدن چهره‌ی کلافه‌ی جولین می‌شود. می‌تواند برق خشم و کلافگی را با وضوح کامل در چشمان عسلی جولین ببیند؛ اما گویا توان کنترل خنده‌اش را ندارد. مگر می‌شد کسی بتواند این‌گونه یک‌سره و یک‌نفس غر بزند و گلایه کند؟ حتی برای روکو که سال‌ها با جولین رفاقت داشت هنوز این حجم از بدخلقی جای حیرت داشت. می‌توانست به سادگی بگوید از

همان روزی که دو پسر بچه‌ی هفت‌ساله بودند و به دلیل برخورد به جولین و ریختن میلک‌شیک‌اش روی کاپشن سرمه‌ای رنگ‌اش با یک‌دیگر آشنا شده بودند تا همین لحظه روزی نبود که جولین را سرحال و پر انرژی ببیند. حتی آن روز آفتابی آشنایی هم جولین می‌خواست سر روکو را از بدن‌اش جدا کند؛ اما روکو با یکی از آن بغض‌های معصومانه مهرش را به دل او نشانده بود. با تمام این‌ها، روکو خوب می‌دانست اگر جولین امروز سر او، بهترین رفیق‌اش این‌گونه غر می‌زند دیگران باید دو پا قرض بگیرند و از دست او فرار کنند. سرانجام هنگامی که خنده‌اش تمام می‌شود با همان لبخند ملیح همیشگی و دوست‌داشتنی‌اش می‌گوید:

-مایکل رو اخراج کنی؟ بابا دو بار حواس‌پرتی کرد دیگه. بعدش هم گیریم اخراجش کردی، کی رو جاش میاری؟

جولین درحالی که کلافه هفتمین نخ سیگار را از پاکت بیرون می‌آورد و با فندک آبی رنگ‌اش روشن می‌کند؛ خمیازه‌کشان و بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

-تاتیانا!

با به میان آوردن نام تاتیانا ابروان طلایی روکو بالا می‌پرد و چشمان آبی‌اش گرد می‌شود. جولین با او شوخی می‌کرد؟ نمی‌توانست به جایگزین کردن مایکل با تاتیانا جز یه شوخی نگاه کند. همان‌طور که مات و مهبوت به جولین کلافه‌ای که پشت سر هم سیگار می‌کشد چشم دوخته است سرانجام به زبان می‌آید:

-داری... داری شوخی می‌کنی دیگه؟ می‌خوای نامزدت رو بیاری جای مایکل؟

سرانجام طاقت جولین طاق و با سوال‌های روکو عصبی می‌شود. جاسیگاری چوبی را با خشم از روی میز عسلی کنار صندلی چوبی‌اش روی سرامیک‌های سفید زمین پرت می‌کند. روکو با این حرکت وحشیانه‌اش از جا می‌پرد. جولین نفس عمیقی می‌کشد و با خشمی که گویا کمی فروکش کرده است می‌گوید:

-آره روکو مگه چیه؟ از اون مایکل که روزگرمون رو سیاه کرده که بهتره! خودت می‌گی نامزد من، تا کی می‌خواد زخم باندپیچی کنه و آمپول بزنه؟ تا کی می‌خواد فقط نقش یه دکتر رو توی تیم داشته باشه؟ تاتیانا... واقعاً با استعدادده.

روکو با شنیدن سخنان جولین دست‌اش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد. به چه دلیل این بشر تا این حد حواس‌پرت و گیج بود؟ چگونه در اندیشه‌اش گذشته بود که روکو درباره‌ی استعداد و توانایی‌های تاتیانا صحبت می‌کند؟ همان‌طور که کلافه دستی در گیسوان طلایی‌اش می‌کشد؛

توضیح می‌دهد:

-جولین! مگه من گفتم استعداد نداره؟ این کار پر ریسکه. می‌بینی چقدر الان سر مایکل غر می‌زنی؟ یه روز سر تاتیانا این طوری غرغر کنی ولت می‌کنه پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه. البته من هم جاش باشم و نامزدم از صبح تا شب سرم غرغر کنه حتما ولش می‌کنم! با شنیدن سخنان روکو خشم در سرتاسر بدن جولین ترشح می‌شود. لیوان مالا مال از نوشیدنی کنار دستش را به زمین می‌کوبد و با نفس‌نفس‌هایی از خشم هزار تکه شدن‌اش و از جا پریدن روکو را نظاره می‌کند. نگاهی خشمگین به او می‌اندازد و عصبی می‌غرد:

-دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی! گمشو بیرون تا پات رو قلم نکردم!

روکو همان‌طور که حیرت‌زده به جولین نگاه می‌کند آهسته به سوی درب می‌رود و اتاق را ترک می‌کند.

انگلیس لندن

سال دو و هزار و سه

زمان حال

کاترین کیک شکلاتی‌ای که پخته است را از فر فلزی‌اش بیرون می‌آورد و روی میز قهوه‌ای رنگ می‌گذارد. خامه‌ی شکلاتی را درون ماسوره‌ی شیرینی‌پزی می‌ریزد و با آن روی کیک می‌نویسد:

-به خونه خوش اومدی.

سپس نگاهی به میز چوبی رنگ مقابل‌اش می‌کند. همه‌چیز کامل و خارق‌العاده است و میز چوبی شام چو یک شاهکار به تمام معنا می‌درخشد. اردک سوخاری که دهان کاترین را آب انداخته است؛ کاپ‌کیک‌های رنگارنگ، استیک‌های لذیذ درون بشقاب، کیک شکلاتی و شمع‌هایی که دورتادور میز چیده شده‌اند. حسابی برای بازگشت دنیز تدارک دیده بود؛ به امید این‌که کمی حال او را بهتر کند. شمع‌ها فضای خانه را رمانتیک کرده و احتمالاً تماشای این صحنه‌ی زیبا و بی‌نقص برای هر کسی رضایت‌بخش بود. سرانجام زنگ درب خانه‌ی ساحلی به صدا درمی‌آید؛ کاترین با ذوق و شوق وصف‌نشدنی به سوی در می‌دود و آن را باز می‌کند. کلارا، سوفیا و دنیز مقابل تپله‌هایش در چهارچوب درب خانه ظاهر می‌شوند؛ اما او تنها دنیز را می‌بیند و باقی تصاویر برایش تار است. نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و همانند کودکی‌اش در آغو*ش دنیز می‌پرد و اشک شوق روی گونه‌هایش می‌غلطد. توقع دارد غرور دنیز دوباره قامت بلند کند و مسبب شود کاترین را پس بزند؛ اما برخلاف تصورات‌اش دنیز هم او را در آغو*ش می‌گیرد. گیسوان فندق‌ی‌اش را با دلتنگی

نوازش می‌کند؛ گویا برای یک بار هم که شده دلش برای خواهر کوچک‌اش تنگ شده است. همه چیز خوب است و کلارا هم همانند همیشه یکی از آن لبخندهای دلسوزانه و مادر بزرگ‌گونه‌اش را زده است؛ اما حتی اگر دنیز خوب برخورد کند همیشه کسی است که به این صحنه‌های زیبا گند بزند. در این لحظه که گرما و صمیمیت فضای خانه را فرا گرفته است؛ سوفیا، این کار را انجام می‌دهد:

-خوب دیگه بسه این هندی‌بازی‌هاتون رو جمع کنین! انگار صد سال هم‌دیگه رو ندیدن! من گشنمه به جای این کارها یکی بره یه چیزی درست کنه! سپس رو به دنیز می‌کند و با کلافگی غرغریاش را ادامه می‌دهد:

-دنیز این چند روز نبودی خواهرت ما رو کچل کرد از بس گفت دنیز کجاست، دنیز فلان، دنیز بصار! الان هم یه چیزی نمی‌ده کوفت کنیم از صبح بیرونیم!

کلارا و دنیز با غرغریهای سوفیا می‌خندند و کاترین چشم‌غره می‌رود. سوفیا همان‌طور که کلافه به کاترین، دنیز و کلارا نگاه می‌کند ناگهان انگار بوی چیزی به مشام‌اش رسیده و هوش و حواس‌اش را برده باشد با ذوق خاصی در آوایش می‌پرسد:

-این بوی چیه؟ نکنه غذاست؟

سرانجام با این سخن سوفیا حتی گره‌های ابروان قهوه‌ای کاترین هم باز می‌شوند و خنده مهمان ل*ب‌های سرخ‌اش می‌شود. همان‌طور که همگی بلند بلند به سوفیای گیج می‌خندند کاترین پر خنده می‌گوید:

-مگه از قحطی اومدی دختر؟ بله غذاست! لباس‌هاتون رو عوض کنین بیاین سر میز. اخمی میان ابروان مشکی رنگ و پرپشت سوفیا می‌نشیند. همان‌طور که در راهروهای خانه در مقابل نگاهای حیرت‌زده‌ی کلارا، کاترین و دنیز همانند یک سگ شکاری به دنبال بوی غذا می‌رود با صدای بلند پاسخ کاترین را می‌دهد:

-لباس‌هاتون رو عوض کنین چیه؟ مگه از مدرسه اومدیم؟ من گشنمه! این را می‌گوید و همان‌طور دنبال بوی غذا می‌رود. کلارا جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و نیم‌نگاهی به کاترین می‌اندازد. سپس دست دنیز را می‌گیرد و با بی‌حوصلگی می‌گوید:

-راست می‌گه کاترین! دنیز هم تازه از بیمارستان اومده من هم خیلی گرسنه‌ام بیا بریم. این را می‌گوید و همراه دنیز به سوی میز شام می‌رود. کاترین کلافه از این که دستورات مادرگونه‌اش اجرا نشده است پوف کلافه‌ای می‌کشد. همیشه می‌خواست نقش مادرش مونیکا را در

خانواده بازی کند؛ اما نقش یک مادر دلسوز علی‌رغم شخصیت کله‌شق و یک‌دنده‌ای که داشت در تنش لق می‌زد. این نقش بیشتر به کلارا می‌آمد؛ اما کاترین، نمی‌خواست قبول کند که هم‌زمان نمی‌تواند هم نقش یک پدرخوانده را بازی کند و هم نقش یک مادر دلسوز و کدبانو. او آفریده شده بود برای سرقت، قاچاق، قتل و تعقیب و گریز، اما کنون برای نخستین بار نمی‌توانست آن کاترین کله‌شق و خودرای را باور کند. می‌خواست چیزی جز کاترین باشد یا حتی چیزی فراتر از کاترین. او باور نداشت کاترین خورای درونی‌اش می‌تواند به اندازه‌ی کافی خود باشد و به هر بهانه‌ای می‌خواست چیزی بیش از کاترین باشد. با این حال شانه‌ای بالا می‌اندازد و دنبال دیگران به سوی میز شام راه می‌افتد. سوفیا به محض این که مقابل میز شام رسیده و غذاها و دسرهای لذیذ و رنگارنگ را نظاره می‌کند؛ آب از دهان‌اش راه می‌افتد و به شوخی زمزمه می‌گوید:

-چه کدبانویی شده پدرخواندمون!

این را که می‌گوید قهقهه‌ی دنیز و کلارا بلند می‌شود و لبخندی کم‌رنگ روی ل*ب‌های سرخ کاترین می‌نشیند. سوفیا نخست روی یکی از صندلی‌های چوبی می‌نشیند و با قاشق فلزی‌اش به جان کاسه‌ی آبی سوپ‌اش می‌افتد. کلارا دست دنیز را می‌گیرد و همانند خردسالان او را کنار خود می‌نشانند. در آخر کاترین نفس عمیقی می‌کشد و روی صندلی کناری سوفیا می‌نشیند. همگی مشغول صرف غذا می‌شوند و کلارا همان‌طور که تکه‌ای از اردک سوخاری را جدا کرده و در بشقاب‌اش می‌گذارد با اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌پرسد:

-راستی رابرت کجاست؟

کاترین درحالی که با کارد تکه‌ای از استیک لذیذ را جدا می‌کند و همراه کمی سالاد در بشقاب مشکی رنگ‌اش می‌گذارد پاسخ کلارا را می‌دهد:

-فکر کنم هنوز ساختمونه. فردا مسابقه‌ها شروع می‌شن. گفت دیروقت میاد.

کلارا زیر ل*ب آهانی می‌گوید و سکوت می‌کند. میز شام در خاموشی فرو رفته است و تنها صدای قاشق‌ها و چنگال‌ها می‌آید تا این که دنیز نخستین سوال خود را می‌پرسد:

-راستی سوفیا برای چی اومده؟ مگه برای قاچاق مواد مخدر نیاز به هکر و متخصص جعل اسکناس داریم؟

کاترین با این سوال نفس عمیقی می‌کشد و به سوفیا چشم می‌دوزد. همانند باقی اوقات لبخندی

روی ل*ب‌های سرخ‌اش نشسته است و علی‌رغم این که همیشه برای هر پرسشی پاسخی در آستین دارد؛ در کمال خون‌سردی یکی از آن‌ها را رو می‌کند:

-من فقط هکر و متخصص جعل اسکناس نیستم و با پنج نفر جا به جا کردن صد کیلو مواد مخدر مطمئناً سخته. البته من و کاترین هم دلمون برای هم تنگ شده بود این هم یک بهونه شد. حالا... ناراحتی که اومدم؟

پوزخندی کنج ل*ب‌های خشک و بی‌رنگ دنیز می‌نشیند و با لحن طعنه‌آمیزی پاسخ می‌دهد:

-نه ناراحت بودن یا نبودن من که تفاوتی به حالت نداره رئیس کاترینه، فقط فکر نمی‌کردم وقتی من این حال رو دارم و آلیس مرده خواهرم به فکر دیدن هم‌کلاسی عزیزش باشه چون دلتنگش شده!

باز هم همه‌چیز تقصیر کاترین است. سوفیا از طعنه‌ی دنیز ل*ب می‌گزد؛ اما چیزی نمی‌گوید. سکوت وحشتناکی جمع را فرا گرفته است و کلارا باز هم سعی می‌کند جو و موضوع بحث را عوض کند:

-راستی دنیز تا چهار روز آینده مسابقه‌ها تموم می‌شن و پنج روز دیگه هم حرکت می‌کنیم. میای دیگه نه؟

دنیز لبخند زهرآگین می‌زند و با تلخی تمام ل*ب به سخن یا شاید طعنه باز می‌کند:

-معلومه که میام! با پنج نفر که نمی‌تونین صد کیلو مواد مخدر جا به جا کنید!

با این سخن‌اش جرئه‌ای از آب در دهان سوفیا می‌پرد و مسبب به سرفه افتادن‌اش می‌شود. به چه دلیل هنگامی که می‌خواست به کسی محبت و لطفی کند تنها طعنه و بدرفتاری نصیب‌اش می‌شد؟ با جلب شدن نظر دیگران به خودش، دهان‌اش را پاک می‌کند؛ از جا برمی‌خیزد و با سردی تمام در آوایش می‌گوید:

-ببخشید من یک خرده خسته‌ام باید استراحت کنم. شب خوش!

این را می‌گوید و بی‌هیچ سخن اضافه‌ای میز شام را ترک می‌کند. چیزی از رفتن سوفیا نمی‌گذرد که دنیز هم با لبخندی تلخ از جا برمی‌خیزد و به سوی اتاق‌اش راه می‌افتد. اخمی میان ابروان طلایی کلارا می‌نشیند؛ با دلخوری صدایش می‌کند و دنبال‌اش راه می‌افتد. باز هم کاترین می‌ماند و آن هاله‌های خاکستری رنگ! گویا جادوگری او را طلسم کرده بود که نتواند حتی چند دقیقه

شاد باشد. سرش را به میز چوبی رنگ می‌کوبد و کلافه فریاد می‌زند:

-آخه چرا یک شب نمی‌تونین عین آدم‌های عادی با هم شام کوفت کنین؟

این را می‌گوید و با کلافگی از جا برمی‌خیزد. سردرگم است و نمی‌داند چه کند؛ اما نخست به سوی اتاق سوفیا راه می‌افتد. از هنگامی که پیشنهاد کاترین را پذیرفته بود تا کنون چیزی جز بدرفتاری‌های این گروه نصیب‌اش نشده بود. آن از خودش، آن از رابرت و این هم از دنیز! مقابل درب اتاق مهمان که می‌رسد آرام انگشت‌هایش را روی درب گردویی رنگ می‌کوبد. چند بار این کار را انجام می‌دهد؛ اما هیچ صدایی نمی‌شنود. سرانجام نفس عمیقی می‌کشد و به ناچار در را باز می‌کند. آهسته به داخل اتاق گام برمی‌دارد و سوفیا را می‌بیند که در اوج بی‌خیالی، مقابل پنجره سیگار می‌کشد و در حال و هوای خود غرق است. جلوتر می‌رود؛ اما سوفیا سخنی نمی‌گوید. گویا آنقدر در هیروت خود غرق شده که حتی متوجه حضور کاترین نشده است. سرانجام مقابل پنجره و صندلی چوبی رنگ او می‌رسد و دست‌اش را روی شانه‌ی او می‌گذارد. با این حرکت‌اش نظر سوفیا به او جلب می‌شود؛ اما پس از نظری کوتاه مجدداً به جهان بی‌خیالی خویش باز می‌گردد. کاترین نفس عمیقی می‌کشد و به او چشم می‌دوزد. هنوز به مرحله‌ای از دلخوری نرسیده بود که او را ترک کند؛ اما نگاه پر شور و هیجان همیشه‌اش از فروغ افتاده بود. هر چند لحظه یک بار تیل‌های مشکی‌اش را به کاترین منتظر می‌دوخت و پس از چندی خیره شدن نگاه‌اش را می‌زدید. سرانجام سومین نخ سیگار را تمام کرد و می‌خواست به سراغ نخ چهارم برود که صدای کاترین حرکات بدن‌اش را متوقف کرد:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

سوفیا با این سوال کاترین پوزخندی می‌زند و نخ چهارم را با فندک آبی رنگ‌اش روشن می‌کند. یعنی وقیح‌تر از این بشر هم وجود داشت؟ حتی نمی‌خواست خودش با یک عذرخواهی ساده بحث را باز کند؟ نکند انتظار عذرخواهی سوفیا را می‌کشید؟ از وقاحت او به دور نبود که بگوید در واقع مقصر اصلی این قضیه هم سوفیا است. دود سیگاری که در دهان‌اش جمع کرده بود را با حلقه‌هایی کوچک بیرون می‌دهد و با پوزخندی می‌گوید:

-من که حرفی ندارم. اگه حرفی برای گفتن داری بگو اگه هم نداری لطفاً از اتاقم بیرون برو. غذا رو که کوفتم کردین حداقل می‌خوام بخوابم.

با این سخن او یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد. کنون سوفیا او را مقصر همه‌چیز می‌دید؟ مگر او به دنیز گفته بود که از راه نیامده سوفیا را با زخم زبان‌هایش آزار دهد؟ همان‌طور که نگاه‌اش را از سوفیا می‌دزد و تیل‌های قهوه‌ای‌اش را به زمین می‌دوزد؛ آهسته می‌گوید:

-رفتار دنیز دست من نیست سوفیا. ...

این را می‌گوید؛ اما سوفیا با قهقهه‌ای بلند حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد. گویا کاترین برایش لطیفه‌ای طنز تعریف کرده باشد؛ بلند می‌خندد. به چه دلیل این بشر تا این حد از بر گردن گرفتن تقصیرها می‌هراسید؟ همان‌طور که در مقابل نگاه گیج کاترین بلند می‌خندد؛ میان خنده‌هایش می‌گوید:

-طوری صحبت نکن انگار قبل اومدن دنیز قصد جونم رو نکرده بودی کاترین! گفتم از تو ناراحت نمی‌شم چون حالت بد بود دلیل نمی‌شه از دست برادرت هم ناراحت نشم.

با این سخن سوفیا اخمی میان ابروان قهوه‌ای کاترین می‌نشیند. باز هم آن حس ترحم و دلسوزی لعنتی در دلش جوانه می‌زند. مجدداً احساس می‌کند سوفیا تنها به خاطر حال بدی که این روزها داشت درکش می‌کند و این اذیت‌اش می‌کرد. علاوه بر این برای برادرش هم ناراحت بود. یعنی سوفیا نمی‌توانست درک کند در چنین وضعیتی دنیز چه حالی دارد؟ سرانجام پس از دو دو تا چهار تا کردن در ذهن‌اش با سردی تمام، ل*ب به سخن می‌گشاید:

-اما دنیز هم حالش بده! خوبه من به خاطر حال بد اون اومدم پیش تو! من به دلسوزی تو نیازی ندارم سوفیا این رو یک بار هم بهت گفتم. اگه به خاطر دنیز نبود هیچ‌وقت پیشت نمی‌اومدم.

سوفیا با این حرف‌های خودخواهانه‌ی کاترین نخست لبخند ملیحی می‌زند که پس از مدتی لبخندش به یک قهقهه بدل می‌شود. چرا کاترین تنها به خودش و خانواده‌اش فکر می‌کرد؟ یعنی تنها حال دنیز بد بود؟ به اندیشه می‌کند که چرا پیشنهاد کاترین را قبول کرده است. مادرش در وضعیت بدی بود و او تنها به خاطر کاترین به ملاقات‌اش نرفته بود تا این رفتارها و حرف‌ها نصیب‌اش شود؟ سیگار را از پنجره بیرون می‌اندازد و از جا برمی‌خیزد. درحالی که هنوز لبخند روی ل*ب‌های سرخ‌اش جا خوش کرده است می‌گوید:

-کاترین من نمی‌تونم به خاطر این که همه حالشون بده از خودم بگذرم. برادرت رسماً گفت از این که من توی گروه هستم ناراحته. خودت هم ظاهراً چندان از این قضیه خوشحال نیستی. پس

چه بهتر که برم!

این را می‌گوید؛ از روی تخت چوبی‌اش برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. در که کوبیده می‌شود تازه کاترین به خود می‌آید. پس صبرش تمام شده بود. می‌دانست اگر سوفیا حرفی از رفتن بزند بر حرف‌اش مصمم است؛ بنابراین چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا متوجه حرف‌اش شود. به محض ورود سوفیا به پذیرایی و دویدن‌اش به سمت در ورودی توجه کلارا که طبق معمول مشغول دیدن سریال‌های درام بی‌سروته‌اش است به او جلب می‌شود. با حیرت از جا برمی‌خیزد و درحالی که به سوی در می‌رود؛ نگران می‌پرسد:

-هی سوفیا؟ کجا می‌ری این وقت شب؟

سوفیا اما جز یک پوزخند چیزی نثارش نمی‌کند. در گردویی خانه را بر هم می‌کوبد و به سوی خیابان‌ها روانه می‌شود. از آن طرف کاترین با دو از پله‌ها پایین می‌آید و با سرعت برق و باد، در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی کلارا دنبال سوفیا می‌دود. درحالی که سعی می‌کند با سرعت به سوفیایی که تنها چند متر با او فاصله دارد برسد؛ التماس‌وار فریاد می‌زند:

-سوفی برگرد اشتباه کردم اصلاً.

اما سوفیا تنها لبخند می‌زند و تظاهر به نشنیدن سخنان کاترین می‌کند. کاترین اما یک‌دنده‌تر از این حرف‌ها است. سرانجام پس از مدتی دویدن موفق به گرفتن گوشه‌ای از پالتوی مشکی سوفیا می‌شود و مجبورش می‌کند بایستد. سوفیا کلافه به او نظری می‌اندازد و کاترین در مقابل نگاه بی‌حوصله‌ی او شروع به التماس می‌کند:

-برگرد سوفی، حرف می‌زنیم.

سوفیا که سردی تمام وجودش را فرا گرفته می‌خواهد دست کاترین را پس بزند و به راه‌اش ادامه دهد؛ اما گویا که چیزی نظرش را جلب کرده باشد؛ تپله‌های مشکی‌اش را به نقطه‌ای می‌دوزد و پس از چند لحظه کاترین را به سوی دیوار یکی از خانه‌ها پرتاب می‌کند. کاترین که از این حرکت ناگهانی سوفیا مات و مهبوت به گوشه‌ای پرتاب شده است تنها یک صدای شلیک می‌شنود و پس از آن نظاره‌گر پهلوی خون‌آلود سوفیا می‌شود. با فرود آمدن گلوله بر پهلوی سوفیا خیابان در سکوت مطلق فرو می‌رود و کاترین هراسان و شوک‌زده به صحنه‌ی مقابل‌اش نگاه می‌کند. تمام تصاویر و صداها برای مات می‌شود و نه چیزی می‌شنود و نه می‌بیند. تنها چیزی که در آخرین

لحظات می بیند تصویر رابرت است که با دو به سوی آن‌ها می‌دود و پس از آن از حال می‌رود.

روپسه مسکو

زمان حال

سال دو هزار و سه

پیرمرد همان‌طور که کاغذهای روی میز کار چوبی-شیشه‌ای‌اش را بالا پایین می‌کند؛ دسته‌ی تلفن طلایی‌رنگ‌اش را برمی‌دارد و شماره‌ی راشل را می‌گیرد. بوق سوم که می‌خورد ناامید و خواستار قطع کردن تلفن می‌شود تا این که صدای گرم و خوش‌آواز راشل بذر امید را در دلش می‌کارد: -بله پدر. با شنیدن صدای دلنشین راشل لبخندی روی ل*ب‌های چروکیده‌ی پیرمرد جولان می‌دهد. سرانجام دخترش به تماس‌هایش پاسخ داده بود و او برایش خبری خوب در دست داشت. با قرار گرفتن در این موقعیت خوشایند، لحظاتی در اندیشه‌های پراکنده‌ی خود غرق می‌شود. راشل که آن طرف خط انتظار پاسخ پدرش را می‌کشد؛ با تپله‌های سبز رنگ‌اش نگاهی به ساعت طلایی رنگ و گران‌قیمتی مچی‌اش می‌کند و با نفس عمیقی می‌گوید:

-پدر من پنج دقیقه‌ی دیگه کلاس‌ام شروع می‌شه. اگه کار واجبی داری بگو لطفاً.

با این سخن راشل، لبخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ و خشکیده‌ی پیرمرد نمایان می‌شود. کارش واجب است! خیلی هم واجب! درحالی که از هیجان و خوشنودی دست‌هایش می‌لرزد و صدایش کمی دچار لکنت شده است؛ با ذوق و شوق خاصی در آوای بم و خش‌دارش می‌گوید: -انتقام چارلز رو از اون عوضی گرفتم! کشتمش!

با کلماتی که در تارهای صوتی‌اش می‌پیچد ابروان نارنجی رنگ‌اش بالا می‌پرد و لبخندی مملو از شوک روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌آید. واقعاً پدرش انتقام چارلز را از آن قصی‌القلب لعنتی گرفته بود؟! احساس می‌کرد از شدت خوشحالی میان ابرها شناور است؛ جایی میان ارض و فلک. همان‌طور که از شدت هیجان زبان‌اش بند آمده است زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-دارم میام!

این را می‌گوید و تلفن را قطع می‌کند. پیرمرد که بسیار از نتیجه‌ی به دست آمده خشنود شده است؛ به دنبال فراهم کردن تدارکات‌اش، برای ورود باشکوه راشل می‌رود. راشل درحالی که به سمت در ورودی سفید رنگ آموزشگاه می‌دود و از کنار میز منشی عینکی رد می‌شود؛ فریاد

می زند:

-هلن کلاس های امروز من رو کنسل کن. کاری برام پیش اومده.
لبخند مودیانهای روی ل*بهای قرمز هلن می آید و بدون هیچ حرفی سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد. سرانجام راشل به شورلت مشکی رنگاش می رسد؛ درب آن را باز می کند و به سوی دفتر کار پدرش راه می افتد.

انگلیس_لندن

سال دو هزار و سه: زمان حال؛

درحالی که اخم مهمان چهره اش شده است؛ چندین بار سرش را به این سو و آن سو تکان می دهد و سرانجام با نفس نفس از خواب می پرد. تپله های عسلی اش را باز می کند و با گنجی به پیرامون خود نگاه می کند. هنوز کمی خواب آلود است و این باعث می شود اطراف را کمی تار ببیند. نگاهاش که به قاب عکس های چوبی روی میز آرایش طوسی رنگ برخورد می کند؛ متوجه می شود روی تختاش خوابیده است. می خواهد از جا برخیزد که در چوبی اتاق باز می شود و رابرت داخل می آید. با عسلی هایش نیم نگاهی به او می اندازد و بدون توجه به سمت کمد مشکی رنگاش می رود. در آن را باز می کند و یک جعبه قرمز رنگ از آن بیرون می کشد. قفل جعبه را با کلید طلایی رنگی که گوشه ی کمد پنهان شده است می گشاید و کلت نقره ای اش را از آن خارج می کند. درحالی که به سوی درب ورودی می رود تا از اتاق خارج شود؛ رابرت گوشه ای از پیراهن طوسی رنگاش را می گیرد و با حیرت ل*ب می زند:

-شوخی نکن کاترین! الان می خوام با اون کدوم قبرستونی بری؟

با این سخن رابرت بغضی گلوی کاترین را اسیر می کند و اشک در عسلی هایش جمع می شود. حتی نمی دانست کجا می رود. ل*بهای بی رنگاش را می جود؛ آب دهاناش را قورت می دهد و با نجوایی آهسته و مملو از مظلومیت و لرزش صدا پاسخ می دهد:

-می...می خوام...می خوام یک گلوله توی مغز اون عوضی خالی کنم و...

نمی تواند ادامه دهد. برای نخستین بار اندوه بر او چیره می شود و سخناناش را قطع می کند. رابرت لبخندی می زند و چند لحظه ای سکوت می کند؛ تا کاترین خودش را پیدا کند. سپس نفس عمیقی می کشد و با همان ملایمت و خونسردی همیشگی اش می گوید:

-از کجا می‌دونی کار اونه؟ هنوز که مطمئن نشدی. سوفیا هم حتی هنوز چیزی پیدا نکرده که ثابت کنه اون آلیس رو کشته.

با این سخن رابرت تمام جان کاترین از خشم آتش می‌گیرد. چرا این بشر همیشه دنبال دلیل و اثبات بود؟ هنگامی که تمام شواهد بر علیه آن عوضی بودند دلیل و منطق به چه دردشان می‌خورد؟ می‌خواهد دهان باز کند و تمام این توجیه‌ها را برای رابرت بیاورد که این بار رابرت می‌گوید:

-گیریم که اون آلیس رو کشته و به سوفیا هم تیر زده بود. می‌شه بهم بگی الان قصد داری کجا بری کاترین؟ اسپانیا؟ ایتالیا؟ فرانسه؟ آمریکا؟ جزیره آدام‌خوارها؟ اصلاً می‌دونی کجاست کاترین؟ تنها امیدمون برای پیدا کردنش سوفیا بود که اون هم حالش بده. می‌خوای کجا بری کاترین؟ با این سخن رابرت کاترین کمی قانع می‌شود. واقعاً می‌خواست به کجا برود؟ حتی گمانی نداشت که کنون آن عوضی در کدام کشور به سر می‌برد. چه برسد به شهر و محله و خانه‌اش! حتی نمی‌دانست کنون در پاریس یا ونیز گرم تفریح است یا در آمریکا مشغول کار. هیچ چیز نمی‌دانست. پوچ پوچ بود. رابرت بلند می‌خندد و درحالی که با عسلی‌هایش به کاترین چشم دوخته است می‌گوید:

-نه واقعاً اگه می‌دونی کجاست بگو با هم بریم! کاترین انقدر عجله نباش! سپس دست در جیب شلوار آبی رنگ و راه‌راه‌اش می‌کند و جعبه‌ی سیگاراش را از آن بیرون می‌آورد. کاترین همان‌طور که به رابرت بیخیال نگاه می‌کند با حرص و نگرانی خاصی در آوایش ل*ب می‌زند:

-اما اون آلیس رو کشت! همین الان به سوفیا تیر زد. می‌گی دست روی دست بذارم؟ عجله نکنم؟ رابرت با سخنان ناپخته‌ی کاترین کلافه می‌شود و چشم‌غره‌ای می‌رود. چرا کاترین نمی‌توانست بدون عجله و با استفاده از سیاست کارهایش را پیش ببرد؟ همیشه با عجله و رفتارهای ناپخته‌اش کارها را خراب می‌کرد و با سیاست‌های پیچیده‌ی رابرت هم که هیچ آشنایی‌ای نداشت. رابرت نفس عمیقی می‌کشد و این بار نه با ملایمت بلکه با بی‌حوصلگی می‌گوید:

-تو هم آدم می‌کشی کاترین. تازه جدیداً یک آپشنی پیدا کردی که با کوچک‌ترین هیجان و خون و خون‌ریزی‌ای غش می‌کنی بعد می‌خوای بری طرف رو سوراخ سوراخ کنی؟ من موندم تو چطور

همون یک نوچه رو هم با اتفاقی که تازگی‌ها برات افتاده کشتی!
 با این سخن رابرت یکی از ابروهای کاترین بالا می‌پرد و اخم می‌کند. یعنی او داشت کاترین را با آن عوضی مقایسه می‌کرد؟ اصلاً مگر قابل مقایسه بودند؟ با اشکی که سبب شده چشمان‌اش کمی تار ببینند؛ بغض‌آلود می‌پرسد:
 -به نظرت دلیل آدم‌کشی من با اون یکیه؟

با این حرف کاترین، رابرت بلند قهقهه می‌زند. هنوز هم پس از پانزده سال دنبال مقصر می‌گشت. او واقعاً بچه بود. درحالی که کامی از سیگار می‌گیرد و آن را درون سطل آشغال سرمه‌ای رنگ گوشه‌ی اتاق می‌اندازد؛ به سوی کاترین می‌رود. صورت‌اش کاملاً مماس اوست و گرمای نفس نفس‌های عصبی‌اش، صورت‌اش را قلقلک می‌دهد. همان‌طور که با لبخندش دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان کرده است؛ هیستریک می‌خندد و می‌گوید:

-کاترین! همون قدر که دلایل اون برای من و تو مضحکه، دلایل ما هم برای اون مضحکه. اون الان مثل تو هست هم دوست داره پدرخوانده باشه هم فرشته‌ی نجات! در خیال خودش هم یک آدم خیلی مظلومه که تو حقش رو ازش گرفتی.

نگاه کاترین با حرف‌های او رنگ حیرت می‌گیرد. همان‌طور که نخ هشتم از سیگارهایش را روشن می‌کند به حیرت‌زدگی کاترین می‌خندد. دودهای سیگار را بیرون می‌دهد و درحالی که عسل‌هایش را ریز کرده است صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد:

-مطمئن باش حتی اون عوضی هم وقتی می‌خواسته جوراب بدزده، قاچاق مواد مخدر بکنه یا حتی آدم بکشه یک روز صبح آفتابی از خواب بیدار نشده و وقتی صبحونه نیمرو خورد به سرش بزنه آدم بکشه! هر کسی دلایل خودش رو داره.

هنگامی که حرف‌هایش پایان می‌یابد ابروان قهوه‌ای کاترین در هم می‌رود. چرا نمی‌توانست صحبت‌های رابرت را درک کند؟ علاوه بر آن داشت از آن مردک لعنتی دفاع می‌کرد و این کاترین را بیشتر آزار می‌داد. علی‌رغم این که دیده بود او چه بلایی سر آلیس و سوفیا آورده است؛ کنون چگونه از او دفاع می‌کرد؟ رابرت نیم‌نگاهی به کاترین اخم‌آلود می‌اندازد و با نظاره‌ی چهره‌اش می‌فهمد که قانع نشده است. نفس عمیقی می‌کشد. دست‌هایش را آهسته روی شانه‌های کاترین می‌گذارد و کلافه می‌گوید:

-کاترین! ما نمی‌تونیم هم رابین هود باشیم هم پدرخوانده! رابین هود رابین هوده خلافکار هم خلافکاره! دولت با دیدن اون عوضی دستگیرش می‌کنه و دلاییش هم برای انجام خلاف هیچ اهمیتی براشون نداره. اما ما خودمون هم به هر دلیلی داریم کارهای اون رو انجام می‌دیم! من نمی‌خوام ازش دفاع کنم ولی حداقل به خودت دروغ نگو که آره من رابین هودم و به دلیل کارهای اون این کارها رو انجام می‌دم!

سعی می‌کند به بهترین شکل ممکن منظورش را بفهماند؛ اما کاترین سرتق‌تر از این حرف‌ها است که با سخنان او قانع شود. با این حال دیگر نمی‌خواهد درباره‌ی این قضیه با رابرت صحبتی داشته باشد. به یک‌باره ذهن‌اش سمت سوفیا می‌رود و مجدداً آن صحنه‌های آزاردهنده در ذهن‌اش جان می‌گیرند. چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد و با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:
-سوفیا حالش چگونه؟

با این سوال او رابرت پوزخندی می‌زند. چه عجب که او یاد سوفیا افتاده است! نفس عمیقی می‌کشد؛ دکمه‌های کت سرمه‌ای رنگ‌اش را می‌بندد و دست‌به‌سینه می‌شود. همان‌طور که از پنجره به هوای طوفانی بیرون نگاه می‌کند؛ شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:
-چون گلوله خورده نمی‌تونیم بیمارستان ببریمش و مشکوکه. کلارا گلوله رو از تنش درآورده و پهلوش رو هم پانسمان کرده. حالش خوبه فقط به خاطر خون‌ریزی یک‌خورده تب داره.
با شنیدن نام کلارا ناخودآگاه لبخندی می‌زند. چه عجب که مهارت‌های پزشکی خواهرش جایی به دردشان خورده بود. تا آن جایی که یادش می‌آمد برخلاف او و سوفیا، کلارا دختر درس‌خوانی بود که در مدرسه به هیچ‌چیز جز درس فکر نمی‌کرد. به محض این که از مدرسه فارغ‌التحصیل به دانشگاه رفت و پزشکی خواند؛ اما نمی‌دانست خواهر کوچک‌ترش چه خواب‌هایی برایش دیده است. کنون به دلیل عدم علاقه‌اش به تیراندازی کاترین کارهایی مثل احیا و به ندرت مدیریت را به او می‌سپارد. نیم‌نگاهی به رابرت می‌اندازد و بعد عسلی‌هایش را به زمین می‌دوزد. می‌دانست که هفتاد درصد این قضیه تقصیر اوست و جای حیرت ندارد که سوفیا خواستار ملاقات او نباشد. با این حال با صدای گرفته‌ای درخواست‌اش را بیان می‌کند:
-می‌خوام ببینمش.

رابرت با شنیدن درخواست کاترین هیستریک می‌خندد. چگونه این حجم از وقاحت در یک انسان

جا شده بود؟ حداقل دنیز پس از شنیدن خبر گلوله خوردن سوفیا خودش را در اتاق حبس کرده بود و با هیچ کس حرفی نمی زد. شاید هم کاترین خودش را مقصر نمی دانست. او لجبازتر از این ها بود که بخواهد تقصیری را گردن بگیرد. احتمالاً او هنوز هم در خیالاتش خود را رابین هودی تصور می کرد که نگران رفیق عزیزدردانه اش است. منطق کاترین با باقی انسان ها بسیار تفاوت داشت و یکی از این تفاوت ها این بود که او فکر می کرد تنها حرف و نظری که درست است متعلق به اوست. هیچ گاه برای کارهایی که انجام می داد عذاب وجدانی نمی گرفت و با دلایل یا شاید هم دروغ هایش، خود را رابین هود تصور می کرد. رابرت رویش را به سوی او برمی گرداند و عصبی می گوید:

-فکر نکنم اون بخواد تو رو ببین. ...

ابروهای کاترین با این حرف او در هم می رود و عصبی حرفاش را قطع می کند:
-از تو اجازه نگرفتم رابرت، تو هم کسی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی!
این را می گوید و از اتاق بیرون می رود.

روسیه_مسکو

سال دو هزار و سه: زمان حال؛

راشل پس از پنج دقیقه مقابل دفتر کار پدرش می رسد و از ماشین اش پیاده می شود. جلوی درب طلایی رنگ که می رسد؛ زنگ ورودی را می فشارد و پس از چند ثانیه انتظار در باز می شود. داخل می رود و سوار آسانسور می شود. به طبقه ی اول که می رسد درب آسانسور باز می شود و پیرمرد به استقبال اش می آید. پس از در آغو*ش گرفتنی طولانی، نگاه تحسین آمیز و پر محبتی به راشل می اندازد و می گوید:

-خوش اومدی!

راشل لبخندی متواضع می زند و سرش را به نشانه ی تشکر تکان می دهد. پیرمرد درحالی که صورت اش بشاش شده است و در اوج خوشنودی به سر می برد؛ با اشاره ای به دو صندلی مشکی رنگی که مقابل میز کار شیشه ای اش قرار گرفته است؛ به دختر عزیزدردانه اش می گوید:
-بشین عزیزم.

راشل با لبخندی روی صندلی می نشیند و چین های پیراهن سبز رنگ و بلندش را که تا پایین

زانویش است صاف می‌کند. پیرمرد نیز روی صندلی‌اش می‌نشیند و تلفن طلایی رنگ را جلو می‌آورد. پس از چند بوق هنگامی که یکی از کارمندهایش پاسخ می‌دهد می‌گوید:

-ساردین بیا بالا. اون فیلم‌ها رو هم بیار.

چند دقیقه‌ی بعد تقه‌ای به در چوبی دفتر کار می‌خورد و پیرمرد همان‌طور لبخند به ل*ب اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که قامت بلند و دو متری ساردین همراه با یک دوربین در دست راست‌اش کنار پیرمرد نمایان می‌شود. پیرمرد لبخندی می‌زند و با رضایت خاصی دوربین را از دست ساردین می‌گیرد. بالافاصله داخل ویدئوها می‌رود و تنها ویدئویی که داخل آلبوم است را پخش می‌کند. با دقت چشمان عسلی و عقاب‌گون‌اش را به تصاویر می‌دوزد و می‌خواهد آن تصاویر آرامش‌بخش را به راشل هم نشان دهد؛ که با نظاره‌ی چیزی غیرمنتظره ابروان سفید رنگ‌اش در هم می‌رود. نگاهی عصبی به ساردین می‌اندازد؛ دستی میان زلف‌های آشفته‌اش می‌کشد و با اخم و دندان قروچه‌ای حرص‌آمیز می‌پرسد:

-این چیه؟

با این حرف پیرمرد ابروهای مشکی رنگ ساردین در هم می‌رود و از هراس در چشمان قهوه‌ای فروغی جان می‌گیرد. با دستان لرزان‌اش دوربین را از پیرمرد می‌گیرد و فیلم را به عقب بازمی‌گرداند. دو بار با دقت تمام فیلم‌ها را تماشا می‌کند؛ اما هیچ اشتباهی در آن‌ها نمی‌یابد. پس از سومین بار تماشا کردن کلافه می‌شود؛ آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و با صدای لرزانی می‌پرسد:

-چه چیزی اشتباه هست قربان؟!

پیرمرد با شنیدن این حرف، در مقابل نگاه هراسان ساردین و حیرت‌آمیز راشل قهقهه‌ای عصبی سر می‌دهد؛ که این آن‌ها را بیشتر می‌ترساند. یک نخ سیگار از پاکت طلایی رنگ روی میز شیشه‌ای مقابل‌شان بیرون می‌کشد و با خنده‌ای هیستریک، عصبی فریاد می‌زند:

-هیچی دیگه! باید به روزنامه‌ها زنگ بزنم بگم سرتیتر اول خبرهاشون بنویسن بزرگترین و پرسابقه‌ترین پدرخوانده‌ی روسیه دور خودش یه مشت عقب‌مونده جمع کرده!

سپس نفس عمیقی می‌کشد و کلافه دست در جیب راست کت‌اش می‌کند. از پاکت کاهی رنگ درون آن، یک عکس بیرون می‌کشد و درحالی که آن را مقابل ساردین می‌گیرد؛ با نفس نفس‌های

پرخاش‌گرش می‌پرسد:

-این دقیقاً کجاش شبیه اونیه هست که شما زدین؟! حالا خوبه اون یکی سوپرمن شده این عوضی رو نجات بده و شما با کشتنش گفتین خب دیگه ما یکی رو کشتیم حالا فرق نداره صاحب مغازه‌ی سر کوچه کناری شون باشه یا اون عوضی! اصلاً همون رو می‌کشتین می‌گفتم یه عقلی توی کله‌ی پوکتون هست! کی با یه گلوله توی پهلوش مرده؟!

میان فریادها و تشرهای پیرمرد، راشل با کنجکاو و حیرت خاصی چشمان سبز رنگاش را به عکسی که در دست پیرمرد است می‌دوزد؛ اما پس از نظاره‌ی آن‌ها آرزویی در دلش جوانه می‌زند که ای کاش هرگز به آن عکس نگاه نمی‌کرد. این که همان کابوس لعنتی بود! چگونه پدرش توانسته بود مسئله‌ای با این اهمیت را آن هم مدت طولانی‌ای همانند کنون مخفی کند؟ یعنی راشل حق‌اش نبود درباره‌ی مهم‌ترین پدیده‌ای که در زندگی‌اش رخ داده است؛ اندکی بداند؟ چشمان پر از اشکاش را از عکس‌ها می‌گیرد و به پیرمرد می‌دوزد. آرام و با ضعف از جا برمی‌خیزد و با صدای لرزانی و پر لکنتی می‌گوید:

-چط... چطوره... تونست... تونستی این... این همه مدت ازم مخفی‌اش کنی؟! چطوره... چطوره تونستی؟!

با شنیدن این حرف راشل رنگ از رخسار پیرمرد می‌پرد و عسلی‌هایش را به او می‌دوزد. چگونه همین حماقتی انجام و عکس را مقابل راشل به ساردین نشان داده بود؟ نفس عمیقی می‌کشد و با کلافگی می‌گوید:

-دخترم توضیح می‌دم، می‌خواستم توضیح بدم. ...

این را می‌گوید؛ اما راشلی که دارد خشمگین نفس نفس می‌زند؛ با صدای لرزان و پر بغض‌اش، حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد:

-توضیح میدی؟! شوخی‌ات گرفته؟! توضیح بدی که تقصیرها رو از گردن خودت برداری؟! دیگه نه توضیح می‌خوام نه هیچ‌چیز دیگه! هیچ‌چیز نمی‌خوام!

این را می‌گوید؛ کیف مشکی رنگاش را از روی صندلی برمی‌دارد و دوان دوان از دفتر کار بیرون می‌رود. پیرمرد پوف کلافه‌ای می‌کشد. می‌خواهد به دنبال راشل برود؛ اما آن قدر شرمنده است که حتی حرفی برای گفتن ندارد. پس از مدتی سکوت، ساردین نگاه‌اش را به پارکتهای چوبی دفتر

کار می‌دوزد و با خجالت و اضطراب خاصی می‌پرسد:

-قربان؟! پاداش... پاداش ما چی می‌شه؟!

با این حرف، پیرمرد سرش را بالا می‌گیرد و با پرخاش خاصی در عسلی‌هایش به ساردین چشم می‌دوزد. کلت نقره‌ای رنگ‌اش را از روی میز برمی‌دارد و با نشانه گرفتن‌اش به سمت ساردین فریاد می‌زند:

-برای پاداش یه گلوله توی مغز پوکت خالی کنم یا دو تا؟! یا شاید هم هوس سرنوشتی مثل اون تک‌تیرانداز لعنتی کردی و می‌خوای سرت رو ببرم و بذارم روی سینه‌ات؟! ساردین با شنیدن حرف‌های پیرمرد هراسان دستان لرزان‌اش را بالا می‌گیرد. چرا در این شرایط چنین سوال احمقانه‌ای پرسیده بود؟ درحالی که فک‌اش از شدت هراس می‌لرزد؛ پر لکنت می‌گوید:

-قربان... غلط... غلط کردم!

پیرمرد با این حرف او هیستریک می‌خندد. پس از این همه آشوب تازه کنون به غلط کردن‌اش پی برده بود؟ نخ دوم سیگار را از پاکت طلایی رنگ بیرون می‌کشد و هم‌زمان با روشن کردن‌اش فریاد می‌زند:

-گمشو برو بیرون!

با شنیدن این حرف ساردین، گویا از حبس ابد عفو شده باشد در اتاق را باز می‌کند و بیرون می‌دود. با رفتن او پیرمرد سرش را به میز شیشه‌ای می‌کوبد و قبل از غلتیدن اشک روی گونه‌اش، عسلی‌هایش را می‌بندد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

کاترین هراسان، آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و دو دل مشت‌اش را به در چوبی اتاق می‌کوبد. بدون گرفتن اجازهای در را باز می‌کند و داخل می‌رود. با دیدن سوفیای رنگ‌پریده و خون‌آلودی که کلارا در حال مداوایش است؛ دست سرد و سفیدش را جلوی دهان‌اش می‌گیرد و اشک روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلطد. سوفیا، سوفیایی که تا چند لحظه قبل با حالتی پرخاش گرانه سرش داد

و بیداد می‌کرد و قصد جان‌اش را کرده بود؛ کنون به خاطر او به این حال روز افتاده بود؟ چرا این بشر این‌گونه زجرش می‌داد؟ به جای مشتش کوبیدن بر دهان و ریختن دندان‌هایش، عذاب وجدان را به جان‌اش می‌انداخت؟ چگونه با لطف و محبت انسان‌ها را زجرکش می‌کرد؟ آهسته جلو می‌رود و مقابل تخت می‌ایستد. پس از چند لحظه توجه کلارا و سوفیا به او جلب می‌شود و با نگاه‌هایشان آب دهان‌اش را قورت می‌دهد. سوفیا درحالی که با دیدن او لبخندی روی لب‌های بی‌رنگ‌اش می‌آید؛ با آرامش خاصی در آوایش می‌پرسد:

-این جا چی کار می‌کنی؟

با حرف سوفیا، کاترین نگاه خجالت‌زده‌اش را به زمین می‌دوزد. چه می‌گفت؟ می‌پرسید چرا نجات‌ام دادی تا عذاب وجدان رهایم نکند؟ وقیح و یک‌دنده‌تر از این حرف‌ها بود که زبان‌اش به عذرخواهی بچرخد. سوفیا همان‌طور لبخندزنان نگاه‌اش می‌کند و چقدر لبخندش آزاردهنده است. دندان‌قروچه‌ای می‌کند و با صدای گرفته‌ای پاسخ می‌دهد:

-باید با هم حرف بزنیم.

با این حرف او یکی از ابروهای مشکی سوفیا بالا می‌پرد. می‌خواست با او حرف بزند؟ آخرین باری که به یاد می‌آورد کاترین این درخواست را کرده باشد؛ به کام مرگ کشیده شده بود و کنون باید این درخواست او را می‌پذیرفت؟ می‌توانست بگوید آن‌قدر از کاترین دلخور بود که کمی از نجات دادن‌اش احساس پشیمانی داشت. حتی کنون چشم‌اش آب نمی‌خورد که او برای عذرخواهی آمده باشد و چندان هم جان بحث کردن نداشت. با این حال تیل‌های مشکی‌اش را به کلارا می‌دوزد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-لطفاً چند لحظه بیرون باش کلارا.

با این امر سوفیا ابروی قهوه‌ای کلارا بالا می‌پرد. چرا سوفیا هنوز درخواست صحبت کردن با خواهر دیوانه‌ی او را می‌پذیرفت؟ درحالی که کمی حیرت در آوایش جا خوش کرده است با تکان دادن سرش می‌گوید:

-کارم هنوز تموم نشده. ممکنه زخمت عفونت کنه. ...

می‌خواهد ادامه‌ی بهانه‌هایش را سر هم کند که صورت سوفیا پوکر می‌شود و بهانه‌هایش را با آوای کلافه و بی‌حوصله‌ای قطع می‌کند:

-شاید من بخوام بمیرم! تو که نمی‌تونی به زور خوبم کنی خانم دکتر! حالا لطفاً گمشو برو بیرون!

با این که هیچ ملایمتی در لحن سوفیا وجود ندارد؛ کلارا می‌خواهد باز هم اصرار کند؛ اما با نشان دادن علامت هیس و اشاره به درب ورودی از جانب سوفیا ساکت می‌شود. به ناچار سرش را پایین می‌اندازد و از اتاق خارج می‌شود. سوفیا نگاه‌اش را از کترین می‌گیرد و با خشم و حرص خاصی ملحفه‌ی یاسی رنگ تخت را با انگشتان‌اش مچاله می‌کند. همان‌طور که منظره‌ی بیرون از پنجره‌ی دورطلایی اتاق را نگاه می‌کند با سردی خاصی در آوایش می‌پرسد:

-چی کار داری؟ از جونم چی می‌خوای کترین؟! الان می‌خوای ازم بپرسی چرا به خواهرت گفتم گمشو برو بیرون نه؟!*

کترین هنوز نگاه خجالت‌زده‌اش را به زمین دوخته است و هیچ چیز برای گفتن ندارد. شاید اگر کلمه‌ای برای گفتن داشت از خجالت طعنه‌های سوفیا درمی‌آمد؛ اما کنون پوچ پوچ بود. سرانجام نگاه‌اش را از زمین می‌گیرد و جسارت نگاه کردن در چشمان مشکی رنگ و دلخور سوفیا را به دست می‌آورد. بسیار آهسته روی تخت می‌نشیند و آب دهان‌اش را قورت می‌دهد. همان‌طور که به درب گردویی رنگ اتاق نگاه می‌کند تا با سوفیا چشم در چشم نشود؛ بسیار آهسته و یا لحنی پر از بغض ل*ب می‌زند:

-من... من متأسفم... بابت همه چیز...*

با عذرخواهی‌اش قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود و آوایش را قطع می‌کند. باورش نمی‌شود که توانسته از کترین یک عذرخواهی بگیرد. شاید می‌توانست بگوید درد حرف‌ها، تهدیدها و حتی گلوله‌ای که به پهلوش خورده بود، با این شش‌واژه‌ی لکنت‌آمیز کترین مداوا شده است و دیگر دردی احساس نمی‌کند. همان‌طور که در مقابل نگاه گیج کترین قهقهه می‌زند با صدایی نسبتاً بلند می‌گوید:

-این شش کلمه معجزه‌آسا هستن! خیلی سخت بود نه؟!*

با این سخن سوفیا ل*ب‌های کترین می‌لرزد و قطره اشکی روی گونه‌اش می‌غلطد. خوب می‌داند دختر رک و صادقی همانند سوفیا تا از کسی تنفر نداشته باشد به طعنه روی نمی‌آورد. یعنی کنون از او تا این حد تنفر داشت که برایش از نیش و کنایه استفاده می‌کرد؟ چند دقیقه‌ای در خاموشی خود غرق است و باز آن هاله‌های خاکستری محاصره‌اش کرده‌اند؛ که با آوای بغض‌آلود سوفیا که با خنده‌های دروغین پوشانده شده است به خود می‌آید:

-قبل‌ها فکر می‌کردم تو یه دختر معصوم و مظلوم هستی که منطق خاص خودش رو داره. فکر می‌کردم برای کارهات پیش خودت یه دلیل منطقی داری مثل خودم! برای همین وقتی فهمیدم

به کمک‌ام نیاز داری از مادرم که اون حال و روز رو داشت گذشتم و با تو اومدم ولی... به این‌جا که می‌رسد بغض سخنان دردناک‌اش را در گلویش حبس می‌کند و اشکی روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌غلطد. همان‌طور که اشک‌ها همانند باران روی شیشه از گونه‌هایش سرازیر می‌شود آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و با لبخندی تلخ روی لب‌های بی‌رنگ‌اش ل*ب می‌زند:

-ولی الان فهمیدم تو یه شیطان بی‌رحم و بی‌منطق هستی کاترین! کسی که یه کینه به دل گرفته و به خاطر اون داره همه‌ی چیزهای اطراف‌اش را خراب می‌کنه. بدون هیچ دلیلی جز این‌که انتقام بگیره. ولی خودش متوجه نیست که یه شیطان! اون فکر می‌کنه یه فرشته هست که فقط خودش درد رو احساس می‌کنه! هیچ آدمی هم براش مهم نیست.

این‌ها را می‌گوید و کاترین همان‌طور که اشک‌ها دیدش را تار کرده است نفس نفس می‌زند. گویا آن‌قدر از حقایق زندگی و شخصیت حقیقی‌اش می‌هراسد که حتی از تحمل توصیف آن عاجز است. سوفیا، اما بی‌هیچ رحمی با گریه‌ی او لبخندی میان اشک‌هایش می‌زند و ادامه می‌دهد:

-پشیمون‌ام که نجات دادم کاترین! پشیمونم که وقتی اون تک‌تیرانداز رو بالا یکی از خونه‌ها دیدم پرت کردم اون طرف تا یه گلوله توی مغزت خالی نشه و همه از دستت راحت بشن! من یه شیطان رو نجات دادم می‌فهمی؟ یه شیطان که تظاهر به فرشته بودن می‌کنه!

با جملات آخر گریه‌اش شدت می‌گیرد و نفس نفس می‌زند. حال و روزش با کاترین یکی است؛ اما کروورها تفاوت میان دلیل حال بدشان وجود دارد. جعبه دستمال کاغذی طلایی رنگ را از میز کنار تخت به سمت خودش می‌کشد و با یکی از آن‌ها صورت اشک‌آلودش را پاک می‌کند. چند نفس عمیق می‌کشد و سپس زمانی که توان سخن گفتن می‌یابد ادامه می‌دهد:

-گفتم ازت ناراحت نمی‌شم چون وضعیت بدی داری. ولی یه عذرخواهی ساده چی کار داشت؟ چرا هیچوقت دوست نداری اشتباهات رو قبول کنی کاترین...

همچنان دلش به رحم نمی‌آید و می‌خواهد با بی‌رحمی تمام به ادامه‌ی سخنان‌اش بپردازد تا این‌که آوایش با صدای بغض‌آلود و گرفته‌ی کاترین قطع می‌شود:

-شما چرا می‌خواین من رو مقصر همه‌چیز جلوه بدین؟! شما چرا از من توی ذهنتون یه شیطان بی‌منطق ساختین که فقط می‌خواد انتقام بگیره؟! چرا یه لحظه هم به این فکر نمی‌کنی که شیطان‌ها هم احساسات دارن؟!

این را می‌گوید و باز قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود. چه اندیشه‌هایی در ذهن این بشر می‌گذشت؟ دست‌اش را روی میز عسلی رنگ کنار تخت می‌چرخاند و کلت نقره‌ای رنگ‌اش را از روی آن

برمی‌دارد. با این‌که حال چندان مناسبی ندارد؛ اما تا جای ممکن کلت را محکم در دست گرفته و به سوی کاترین نشانه می‌گیرد. آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و درحالی که با انگشت دست دیگرش اشکی که روی گونه‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-تموم این چند هفته رو به همین‌ها فکر می‌کردم که هیچی بهت نگفتم کاترین. دیگه خسته شدم، برو بیرون نه حال بحث کردن دارم نه جونش رو. ممکنه به جای گفتن کلمه‌ی بعدی یه گلوله توی مغزت خالی کنم.

با جملات‌اش سرانجام کاترین از رو می‌رود. با نفس عمیقی از روی تخت چوبی بلند می‌شود و به سوی در گردویی رنگ گام برمی‌دارد. در را با نومییدی خاصی پشت سرش می‌بندد و به سوی پله‌ها قدم برمی‌دارد تا به اتاق‌اش در طبقه‌ی بالا برود. کلارا به محض بیرون آمدن‌اش بی‌اعتنا به حال و روزی که دارد؛ به اتاق سوفیا می‌رود و به کارش ادامه می‌دهد. در این میان تنها رابرت که مشغول خوردن باقی‌مانده اردک سوخاری است متوجه حال کاترین می‌شود. از پشت میز غذاخوری مشکی رنگ بلند می‌شود و روی پله‌های پیچ در پیچ و سفید رنگ به دنبال‌اش می‌دود. همان‌طور که در تعقیب و گریز هستند؛ عاقبت کاترین به اتاق‌اش می‌رسد و در را پشت سرش قفل می‌کند. رابرت نفس عمیقی از لجبازی او می‌کشد و همان‌طور که با مشت‌های مردانه‌اش به در چوبی اتاق می‌کوبد با کلافگی می‌گوید:

-چرا مثل بچه کوچولوها در رو قفل کردی و قهر کردی؟ مگه نگفتم نرو؟ اون الان خون به مغزش نمی‌رسه تو هم رفتی روی اعصاب‌اش راه بری خوب همین می‌شه دیگه.

کاترین اما توجهی به داد و فریادهای رابرت نمی‌کند. در اوج بیخیالی به سوی یخچال سیاه رنگ گوشه‌ی اتاق‌اش می‌رود و سه بطری از نوشیدنی‌هایش را بیرون می‌کشد. آن‌ها را روی میز ردیف می‌کند و پس از گشودن درشان جام طلایی‌اش را روی میز می‌گذارد و با فاصله‌ای یک دقیقه‌ای آن را پر می‌کند و سر می‌کشد. پس از سی دقیقه درحالی که زلف‌های فندق‌اش بسیار آشفته روی صورت خسته‌اش ریخته است به بطری‌های خالی نگاه می‌کند. با گیجی و خستگی روی زمین به سوی تخت خواب چوبی‌اش می‌رود و با انداختن خود روی آن روتختی خاکستری رنگ‌اش را مچاله می‌کند. همان‌طور که گیج در هیروت خود غرق شده است سرانجام پلک‌هایش گرم می‌شود و به خواب فرو می‌رود.

سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند. غرق سردی روی پیشانی اش نشسته است و گویا باز کابوس می بیند. کابوس هایی که کنون پانزده سال می شود که با خود حمل شان می کند. سرانجام با نفس نفس از خواب می پرد و دستش را روی قلب اش می گذارد. با گیجی به ساعت مچی اش نگاه می کند و بسیار تار عقربه بزرگ را روی سه و عقربه کوچک را روی دوازده می بیند. تنها نیم ساعت خوابیده بود و کنون سه نصف شب است. درحالی که هنوز اثر گیجی چند دقیقه قبل را دارد و سردرد وحشتناکی نیز به آن افزوده شده است به سوی در اتاق اش می رود و قفل آن را باز می کند. بسیار آرام از پله ها پایین می آید و مقابل در ورودی می ایستد. کمی سرگیجه دارد و به دشواری راه می رود. پس از کمی مکث درب ورودی را باز می کند و به بیرون از خانه قدم برمی دارد. دیوارهای خاکستری خانه شان را دور می زند و به سوی ساحل می رود. نخستین گام را که برمی دارد کف پای بره*نه اش در شن ها فرو می رود و دامن مشکی پیراهن بلندش کمی کثیف می شود. پاهایش را بسیار آرام و نرم روی شن ها می کشد و جلو و جلوتر می رود. پس از مدتی گام برداشتن روی شن های خشک ساحل به شن های مرطوب و گل مانند می رسد که این نشان از نزدیک شدن به دریا می دهد. لبخندی روی ل*ب های بی رنگ اش می آید و جلوتر می رود. تقریباً نوازش آب را روی پاهایش احساس می کند و این مسبب خوشنودی بیشتری در او می شود. با این حال انگار هنوز راضی نشده است و جلو و جلوتر می رود. پیراهن اش در آب خیس شده و به تنش چسبیده است. زلف های آشفته اش را هم خیس و پریشان دور گردن اش ریخته است و همان طور در آب دریا به جلو گام برمی دارد. پس از چند دقیقه آب تا دهان اش می آید و اگر با این حال و روز کمی جلوتر برود؛ احتمالاً غرق می شود و به مراد دل خویش می رسد. همان طور که با لبخند به گام برداشتن اش ادامه می دهد و سرش تا نیمه زیر آب است؛ سرانجام با حلقه شدن دست هایی پر زور دور کمرش از حرکت می ایستد. با کلافگی به عقب رو برمی گرداند و رابرت را می بیند که پوکر نگاه اش می کند. هیچ چیز نمی گوید؛ تا این که رابرت درحالی که سعی دارد دهان اش را بالا آب نگه دارد کلافه می پرسد:

-این جا چی کار می کنی کاترین؟!

با این سوال اش قهقهه می زند. گویا به نظرش این سوال با نظاره ی حال و روزش و اتفاقات امشب بسیار مضحک به نظر می رسد. درحالی که نمی تواند جلوی قهقهه و خنده هایش را بگیرد با لودگی

زمزمه می‌کند:

-سوفیا هم ولم کرد... گفت... گفت تو...-

به این جا که می‌رسد خنده‌اش شدت می‌گیرد و رابرت پوکرتر از قبل می‌شود. درحالی که از سرما دندان‌های مرواریدگون‌اش به یک‌دیگر برخورد می‌کند با حالتی میان خنده و گریه ادامه می‌دهد:

-گفت تو یه شیطان بی‌منطقی! اون هم من رو ول کرد راب... هیچکس رو ندارم! هیچکس! اصلاً

می‌خوام از دریا برم جزیره آدم‌خوارها و... و اون مردک رو بکشم. بذار برم راب... بذار برم.

با جملات‌اش رابرت گیج و پوکر نگاه‌اش می‌کند و با ریز کردن عسل‌هایش مردد می‌گوید:

-تو دیوونه‌ای!

این را می‌گوید و باز آوای بلند قهقهه‌ی کاترین در گوش‌هایش می‌پیچد. درحالی که چشمان

عسل‌اش از شدت گیجی باز نمی‌شود و به هم چسبیده است باز با لودگی تمام زمزمه می‌کند:

-نه من دیوونه نیستم. من اریلام همون پری‌دریایی... تو هم اریک هستی...-

با حرف‌های ناپخته‌اش رابرت گیج نگاه‌اش می‌کند و انگار که تازه متوجه قضیه شده باشد نفس

عمیقی می‌کشد. کلافه نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد و بی‌حوصله زمزمه

می‌کند:

-چند لیوان خوردی؟

با این سوال‌اش کاترین اخم می‌کند و بعد انگار که متوجه نشده باشد او چه می‌گوید؛ لوله‌ای از

زلف قهوه‌ای‌اش را دور انگشت‌اش می‌چرخاند و زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-خب اگه اون‌ها رو دوست نداری می‌تونیم دیو و دلبر باشیم!

با این حرف‌اش نگاه رابرت پوکرتر می‌شود و او همان‌طور که می‌خندد؛ به خود می‌لرزد. پس از چند لحظه رابرت دستی میان موهای طلایی و خیس‌اش می‌کشد و دست دیگرش را روی پیشانی

کاترین می‌گذارد؛ اما با دیدن دمایش حیرت‌زده دستش را می‌کشد. همان‌طور که هاج و واج به

کاترین لرزان نگاه می‌کند با تأسف خاصی در آوایش می‌گوید:

-کاترین داری توی تب می‌سوزی! کلارا و دنیز اول سر من رو می‌برن بعد هم سوفیا!

کاترین با این حرف رابرت بیخیال می‌خندد؛ گویا حتی یک واژه از سخنان‌اش را هم نفهمیده

است. رابرت کلافه دستش را روی پیشانی خیس‌اش می‌کوبد؛ کاترین را در آغو*ش می‌گیرد و

همراه با او به بیرون از دریا می‌رود. می‌تواند بسیار واضح دمای بالا بدن و لرزه‌هایش را احساس کند

و این نگران ترش می کند. پس از کمی دست و پا زدن در آب سرانجام به ساحل می رسد و از پیراهن مشکی کاترین می گیرد تا او را هم بیرون بکشد. بلوز و شلوار مشکی اش به تنش چسبیده است و احساس لرز دارد. نگاهی به کاترین بی جان می اندازد که عسلی هایش را بسته و روی شن ها افتاده است. گویا از حال رفته بود و اگر اعضای خانه این را می فهمیدند او و سوفیا را زنده زنده کباب می کردند. نفس عمیقی می کشد؛ کلافه با زانوان اش روی شن ها فرود می آید و رو به آسمان پرستاره و مهتابی می پرسد:

-خدایا من چه گناهی کردم که باید بین این دیوونه ها زندگی کنم؟

این رو می گوید و سرش را در شن ها فرو می برد. پس از چند دقیقه که چشمان اش را بسته است کمی آرامش می گیرد تا این که با آوایی ظریف و خوش آواز از جا می پرد:

-الان منظورت از دیوونه ها من و خانواده ام هست؟

با شنیدن صدا سرش را به عقب باز می گرداند و با دیدن کلارای فانوس به دست پشت سرش نفس آسوده ای می کشد. هیچ چیز نمی گوید تا این که فانوس سفید رنگ از دست کلارا می افتد و با حیرت و مات زدگی خاصی می پرسد:

-اون کاترینه بی حال افتاده اون جا؟

رابت سرش را به نشانه ای تایید تکان می دهد و کلارا پریشان به سوی کاترین می دود. تن بی جان او را در آغوش خود جای می دهد و با گذاشتن دست اش روی پیشانی او، حیرت زده فریاد می زند:

-این که داره از تب می سوزه! اصلاً شما این جا چی کار می کردین؟

رابت همان طور که لباس های خیس و آغشته شده به شن هایش را تمیز می کند و می تکاند؛ با بی حوصلگی و کج خلقی خاصی پاسخ می دهد:

-معلوم نیست سوفیا چی بهش گفته که دیوونه شده. سر و صدا رو که شنیدم دنبالش اومدم و توی آب پیداش کردم.

کلارا نفس عمیقی می کشد و بی اعتنا به سخنان رابت سعی دارد کاترین را از جا بلند کند؛ اما نمی تواند. رابت پوف کلافه ای می کشد؛ او را کنار می زند و همان طور که کاترین را روی دوش اش می گذارد دوان دوان به سوی خانه می رود. کلارا نیز هنگامی که می بیند آن جا کاری برایش نمانده است؛ نگاهی به دریا می اندازد؛ فانوس اش را برمی دارد و به دنبال آن ها می رود.

درحالی که درد در سرش می پیچد و قلب اش تیر می کشد از خواب می پرد. نگاهی به اطراف خود می اندازد و باز هم خود را در آن اتاق لعنتی می بیند. با این که کمی کوفتگی در بدنش احساس

می‌کند؛ اما با کش و قوس دادنی به بدنش از جا بلند می‌شود. به سوی پنجره‌ی بزرگ اتاق می‌رود و پرده‌ی سرمه‌ای رنگ را کنار می‌زند. خورشید وسط آسمان قرار گرفته است و به نظر می‌رسد نزدیکی‌های ظهر باشد. همان‌طور با چشمان نیمه‌بازش به سوی در اتاق می‌رود؛ آن را باز می‌کند و خارج می‌شود. درحالی که گیج به سمت آشپزخانه می‌رود با صدای گرفته و خواب‌آلودی فریاد می‌زند:

-کلارا؟ دنیز؟ رابرت؟ کسی خونه نیست؟!

در این لحظه همان‌طور که گیج خانه را می‌گردد از اتاق روبه‌روی‌اش صدای آشنایی می‌آید:
-احتمالاً فقط من.

با شنیدن صدا به عقب بازمی‌گردد و سوفیا را می‌بیند که روی تخت دراز کشیده است و لبخند زنان نگاه‌اش می‌کند. همان‌طور که از یخچال طوسی رنگ آشپزخانه یک سیب ترش برمی‌دارد؛ به سوی اتاق می‌رود و در چهارچوب در می‌ایستد. گازی بزرگ به سیب می‌زند با ابروی قهوه‌ای و بالارفته‌اش می‌پرسد:

-بقیه کجان؟ من چرا تا الان خواب بودم؟ مگه امروز اولین مسابقه شروع نمی‌شه؟

با این حرف او سوفیا لبخند زنان نگاه‌اش می‌کند. حتی کنون و در این وضعیت هم به فکر کار بود. تقریباً اطمینان داشت که کاترین چیزی از اتفاقات دیشب یادش نمی‌آید. با خستگی دست‌اش را روی پهلوی باندپیچی شده‌اش می‌گذارد و روی تخت می‌نشیند. چشمان سیاه‌اش را به منظره‌ی بیرون از اتاق می‌دوزد و توضیح می‌دهد:

-همشون برای مسابقات رفتن. دنیز رو هر جور شد بردن دیوید هم دیروقت اومد و صبح باهاشون رفت. گویا دیشب با هم بحثمون شده و تو زیاد تو حال خودت نبودی. رابرت می‌گفت توی دریا پیدات کرده. تا صبح تب داشتی و هذیون می‌گفتی.

با توضیحات سوفیا چهره‌ی کاترین رنگ حیرت می‌گیرد و سیب نیمه‌گاز زده در دهان‌اش می‌ماند. کم‌کم بحثی که دیشب با سوفیا کرده بود یادش می‌آید؛ اما چیزی از دریا، تب و هذیان به خاطر ندارد. می‌خواهد چیزی بپرسد که یاد بطری‌هایی که صبح در اتاق‌اش پیدا کرده بود می‌افتد و قضیه را می‌فهمد. احساس بدی که آن لحظه به خودش و کارهایی که کرده بود پیدا می‌کند حتی از سردرد وحشتناکی که دارد هم بدتر است. می‌خواهد از اتاق خارج شود که با صدای گرم و خوش‌نوای سوفیا سر جایش میخ‌کوب می‌شود:

-با این که هنوز اعتقاد دارم تمام حرف‌های دیشبام درست بود؛ اما شاید من یه‌خرده بیش از حد

رک و تند بودم... معذرت می‌خوام.

با این سخن سوفیا لبخندی روی لب‌های صورتی کاترین می‌آید و بدون این که رو برگرداند؛ با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-گویا تو همون فرشته‌ای هستی که من تظاهر به بودن‌اش می‌کنم.

این را می‌گوید؛ سیب را درون سطل آشغال طلایی آشپزخانه می‌اندازد و به سوی در ورودی چوبی خانه می‌رود. سوفیا با دیدن او کنجکاو می‌پرسد:

-کجا می‌ری؟

کاترین همان‌طور که کلاه آفتابی طوسی و پارچه‌ای‌اش را بر سر می‌گذارد سرسری پاسخ می‌دهد:
-لب ساحل.

سوفیا با شنیدن این سخن او نچی می‌کند و با صدای تحکم‌آمیزی می‌گوید:

-نمی‌تونی. کلارا و رابرت تو رو به من سپردن من هم نمی‌ذارم جایی بری.

کاترین با این حرف او می‌خندد و همان‌طور که در خانه را باز می‌کند و کلید را برمی‌دارد؛ لبخندزنان می‌گوید:

-خب این ثابت می‌کنه مغز ندارن، چون تو با اون پهلوت تا دو سه روز آینده نمی‌تونی از جات

بلند بشی، من هم کله‌شقی‌تر از این حرف‌ها هستم که به حرف‌های تو گوش بدم مامان سوفیا!

که این حرفه‌ای بودن آنا را نظار می‌کرد آن درخواست کمک به نظر عجیب و مرموزتر می‌آمد.

این را می‌گوید؛ درب ورودی را بر هم می‌کوبد و لبخندزنان به سوی ساحل راه می‌افتد. سوفیا

همان‌طور پوکر بیرون رفتن‌اش را تماشا می‌کند و عاجز از هر کاری دستش را به سوی میز عسلی

رنگ کنار تخت دراز می‌کند و دکمه‌های تلفن سیمی مشکی رنگ را فشار می‌دهد. چند دقیقه

منتظر می‌ماند اما چیزی جز یک مشترک مورد نظر درحال مکالمه است، لطفاً بعداً تماس بگیرید

نصیب‌اش نمی‌شود. رابرت درحال مکالمه بود؟ آن هم هنگام تست گرفتن از گروه ماموریت ویژه؟

این برایش عجیب است؛ اما خود را به بیخیالی می‌زند و با شانه بالا انداختن شماره‌ی کلارا را

می‌گیرد. پس از خوردن هشت بوق و پاسخ ندادن کلارا یادش می‌افتد او هنگام کار تلفن‌اش را در

کیف مشکی رنگ دستی‌اش و بیرون از سالن می‌گذارد؛ اما تلفن را قطع نمی‌کند. انتظار می‌کشد تا

پیغام‌گیر وصل شود و پس از مدتی بوق خوردن صدای گرم و پر مهر کلارا به گوش‌اش می‌رسد:

-سلام کلارا هستم. متأسفانه الان سرم شلوغه و نمی‌تونم جواب بدم اگه کار مهمی دارین پیغام

بذارین دوست عزیز.

با شنیدن پیغام گیر خنده به لب‌های بی‌رنگ و خشک‌اش می‌آید و صورت پوکرش رنگ شادمانی می‌گیرد. در واقع با شنیدن پیغام گیر احساس می‌کند با یک خانم دکتر متخصص تماس گرفته است تا یک پزشک باند مافیایی! کارش مهم بود؟ شاید بیش از حد اهمیت داشت. صبر می‌کند پیغام گیر فعال شود و بعد یک نفس شروع به صحبت می‌کند:

-سلام کلارا سوفیام خواستم بگم که کاترین بیرون رفت و اصلاً هم تقصیر من نیست چون حتی نمی‌تونم از روی تخت بلند بشم و می‌تونستم هم بچه شش ساله نبود که جلوش رو بگیرم. لطفاً تا شب نه زنگ بزنین نه اگه خونه اومدین آشوب راه بندازین، چون می‌خوام بعد از دو شب بی‌خوابی یه خواب زمستونی در پیش داشته باشم! خداحافظ!

این را می‌گوید و با کلافگی تلفن را سر جایش می‌کوبد. سپس دستش را در ساک بنفش رنگ‌اش که با زیپ باز مقابل تخت افتاده است دراز می‌کند و چشم‌بند صورتی‌اش را از آن بیرون می‌کشد. چشم‌بند را آهسته رو چشمان مشکی‌اش تنظیم می‌کند و به امید این که حداقل چند ساعت یک خواب راحت داشته باشد چشمان درشت‌اش را می‌بندد.

درحالی که ناخن‌های قرمز رنگ‌اش را می‌مکد به کلارایی که قواعد مسابقه اول را توضیح می‌دهد نگاه می‌کند؛ اما آن قدر فکر و ذکرش پیش رئیس‌اش است که هیچ چیز از حرف‌های او نمی‌فهمد. علاوه بر آن، آنا باز با آن لبخند موزیانه به صورت مضطرب‌اش چشم دوخته است و این مسبب می‌شود اضطراب بیشتری در بدن‌اش ترشح می‌کرد. این چند شب را از فکر این که مبدا اسرارش را برای کاترین فاش و حکم مرگ‌اش را صادر کند؛ حتی یک خواب راحت هم نداشته بود. درحالی که سعی می‌کند از سنگینی نگاه آنا خلاص شود؛ به سخنان کلارا گوش می‌سپارد تا افکار و احساسات مزخرف‌اش را فراموش کند:

-خب شما توی این چهار روز پشت سر هم چهار مسابقه دارین که ما الان با اولی کار داریم. اولین مسابقه تیراندازی از راه دور هست که با اسلحه PSG1 انجام می‌شه. توی این مسابقه شما با هم گروهی هاتون مشارکت دارین و با باقی تیم‌ها به رقابت می‌پردازین.

با شنیدن جمله‌ی آخرش سوفیا نفس آسوده‌ای می‌کشد و آنا می‌خندد. حداقل با تک‌تیرانداز کشته نمی‌شد! سرانجام کلارا سخنانی‌هایش را تمام و شرکت کنندگان را به بیرون از خوابگاه راهنمایی می‌کند. پس از گذشت از چند اتاق به یک در می‌رسد و آن را باز می‌کند. سوفیا با کنجکاوی از در داخل می‌رود و با دیدن صحنه‌ی مقابل نگاه‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. چندین اسلحه‌ی تک‌تیرانداز در سرتاسر سالن قرار گرفته بود و در انتهای سالن هم چند آدمک چوبی برای

هدف گیری گذاشته بودند. به سوی دیوارها می‌رود و همانند دیگر شرکت کنندگان یک اسلحه برمی‌دارد. سپس همراه با آنا به سوی محل هدف گیری می‌رود. هر دو روی شکم دراز می‌کشند؛ انگشت‌شان را روی ماشه می‌گذارند و دوربین اسلحه را تنظیم می‌کنند. با کلمه‌ی شروع کلارا و حرکت آدمک‌های چوبی آنا و کارولین با دقت بسیار زیادی شروع به تیراندازی می‌کنند. کارولین با آغاز مسابقه اضطراب می‌گیرد و دانه‌های عرق یک به یک از پیشانی‌اش می‌ریزد. در این کار مهارت لازمه را داشت؛ اما کنون اضطراب بر او چیره شده بود و نمی‌داشت که آن آدمک‌های چوبی را نقش زمین کند. آنا اما یک به یک آدمک‌ها را به زمین می‌زند و با حذف هر یک از آن‌ها لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. با دیدن حرکات‌اش توجه کارولین جلب می‌شود. او واقعاً ماهر است؛ گویا سال‌ها تک‌تیرانداز بوده است.

همان‌گونه با حسرت به آنا چشم می‌دوزد و پس از مدتی او را متوجه نگاه خیره‌اش می‌کند. با این که قراردادشان چیز دیگری است؛ اما در کمال حیرت آنا اسلحه‌اش را کنار می‌گذارد و نزد او می‌رود. اسلحه کارولین را در دستش می‌گیرد و با لبخندی روی لب‌های سرخ‌اش می‌گوید: -نباید انقدر اضطراب داشته باشی چون همه چیز خراب‌تر می‌شه. کافیه دقت کنی، یه چشمت رو ببند و تمام تمرکزت رو بذار روی هدف انگار هیچ چیز جز اون آدمک‌های چوبی رو نمی‌بینی. سپس نفس عمیقی می‌کشد؛ انگشت‌اش را روی ماشه می‌گذارد و با دقت تمام به هدف خیره می‌شود. به محض این که آدمک به درجه‌ای که تنظیم کرده بود می‌شود ماشه را فشار می‌دهد و با اصابت یک گلوله آن را به زمین می‌اندازد. سپس لبخندی ملیح می‌زند و با مهربانی خاصی خطاب به کارولین می‌گوید:

-دیدی؟ این‌طوری. ببینم چی کار می‌کنی!

این را می‌گوید و باز به سراغ تک‌تیرانداز می‌رود. کارولین نفس عمیقی می‌کشد و به جدول دیجیتالی امتیازات نگاهی می‌اندازد. به لطف آنا در مقام سوم قرار دارند و امکان باخت‌شان کم است؛ اما برای آخرین بار تلاش‌اش را می‌کند. اسلحه را تنظیم می‌کند؛ انگشت‌اش را روی ماشه می‌گذارد و به یکی از آدمک‌های چوبی چشم می‌دوزد. سرانجام با نزدیک شدن آدمک به هدفی که تعیین کرده است ماشه را فشار می‌دهد و آدمک به عقب می‌افتد. با افتادن آدمک آره‌ای زیرلب می‌گوید و به آنایی نظر می‌اندازد که تحسین‌آمیز نگاه‌اش می‌کند. در واقع این کمک بسیار به دلش چسبیده بود؛ اما هنگامی که این حرفه‌ای بودن آنا را نظار می‌کرد آن درخواست کمک به نظر عجیب و مرموزتر می‌آمد.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

کلید نقره‌ای رنگ را در قفل درب چوبی خانه‌اش می‌چرخاند و آن را باز می‌کند. هنگامی که داخل می‌آید با خستگی در را می‌بندد و نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگ‌اش می‌اندازد. ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر است و او از هشت صبح در کلیسا به مزخرفات مردم گوش می‌داد. نفس عمیقی می‌کشد؛ عبا^۱ی مشکی رنگ‌اش را از تن درمی‌آورد و روی مبل زیتونی رنگ گوشه‌ی پذیرایی می‌اندازد. نگاه به گردنبند صلیب نقره‌اش می‌اندازد و می‌خواهد آن را از گردن‌اش دریاورد؛ اما پشیمان می‌شود. با همان تیشرت و شلوار مشکی رنگی که زیر عبا پوشیده بود به سوی آشپزخانه می‌رود و یک سیب سرخ از یخچال سفید رنگ‌اش درمی‌آورد. گازی به سیب می‌زند و قصد رفتن به کتابخانه‌اش را می‌کند؛ که با شنیدن صدای زنگ درب به این نتیجه می‌رسد که نباید در خیال آرامش باشد. به سمت در می‌رود و با اخمی که میان ابروان قهوه‌ای‌اش نشسته آن را باز می‌کند. با نظاره‌ی چهره‌ی بشاش و خندان روکو در چهارچوب در نفس عمیقی می‌کشد و در را باز می‌کند تا داخل بیاید. سپس خودش را روی مبل زیتونی تک‌نفره‌اش می‌اندازد و مشغول خواندن کتاب‌اش می‌شود. روکو همان‌طور که در را می‌بندد؛ دنبال جولین می‌رود؛ اما با تماشای کتاب خواندن‌اش روی مبل زیتونی رنگ پوکر می‌شود. همان‌طور که چشمان آبی‌اش را از حیرت ریز کرده است با تردید می‌پرسد:

-داری کتاب می‌خونی؟

جولین اما بسیار بیخیال دستش را به سوی میز چوبی کنار مبل دراز می‌کند و فنجان خاکستری رنگ قهوه‌اش را برمی‌دارد. سپس در کمال بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا می‌اندازد و همان‌طور فنجان به دست پاسخ می‌دهد:

-آره مگه چی؟

با این سخن او چشمان آبی روکو از فروغ می‌افتد و لبخندش مات می‌ماسد. نگاهی تردیدآمیز به سرتاپای جولین می‌اندازد و با نگاه پرسش‌گری می‌پرسد:

-پسر مطمئنی توی این دنیا زندگی می‌کنی؟! فردا باید به سمت مکزیک راه بیوفتیم! بعد تو

نشسته بر بادرفته می خونی؟!

با شنیدن این سخن روکو جولین اخم می کند. دستش را در جیب شلوار مشکی رنگاش فرو می برد و پاکت سیگاراش را بیرون می کشد؛ یکی از سیگارها را با فندک سرمه ای رنگاش روشن کرده و کنج لبش می گذارد. سپس بدون این که چشمان عسلی اش را از روی کتاب بردارد اخم آلود می پرسد:

-مایکل همه ی کارها رو درست کرده؟ گروه چی؟ اون ها می تونن تا هفت روز دیگه راه بیوفتن؟ با این سخن اش روکو نفس عمیقی می کشد و دست راستش را به پیشانی اش می کوبد. با کلافگی خود را روی مبل سرمه ای رنگ کنار جولین می اندازد و با لحنی گرفته پاسخ می دهد:

-تو چرا روحتم هم از کارها خبر نداره؟ گروهی که دستشون می نداختی که تا پنج روز دیگه راه میوفتن نه شش روز. مایکل هم کشتی و همه ی اعضا رو آماده کرده همه چیز آمادست جز پدرخواندمون که داره در اوج بیخیالی بر بادرفته می خونه!

جولین با این پاسخ روکو می خندد و سیگاراش را نصف و نیمه در جاسیگاری فلزی کنار دستش می اندازد. سپس کتاب را کنار می اندازد و از جا برمی خیزد. همان طور که در آینه ای که گوشه ای از پذیرایی قرار گرفته است نگاهی به سر و وضع اش می اندازد لبخندزنان به روکو می گوید:

-خیلی خب جوش نزن! راستی معلوم نشد چرا این دختره جواب نمی ده؟ مثلاً جاسوسه ها!

سوال آخر را می پرسد و جرقه ی برپا شدن آشوبها در ذهن روکو زده می شود. باید چیزهایی که امروز از مایکل شنیده بود را به او می گفت؟ سخت می ترسید که مثل همیشه عصبی شود و همه چیز را بر هم بریزد؛ اما در آخر باید حقیقت را می گفت. نفس عمیقی می کشد و درحالی که لکنت در صدایش جا خوش کرده است؛ من من کنان و با اضطراب پاسخ می دهد:

-به مایکل گفته دیگه نمی خواد باهامون ارتباط داشته باشه. دیگه نمی تونه تحمل بکنه. چه خودت چه صدات رو. پول هم نمی خواد. دلایلش رو هم که خودت خوب می دونی!

با این سخن اش رنگ از رخسار جولین می پرد. دلیل اش را می دانست، خوب هم می دانست؛ اما مگر کنون می توانست قرارشان را بر هم بزند؟ مگر دیوانه شده یا عقل اش را از دست داده بود؟ صورت رنگ پریده و اخم آلودش را به سوی روکو باز می گرداند؛ خنده ی هیستریکی می کند و با لحنی عصبی می پرسد:

-مگه می تونه هر وقت دلش خواست قرار رو به هم بزنه؟ مگه شوخیه روکو؟
 روکو اما سرش را پایین می اندازد و هیچ نمی گوید. شاید هم از صحبت کردن می هراسد. خوب می داند جولین تا چه حد روی این موضوع حساس است. چه برسد به این که بخواهد چنین خبری درباره اش بشنود. از روز نخست نمی خواست آن دختر لعنتی را برای این کار استخدام کنند؛ اما گزینه ی کاردرست تر و مورد اطمینان تری از او در دست نداشتند. سرانجام پس از چند دقیقه حکم فرمایی سکوت جولین نفس عمیقی می کشد و آوای کلافه اش مانند یک گچ روی تخته سیاه سکوت را می خراشد:

-خیلی خب اون که کارش رو انجام داده فقط امیدوارم برامون دردسر نشه. من می رم وسایل رو آماده کنم.

این را می گوید و با بیشترین سرعتی که می تواند از آن صحنه ی آزاردهنده می گریزد. سعی می کند خود را بیخیال نشان دهد؛ اما روکو خوب می داند با شنیدن این خبر تا چه حد آشفته شده است. پوف کلافه ای می کشد؛ از روی مبل برمی خیزد و به دنبال جولین راه می افتد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

سرانجام کلارا، دنیز، دوید و رابرت پس از دو ساعت طاقت فرسای مسابقه از سالن بیرون می آیند. رابرت با عجله ی وصف ناپذیری به سراغ کامپیوتری که در آن امتیازات کسب شده تیم ها نوشته شده است می رود و نتایج را بررسی می کند. طبق امتیازات هشت گروهی که بیشترین امتیاز را داشته اند در لیست نگه می دارد و باقی را نگه می دارد و به عبارتی دیگر حکم مرگ حذف شدگان را امضا می کند. البته قبل از این کار نگاهی به امتیازات گروه A+ می اندازد و با دیدن سطح دو گروه به قدرت آن کارولین نام سحرآمیز لبخندی می زند. سپس از پشت کامپیوتر برمی خیزد و درحالی که دستی میان گیسوان طلاگون اش می کشد؛ به دنیز اسامی باقی مانده را اعلام می کند و در انتها می گوید:

-به آلبرت بگو تکلیف بقیه رو روشن کنه. دنیز با بی حوصلگی سرش را به علامت تایید تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود. کلارا با خستگی بدن اش را کش و قوسی می دهد و به سوی کیف

مشکی رنگاش می‌رود. موبایل قاب صورتی‌اش را از کیف بیرون می‌کشد و آن را روشن می‌کند. پس از این که صفحه‌ی موبایل بالا می‌آید با تعداد میسکال‌هایی که از سوفیا داشته است ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد. سی و هشت میسکال را می‌بیند و بعد توجه‌اش به پیغام‌گیر پر جلب می‌شود. درحالی که عسلی‌هایش را ریز کرده است پیغام را باز می‌کند و صدای سوفیا به گوش‌اش می‌رسد:

-سلام کلارا سوفیام خواستم بگم که کاترین بیرون رفت و اصلاً هم تقصیر من نیست چون حتی نمی‌تونم از روی تخت بلند بشم و می‌تونستم هم بچه شش ساله نبود که جلوش رو بگیرم. لطفاً تا شب نه زنگ بزنین، نه اگه خونه اومدین آشوب راه بندازین، چون می‌خوام بعد از دو شب بی‌خوابی به خواب زمستونی در پیش داشته باشم! خداحافظ!

با شنیدن سخنان سوفیا نفس عمیقی می‌کشد و تیله‌های آبی‌اش را می‌بندد. چرا این دختر یک روز هم سر جایش بند نمی‌شد؟ به این اندیشه می‌کند که مگر کاترین را نمی‌شناخت؟ چرا باید موجود یک‌دنده‌ای همانند او را به سوفیایی که توان ایستادن روی پاهایش را هم نداشت، می‌سپارد؟ همان‌طور که کلافه دستی در زلف‌های همانند کمند و طلاگون‌اش می‌کشد؛ با کلافگی زمزمه می‌کند:

-فرشته‌ی مرگ چیه؟ این باید خودش رو کاترین یویو معرفی کنه!
همان‌طور که همانند مادر بزرگ‌ها، زیر ل*ب برای خودش غرغر و دلخوری‌های زیر لبی‌اش را ابراز می‌کند؛ ناگهان با صدای بم و خسته‌ی رابرت از جا می‌پرد:
-باز چه غلطی کرده؟

این را می‌شنود و به سوی رابرتی که در حال مرتب کردن کت و شلوارش است رو بازمی‌گرداند. با دقت در آینه به خود نگاه می‌کند و گرم موج دادن به گیسوان طلایی رنگ‌اش است. اگر از کلارا می‌خواستند اسکار برترین خودشیفته‌ی سال را به کسی تقدیم کند؛ قطعاً و بدون هیچ اندیشه‌ی بیهوده‌ای آن را به رابرت تقدیم می‌کرد. این بشر از کدام گونه پدیده آمده بود که حتی در هنگام عملیات مافیایی به ظاهرش فکر می‌کرد؟ آن قدر این رفتارها را از او دیده بود که اگر می‌دید رابرت هنگام نبرد به جای اسلحه و لباس ضد گلوله آینه و شانه‌اش را برمی‌دارد؛ هیچ حیرت نمی‌کرد. نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد و با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

-سوفیا دو ساعت پیش پیغام گذاشته که رفته بیرون. بعد هم گفت خوابه و اصلاً بهش زنگ نزیم. با این سخن کلارا، رابرت پوزخندی می‌زند. واقعاً پیش خودش چه اندیشه‌های داشت که کاترین را به سوفیا می‌سپارد؟ شاید حتی می‌توانست بیش از هشتاد درصد اطمینان داشته باشد که همچنین اتفاقی رخ می‌دهد. احتمالاً این کار را تنها برای سرگرمی انجام داده بود. همان‌طور که شانه را میان طلایی‌هایش می‌چرخاند با لبخند ملیحی روی صورت‌اش می‌گوید:

-توقع دیگه‌ای هم نمی‌رفت. گفت کجا رفته؟ حقیقتاً اگه من به سوفیا گفتم نذاره جایی بره برای این بود که بفهمم می‌تونم کجا پیدااش کنم. وگرنه هیتلر هم نمی‌تونه جلوی کارهای اون رو بگیره. کلارا با این حرف رابرت خنده‌اش می‌گیرد. همان‌طور که بسیار آهسته و آرام به جمله‌ی آخرش می‌خندد ابروی طلایی‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نه چیزی نگفت.

رابرت شانه‌ای بالا می‌اندازد و از این که نقشه‌اش به ثمر نرسیده است کمی غمگین می‌شود. کنون باید از خود کاترین می‌پرسید کجاست و احتمال این که سوفیا از خواب زمستانی‌اش بیدار شود؛ بیشتر از آن است که کاترین پاسخ تلفن کسی را بدهد. نفس عمیقی می‌کشد و به مرتب کردن موهایش ادامه می‌دهد. کلارا درحالی که پوکر تیل‌های آبی‌اش را به او دوخته است ناگهان با خطور کردن اندیشه‌ای شیطانی به ذهن‌اش، طعنه‌وار می‌پرسد:

-چه وسط آشوب تیپ می‌زنی! احیاناً می‌خواین تشریف ببرین پیش اون خانم زیبا؟! می‌خوای اصلاً بیارمش خونه‌ی ساحلی؟! ممکنه این‌جا بهشون بد بگذره!

با سخنان کلارا خنده به لب رابرت هجوم می‌آورد؛ اما برای این که بتواند سخنان احمقانه‌اش را تکذیب کند؛ با یک لبخند ریز قهقهه‌اش را جمع می‌کند. سپس صورت‌اش میزبان اخمی غلیظ و نمایشی می‌شود و طوری که گویا روح‌اش هم خبر ندارد کلارا درباره‌ی چه چیزی سخن می‌گوید؛ اخم‌آلود می‌پرسد:

-متوجه نمی‌شم درباره‌ی چی و کی حرف می‌زنی؟ کدوم دختر؟

با سوال‌هایی که خودش بهتر از هر کسی پاسخ‌اش را می‌داند پوزخندی روی لب‌های سرخ کلارا می‌آید. ظاهراً کمی بیشتر از بیشتر در نقشی که بازی می‌کرد یا حداقل مجبور به بازی کردن‌اش می‌شد فرو رفته بود. همان‌طور که لبخند شیطانی همیشگی‌اش روی لب‌های سرخ‌اش جولان

می دهد؛ اخم نمایشی ای می کند و با ریز کردن آبی هایش پاسخ می دهد:

-نمی دونم... فکر کنم اول اسمش ک داشت!

این را می گوید و رابرت با آینه که از نخست می دانست کلارا درباره ی آن کارولین نام سحرآمیز صحبت می کند با شنیدن حرف ک پوکر می شود. در آینه نگاهی به سرتاپای خود می اندازد و بدون این که رویش را به سوی کلارا بازگرداند؛ با خنده ی هیستریکی طعنه وار پاسخ می دهد:

-خب کاترین که انقدر خبرنگار خوبیه یه خرده هم روی محتوای خبرهاش کار بکنه که مزخرف تحویل مردم نده. دو روز دیگه می بینم سرتیتر روزنامه ها نوشتن رابرت با کارولین ازدواج کرد! کلارا جان می تونی مطمئن باشی من با خر شرک هم ازدواج کنم نزدیک اون دختر نمی شم و این بحث مزخرف رو خاتمه بدین.

این پاسخ قاطعانه را تحویل کلارا می دهد و مجدداً مشغول شانه زدن موهایش می شود. کلارا درحالی که دست به سینه ایستاده و با صورتی اخم آلود آراستگی او را تماشا می کند بی حوصله پاسخ می دهد:

-خواهر بیچاره ی من چی کار به تو داره؟ سوفیا می گفت و سوفیا هم مزخرف تحویل کسی نمی ده. این را می گوید و قهقهه ی رابرت در اتاق طنین انداز می شود. آخرین نفری که شک داشت این خبر را به کلارا رسانده باشد سوفیا بود. حتی می توانست به دنیز در این باره بیشتر از سوفیا مشکوک باشد و کنون نیز باور نمی کرد سوفیا چنین مزخرفی تحویل کلارا داده باشد. با این حال چندان هم جزء ماورا به حساب نمی آمد چون در آخر منبع خبری اش کاترین بود.

نگاهی به سرتاپای کلارا و نگاه منتظرش می اندازد. پوزخندی کنج لب هایش شکل می گیرد و به سوی وسایلش می رود تا آن ها را جمع کند. پس از قرار دادن تمام وسایل شخصی اش در کیف چرم مشکی رنگاش و در دست گرفتن کیف، سرانجام نفس عمیقی می کشد و به سوی کلارا می رود. نگاهی به ابروی بالارفته و نگاه آبی و پر تردید دخترعمویش می اندازد و با پوف کلافه ای پاسخ می دهد:

-در هر حال سوفیا از کاترین شنیده. در ضمن فرشته ی مرگی که من دیدم اون قدرها هم بیچاره نیست. الان هم اگه سوال پیچ کردن هاتون تموم شده من باید برم ببینم خواهر عزیزتون باز به سرش زده که چه غلطی بکنه. در ضمن به اون دیوید بی مصرف هم بگو شام خونه باشه و اگه

امشب هم طبق معمول مهمونی می‌ره بانو کلارا رو هم با خودش می‌بره. فعلاً. دستورهایش را می‌دهد و سپس در مقابل نگاه بی‌حوصله‌ی کلارا از سالن خارج می‌شود. کلارا پوف کلافه‌ای می‌کشد و خودش را روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگ سالن می‌اندازد. رابرت چه ساده امر می‌کرد! مدت‌ها بود که دیوید شب و روزش را در مهمانی‌های الکساندر می‌گذراند و کلارا کاملاً از محتوای این مهمانی‌ها و مجلس‌های لعنتی مطلع بود؛ اما نمی‌توانست چیزی بگوید. بسیار احساس پشیمانی می‌کرد که چرا از روز نخست به حرف‌های دنیز گوش نکرده و با لجبازی، همانند دختر بچه‌های پنج ساله با دیوید ازدواج کرده بود؛ اما کنون دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. خودش می‌دانست در باتلاق بدبختی‌هایش غرق شده است و دیوید ذره‌ای ارزش برایش قائل نیست؛ اما هرگز نمی‌خواست دیگران هم از این موضوع اطلاعی داشته باشند. کنون زجر کشیدن‌هایش به خاطر آن تصمیم اشتباه بزرگترین راز زندگی‌اش شده بود یا شاید هم حساس‌ترین نقطه ضعف‌اش. او نمی‌خواست دیگران بفهمند که تصمیم اشتباهی گرفته است. شاید در این باره کمی به کاترین شباهت داشت؛ با این تفاوت که کاترین آن قدر یک‌دنده بود که حتی خودش هم اشتباهات‌اش را قبول نمی‌کرد؛ اما سوفیا تنها نمی‌خواست مقابل نگاه دیگران ضعیف جلوه کند. نفس عمیقی می‌کشد؛ تیله‌های آبی‌اش را می‌بندد و سعی می‌کند مغزش را از تمام افکارش رها کند.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

راشل نفس عمیقی می‌کشد و فولکس قرمز رنگ‌اش را مقابل دفتر کار مجلل پدرش پارک می‌کند. از روزی که بحث‌شان شده بود عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد. در تمام روز، هنگام صرف غذا، هنگام تدریس گرافیک به دانش‌پذیران‌اش، هنگام مطالعه روزنامه و حتی هنگام خواب به چیزی که آن روز دیده بود اندیشه می‌کرد. هرازگاهی نیز به این اندیشه می‌افتاد که پدرش واقعاً در این کار مقصر نبوده است. به همین دلیل نمی‌توانست او را ترک کند. طبق صحبت‌های پدرش آن شیطان برادرش را ربوده و حال برادر عزیزش چارلی را به قتل رسانده بود. اگر کمی از منطق‌اش کمک می‌گرفت پدرش تنها می‌خواست انتقام فرزندان‌اش را بگیرد. البته هنوز هم نمی‌توانست از آن پنهان‌کاری بگذرد؛ اما کنون کمی به پدرش حق می‌داد و این باعث شده بود که کلاس

امروزش را به مدرس دیگری بسپارد و به ملاقات پدرش بیايد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و با برداشتن کیف مشکی رنگ دستی‌اش از ماشین پیاده می‌شود. روی آسفالت‌های خیس که حاصل باران دیشب بوده‌اند راه می‌رود تا به درب دفتر کار می‌رسد. می‌خواهد زنگ در را فشار دهد؛ اما با توجه به این که کلید دفتر کار را دارد فکر می‌کند شاید کمی غافل‌گیری برای بهتر شدن رابطه پدر دخترش بد نباشد. کلید طلایی رنگ را از کیف مشکی رنگ‌اش بیرون می‌آورد و در را باز می‌کند. با بوت‌های قهوه‌ای رنگ و چرم‌اش از پله‌های سفید رنگ دفتر کار بالا می‌رود و به اتاق پدرش می‌رسد. صدای گرم‌اش را که از دور به صورت یک نجوا می‌شنود دلش برای یکی از آغو*ش‌های پدرش پر می‌کشد. درحالی که برق اشتیاق در چشمان سبز رنگ‌اش لانه کرده است می‌خواهد در بزند؛ اما صحبت‌های پدر توجه‌اش را جلب می‌کند:

-آه شوخی‌ات گرفته ساردین؟ راشل فکر می‌کنه مامانش به دست اون‌ها کشته شده!

با این سخن پدرش سر جایش خشک می‌شود. یک دروغ دیگر؟ یک پنهان‌کاری؟ گوش‌هایش را با کنجکاوی به درب قهوه‌ای رنگ اتاق می‌چسباند و با نگرانی عجیبی به ادامه‌ی مکالمات پدرش گوش می‌سپارد:

-ساردین الان تصویری که از من توی ذهن راشل شکل گرفته اصلاً خوب نیست. اگه برم حقیقت رو بهش بگم مطمئن باش به من حق نمی‌ده هیچ به گلوله هم توی مغزم خالی می‌کنه. راشل تنها بچه منه. نمی‌تونم سر هیچ و پوچ از دستش بدم. مثل چارلز و اون. ...

نمی‌تواند اسمی برای آن بیاورد؛ اما راشل می‌داند منظورش برادر اول‌اش است که خیلی وقت پیش پدرش را ترک کرده بود. هیچوقت از پدرش دلیل رفتن برادرش را نپرسید و در این باره کنجکاو نبود و حالا پدرش از حقیقتی پنهان صحبت می‌کرد؟ حقیقتی که شاید اگر راشل هم متوجه آن می‌شد؛ امکان داشت ترک‌اش کند؟ یعنی این حقیقت چه بود که این‌گونه خانواده‌اش را نابود می‌کرد؟ یکی از دروغ‌ها و پنهان‌کاری‌های همیشگی پدرش یا چیزی فراتر از آن؟ همین‌طور که میان افکار نگران‌کننده و مرگبارش غلت می‌زند ناگهان با سخن دیگر پدرش به خود می‌آید:

-تا دو روز پیش می‌شد حقیقت رو با کمی دروغ قاطی کرد و بهش گفت. تا وقتی که ما مظلوم قصه بودیم و اون از باقی قصه خبری نداشت. علاقه‌ای هم به اطلاعات بیشتر نداشت. ولی الان ماجرا فرق کرده. الان ما دیگه نمی‌تونیم حقیقت رو با دروغ قاطی کنیم و تحویلش بدیم چون

راشل باورم نداره.

با این سخن‌اش اشک در چشمان سبز رنگ راشل حلقه می‌زند. یعنی حتی حقیقت‌هایش هم چاشنی دروغ داشت؟ یعنی حتی یک بار هم درباره‌ی مسئله‌ای با راشل صادق نبوده است؟ یعنی هر چه باور داشت حاصل همین چاشنی دروغ بود؟ مگر پدرش نمی‌گفت که هرگز به او دروغ نمی‌گوید؟ مگر پدرش قول نداده بود که در هر شرایطی با او صادق باشد؟ حال از زبان پدرش چه می‌شنید؟ او قصد داشت تیر نابودی باورهایش را به سوی قلب‌اش شلیک کند؟ هنوز در شوک این سخن پدرش است؛ اما این پایان ماجرا نیست. پایان ماجرا آن جایی است که با سخن آخر و تیر نهایی او سر جا خشک می‌شود:

-چی کار کنم ساردین؟! خیلی رک و راست برم بهش بگم دخترم راشل من مادرت رو کشتم؟! -

پدرش این را می‌گوید و نفس‌اش بند می‌آید. بی‌حرکت سر جایش میخ‌کوب می‌شود و پس از چند لحظه با زانو روی زمین می‌افتد. پدرش چه می‌گفت؟ مادری که همیشه حسرت‌اش را داشت به دست پدرش کشته شده بود؟ نمی‌خواست حتی ذره‌ای به این احتمال که کنون به یقین بدل شده بود اندیشه کند؛ اما بداقبال‌ی‌اش آن جایی آغاز می‌شد که نیازی به اندیشه نداشت. اشکی که در تپله‌های زمردین راشل حلقه زده است بسیار آهسته و بی‌صدا روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلطد. گیج است و نمی‌داند چه کاری انجام دهد. پدری که تا به حال علی‌رغم تمام خلاف‌هایش از سرقت گرفته تا آدم‌کشی در ذهن‌اش اسطوره‌ای صادق و عاشق فرزندش نقش گرفته بود؛ کنون توسط خودش قاتل رویاهایش معرفی می‌شود. همیشه کسی را که مادرش را به قتل رسانده بود نفرین می‌کرد و از پروردگارش می‌خواست او را همانند خودش به عذاب روحی شدیدی برساند؛ اما حال می‌فهمید آن نفرین عذاب روحی متعلق به پدرش بوده است. میان داخل اتاق رفتن و شلیک کردن به سر پدرش یا برخاستن از روی زمین و انتظار برای فرصت مناسب گیر افتاده است. درست هنگامی که می‌خواست مجدداً به پدرش اطمینان کند او باورش را به زندگی و پیرامون‌اش تغییر داده بود. دیگر نمی‌توانست پدرش را باور داشته باشد. امروز که می‌خواست به ملاقات‌اش بیاید به درگاه مسیح دعا می‌کرد که آخرین دروغ را از پدرش شنیده باشد؛ اما حال با این حقیقت روبه‌رو می‌شد که تمام زندگی‌اش روی چند دروغ چرخیده است. تپله‌های زمردین و اشک‌آلودش را آهسته روی هم می‌گذارد و با درد بسیاری در قلب‌اش از جا برمی‌خیزد. درحالی که برای سر پا ایستادن‌اش از دیوارهای مشکی رنگ و دسته‌ی سفید پله‌ها می‌گیرد با قدم‌های سریع از دفتر کار

خارج می‌شود. این بار تصمیم می‌گیرد برای یک بار هم که شده از سیاست استفاده کند. دیگر نمی‌خواست از پدرش چیزی بپرسد تا یکی از دروغ‌های جدیدش را تحویل‌اش دهد. این بار تنها می‌خواست طوری که حتی روح پدرش هم خبردار نشود با او دشمنی کند. این بار می‌خواست از پشت خنجرى را در قلب پدرش فرو کند؛ درست همانند کاری که او سالیان سال با فرزندان‌اش کرده بود. او این بار تصمیم گرفت خودش انتقام چارلز و مادر بیچاره‌اش را از شیطان بزرگی که نام مقدس پدر را یدک می‌کشید بگیرد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

رابرت از ماشین نارنجی رنگ‌اش پیاده می‌شود و به سوی درب چوبی خانه‌ی ساحلی می‌رود. می‌خواهد زنگ طلایی رنگ در را به صدا در بیاورد؛ اما یاد سوفیا می‌افتد و به این خاطر با کلید طلایی رنگ‌اش در را باز می‌کند. داخل خانه می‌رود و با دیدن وضع آشفته و به‌هم‌ریخته‌ی آن‌آه می‌کشد. کت سرمه‌ای رنگ و بلندش را از تن درمی‌آورد و روی مبل طوسی رنگ گوشه‌ی خانه می‌اندازد. درحالی که پاورچین پاورچین به سوی یخچال سفید رنگ آشپزخانه می‌رود با صدای زنگ موبایل از جا می‌پرد. سریع به موبایل‌اش نگاهی می‌اندازد؛ اما روی صفحه‌ی موبایل تماسی نمی‌بیند. دارد با گیجی به این فکر می‌کند که صدای زنگ موبایل از کجا آمده است؛ تا این که با صدای خواب‌آلود و کلافه‌ی سوفیا از اتاق بغلی متوجه قضیه می‌شود:

-جانم فرانک؟ کاری داشتی؟

نگاهی زیرچشمی به داخل اتاق می‌اندازد و سوفیایی را که گیسوان مشکی‌اش را به طرز آشفته‌ای روی صورت گلوگون‌اش ریخته و لباس خواب صورتی رنگ‌اش را تنش کرده است می‌بیند. همان‌طور که خواب‌آلود انگشت‌اش را داخل یکی از گوش‌هایش می‌چرخاند؛ کلافه به سخنان برادرش فرانک گوش می‌دهد. پس از کمی مکث رابرت پاسخ بعدی‌اش را می‌شنود:

-خب چی کار کنم فرانک؟ الان از این‌جا، وسط ماموریت، کاری از دست من برای بیماری مامان برمیاد؟ مواظبتش باش دیگه.

این را می‌گوید و بدون این که انتظار پاسخ بعدی فرانک را بکشد تماس را قطع می‌کند. همان‌طور که خواب‌آلود و با یک چشم بسته پیامک‌های خوانده نشده‌اش را چک می‌کند؛ ناگهان با آوای بم رابرت از جا می‌پرد:

-کاترین کجاست؟

آهسته سرش را از روی گوشی بلند می‌کند و با دیدن رابرت کلافه دستش را روی قلبش می‌گذارد. درحالی که به سرتاپای مرتب رابرت نگاهی می‌اندازد؛ با نفس عمیقی ل*ب می‌زند:

-رابرت چرا یهو مثل روح ظاهر می‌شی؟! زهر ترک شدم.

سپس درحالی که در مقابل نگاه اخم‌آلود و جدی رابرت شانه‌ی قرمز رنگ‌اش را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد و با آن به گیسوان آشفته و کرکاش سر و سامانی می‌دهد؛ با پوف کلافه‌ای ادامه می‌دهد:

-چه می‌دونم دختره چشم سفید گفت ل*ب ساحل می‌ره. هنوز نیومده؟

رابرت با شنیدن پاسخ سوفیا دستی میان زلف‌های طلایی‌اش می‌کشد و آرزو می‌کند که کاترین واقعاً ل*ب ساحل باشد. درحالی که مجدداً کت سرمه‌ای رنگ‌اش را می‌پوشد و به سوی در ورودی می‌رود؛ با اخم می‌پرسد:

-فکر می‌کنی اگه خونه باشه من مغزم معیوبه که از تو پپرسم کجاست؟

این را می‌گوید و بدون این که منتظر پاسخ بعدی سوفیا بماند؛ درب چوبی خانه را می‌بندد و عازم رفتن به ساحل می‌شود. سوفیا نگاهی کلافه به در می‌اندازد و درحالی که دوباره چشم‌بند صورتی رنگ‌اش را روی چشمان سیاه رنگ‌اش قرار می‌دهد؛ زیرلبی غر می‌زند:

-فکر نمی‌کنم مطمئن‌ام!

این را می‌گوید و بعد به استقبال باقی خواب هفت پادشاه‌اش می‌رود. رابرت درحالی که با جهیدن روی شن‌های ساحل تمیزی را از کفش‌های براق‌اش می‌گیرد دنبال کاترین می‌گردد؛ اما اثری از او نمی‌بیند. سپس درحالی که بذر نومی‌دی در دلش جوانه زده است و می‌خواهد به خانه برگردد؛ موبایل‌اش زنگ می‌خورد. بی‌حوصله نگاهی به صفحه‌ی موبایل می‌اندازد؛ اما با نظاره‌ی نام کاترین با حالتی هول و سریع تماس را وصل می‌کند. درحالی که سعی می‌کند لحن کلافه و عصبی‌اش تا حد امکان ملایم باشد با کشیدن دستی میان موهایش، بی‌حوصله می‌پرسد:

-کاترین دقیقاً کجایی؟

این را می‌گوید و کلافه انتظار پاسخی از کاترین را می‌کشد؛ اما چیزی جز چند خش‌خش کوتاه نصیب‌اش نمی‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و می‌خواهد تلفن را قطع کند که با آوای کاترین از تصمیم‌اش پشیمان می‌شود:

-متأسفم رابرت. امروز ملاقات رئیس چندتا از گروه‌هایی که افرادشون رو برای ماموریت ویژه معرفی کرده بودن رفته بودم. چند نفرشون رو هیچ کس نمی‌شناخت.

با این سخن کاترین رنگ از رخسار رابرت می‌پرد. به خاطر این ماموریت گیس‌هایش سپید شده بود و حال کاترین چیزی می‌گفت که وجود جاسوس در افراد برگزیده را اثبات می‌کرد. اگر آن ادوارد نام لعنتی از این مسئله باخبر می‌شد؛ حتماً دست‌اش می‌انداخت. یک لحظه به این اندیشه می‌افتد که شاید اگر از نخست کارها را به کاترین می‌سپارد بهتر بود. درست است که کاترین شخصیت عجولی دارد؛ اما تا به حال در کار اشتباهی از او ندیده بود. زیرکی خاصی در وجودش داشت و حتی ریزترین نکات از زیر چشم‌اش نمی‌گذشت. شاید هم بیشتر این موفقیت‌ها به این خاطر بود که او حتی به کوچک‌ترین تردیدهایش هم ایمان داشت. پس از مدتی اندیشیدن به موضوع کلافه شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد و همان‌طور که عسلی‌های پریشان‌اش را به دریای مقابل‌اش می‌دوزد؛ با صدای گرفته و مضطربی ل*ب می‌زند:

-چه کسانی بودن؟

این را می‌پرسد و با شنیدن صدای خش‌خش از آن سوی خط با نومیدی به منظره‌ی مقابل‌اش چشم می‌دوزد. نگاهی به آسمان پرستاره می‌اندازد و از پروردگار و مسیحی که به آن ایمان دارد درخواست می‌کند که این افراد چندان حرفه‌ای نباشند. پس از مدتی خش‌خش صدای پوزخند کاترین را می‌شنود و بعد آوای پر طعنه‌اش را:

-گروه ای مثبت، ای، بی، سی.

کلمه‌ی آخر را می‌گوید و لرزه بر تن رابرت می‌اندازد. امکان ندارد! چشمان عسلی‌اش دو دو می‌زنند و دو کلمه‌ی اولی که کاترین می‌گوید چند باره در ذهن‌اش بازگو می‌شود: گروه ای مثبت، گروه ای مثبت، گروه ای مثبت. حتی نمی‌تواند لحظه‌ای به این که آن کارولین نام لعنتی و ماهر جاسوس است فکر کند. آن دختر آن قدر برایش ارزش دارد که حتی نمی‌تواند به این که او روزی جان می‌سپارد اندیشه کند؛ چه برسد به آن که دستور قتل‌اش به دلیل جاسوسی را بدهد! داستان سفیدش یخ‌زده است و تنها چیزی که در آن لحظه در ذهن‌اش پررنگ شده کارولین است و حتی بیست، سی نفر دیگری که کاترین چند لحظه‌ی قبل به عنوان کاندید جاسوس بودن معرفی‌شان

کرده بود؛ برایش اهمیتی ندارد. حتی دیگر این مأموریت هم به طرز عجیبی برایش بی‌اهمیت به نظر می‌رسد و تنها چیزی که می‌تواند به آن فکر کند کارولین است. کاترین که سکوت‌اش را می‌بیند خنده‌ی هیستریکی می‌کند و می‌گوید:

-حالا کشتی‌ها غرق نشه بیست سی نفر که با هم جاسوس نیستن. ولی می‌دونی من به کی مشکوک‌ام؟!

جمله‌ی آخرش را با طعنه و کمی لودگی می‌گوید و این رابرت را می‌ترساند. کاترین بیهوده درباره‌ی کسی ظنین نمی‌شود و اگر کنون چیزی بگوید یقیناً استدلال منطقی و درستی پشت پرده دارد. همان‌طور که با کلافگی دستش را در میان زلف‌های طلایی‌اش سوق می‌دهد؛ بی‌حوصله ل*ب می‌زند:

-به کی؟

این را می‌گوید و انتظار شنیدن نام جاسوس قطعی را می‌کشد؛ اما با شنیدن ظن کاترین آرزو می‌کند که ناشنوا بشود:

-کارولین عزیزت!

این را می‌گوید و اخم را مهمان چهره‌ی رابرت و وجودش را میزبان خشم می‌کند. چرا باید کاترین به کارولینی که بعد از آنا جونز، ماهرترین عضو افراد برگزیده است شک کند؟ ابروی طلایی‌اش بالا می‌رود و با کلافگی ل*ب می‌زند:

-اون دختر و جاسوسی؟ اصلاً دلیلی برای این حرفات داری کاترین؟

این را می‌گوید و قهقهه‌ی کاترین بلند می‌شود. می‌دانست کاترین بدون دلیل گمانی را نمی‌پذیرد؛ اما نمی‌خواست این موضوع را قبول کند. اگر این قضیه را می‌پذیرفت؛ کارولین جاسوس قطعی می‌شد. با این حال نفس عمیقی می‌کشد و به سخنان کاترین گوش می‌دهد:

-رابرت! چهره‌اش رو ندیدی؟ همیشه مضطربه. دو سه بار از خوابگاه سر و صدا می‌اومد وقتی رفتم دیدم داره مثل روح سرگردان راه می‌ره. بعد هم چرا باید یه دختر بیست و پنج ساله رو برای این کار بفرستن؟

رابرت با آخرین جمله‌اش پوزخندی می‌زند. احساس شدیدی به او می‌گوید این دلیل‌های پوچ و تهی نتیجه‌ی چیزی جز یک حسودی نیست. حسودی از این که فکر می‌کند رابرت عاشق و مجنون

کارولین شده است. فرد خودشیفته‌ای همانند رابرت نمی‌توانست به چیزی جز این فکر کند. با این حال نیشخندی می‌زند و با آوایی عصبی می‌گوید:

-ببین کاترین این‌ها... دلیل نیست... تو خودت بیست و هشت سالته! نمی‌تونی به خاطر سنش اون رو به جاسوس بودن محکوم کنی. بعد هم سی نفر آدم چرا به این بیچاره گیر دادی؟ چون فکر می‌کنی من عاشقشم؟!

این را که می‌گوید باز قهقهه‌ی کاترین در گوش‌هایش طنین‌انداز می‌شود؛ اما این بار بسیار عصبی‌تر. البته حق هم دارد که عصبی باشد. این که رابرت به خاطر دختری که تنها دو روز می‌شناسد؛ به دخترعمویش توهین می‌کند؛ نابخشودنی است. اگر کنون کاترین حکم اعدام رابرت هم می‌داد حق داشت. همان‌طور که پوکر به قهقهه‌ی کاترین گوش سپارده است؛ میان خنده‌هایش پاسخی می‌شنود:

-آه رابرت! مثلاً فکر کردی من به اون دختر حسودی می‌کنم؟! خودت بگو چی برای حسودی داری؟! اخلاق مزخرفت؟! چی؟! من رو بگو میام با کی مشورت می‌کنم!

جمله‌ی آخر را می‌شنود و بعد هم آوای بوق‌هایی که نشان از قطع شدن تلفن می‌دهد. با خشم بسیاری موبایل را روی شن‌ها پرت می‌کند و دست‌اش را روی صورت‌اش می‌کشد. مثلاً می‌خواست کاری کند که کاترین به خانه بازگردد؛ اما هوش و حواسی که کارولین ربوده است همه چیز را بر هم می‌ریزد. سخنان کاترین چندان بی‌راه نیست؛ اما چیزی که مقابل چشمان رابرت قرار گرفته است عشق نیست. از این مسئله اطمینان دارد. او حتی یادش نمی‌آمد آخرین بار کی عاشق شده بود. در لغت‌نامه‌ی ذهن رابرت عشقی وجود نداشت. مهر و محبت در انتهای ذهن‌اش الویت داشت؛ اما حتی فرسنگ‌ها آن طرف‌تر اثری از کلمه‌ی عشق نبود. گویا جایی دفن‌اش کرده و برای همیشه فراموش‌اش کرده بود. احتمالاً محل دفن هم یک گورستان در اعماق قلب‌اش بود و دیگر هرگز به مزار آن عشق فراموش‌شده سر نمی‌زد. به کارولین حس عجیبی داشت. یک حس آشنایی شدید، گویا با او متولد شده است. چیزی که می‌دانست عشق نیست؛ اما نمی‌دانست چه اسمی برایش انتخاب کند. در این جور مواقع اغلب از سوفیا کمک و مشورت می‌گرفت؛ چون او احساس آرامش بیشتری از کاترین، کلارا و دنیز در وجودش داشت؛ اما حال سوفیا تحمل چهره و صدای هیچ کدام‌شان را نداشت. همان‌طور که اخم روی صورت خشمگین و ناامیدش نشسته است به سوی

خانه‌ی ساحلی قدم برمی‌دارد؛ سنگ‌های کوچک را با کفش‌های مشکی‌اش به جلوی پرت می‌کند و زیرلب غر می‌زند.

امروز دومین مسابقه در ساختمان برگزار می‌شود و کاترین و رابرت از هنگامی که پا به ساختمان گذاشته‌اند؛ حتی یک بار هم در چشمان عسلی یک‌دیگر نگاه نکردند. دعوا و بحث دیشب تاثیر زیادی در افکار کاترین گذاشته است؛ اما غرورش اجازه نمی‌دهد درخواست صحبتی از رابرت داشته باشد. غرور! همان چیزی که همیشه زندگی‌اش را نابود کرده بود. او معنی حقیقی غرور را درک می‌کند و هیچ‌گاه در مقابل خانواده‌اش مغرور نیست؛ پس رابرت حدس می‌زند که کاترین این روزها او را جزء خانواده‌اش نمی‌داند. حتی کنون که در اتاق کنترل پشت کامپیوتر نشسته است و شرایط نهایی مسابقه را ترتیب می‌دهد؛ نمی‌تواند به کاترین و نظرات‌اش اندیشه‌ای نکند. اغلب رابرت به نظرات، افکار و رفتارهای مردم در برابر خودش کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد؛ اما کاترین و سوفیا از مردم جدا هستند. نظرات، افکار و رفتارهای سوفیا به دلیل منطقی بودن‌اش برایش اهمیت داشت؛ اما اهمیت دادن به کاترین تنها به خاطر ارزش بالایش بود. کاترین آن‌قدر برای رابرت ارزش داشت که زندگی آسوده‌ای که می‌توانست داشته باشد را رها کرده و همراه او شده بود. نمی‌دانست این بشر چرا تا این حد برایش ارزش دارد؛ اما می‌دانست کاترین انسان خاصی است. او اگر چیزی را می‌خواست واژه‌ی نمی‌شود را به سیاه‌چاله‌ی مغزش منتقل و این رابرت را مجذوب و شگفت‌زده می‌کرد؛ اما دقایقی بعد با لجبازی و عجله‌هایش همه چیز را خراب می‌کرد. همان‌طور میان اندیشه‌هایش دست و پا می‌زند و در جهان خیال گام برمی‌دارد؛ تا این‌که با آوای بم دنیز به خود می‌آید:

- رابرت حالت خوبه؟ چرا دو ساعته زل زدی به مانیتور؟ تو کدوم دنیا زندگی می‌کنی؟ باغ گیلان و آلبالو؟

نگاه عسلی‌اش را به عقب باز می‌گرداند و دنیز دست گچ‌گرفته را با آن نیش باز همیشگی‌اش نظاره می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و سکوت را مقدم می‌داند. آخر به دنیز چه بگوید؟ اعضای این خانواده یکی از یکی غیرمنطقی‌تر هستند. با این حال دنیز برای تسلیم شدن آفریده نشده است. خودش را روی صندلی چرخ‌دار و مشکی رنگ کنار رابرت می‌اندازد و همان‌طور که تارهایی از گیسوان طلایی‌اش مقابل چشمان سبز پرفروغ و نیش بازش ریخته است؛ لبخند زنان و خونسرد سراغ اصل مطلب می‌رود:

- شنیدم دیشب با خواهرم دعوا کردی! بهش گفتمی که به عشق تو و اون دختری عقب‌مونده

حسودی می‌کنه؟! کی از این دل و جرئت‌ها پیدا کردی؟! چه کلاغ‌هایی هم هنگام مکالمه‌ی او و کاترین انتظار می‌کشیدند! یعنی کاترین تا این حد بچه بود که از او نزد برادرش شکایت می‌کرد؟! مثلاً پدرخوانده‌ی این مملکت بود! ترجیح می‌دهد به این اندیشه کند که اپراتورهایی که تماس را کنترل می‌کردند نقش کلاغ را ایفا کرده‌اند. همان‌طور که لبخندی روی ل*ب‌های کبودش جا خوش کرده است با خونسردی و نگاهی که بی‌صدا می‌خندد پاسخ می‌دهد:

-از همون روزی که همه‌ی زندگی‌ام رو به خاطرش ول کردم! از همون روزی که به خاطرش از همه‌چیز گذشتم!

با این حرف او ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد و اخم غلیظی روی چهره‌ی عصبی‌اش می‌نشیند. منظورش چه بود؟ پیش خودش فکر می‌کرد که او به کاترین آسیبی می‌زند؟ در اندیشه‌هایش می‌گذشت که تمام جریان قتل آلیس تقصیر اوست؟ پس بدرفتاری‌های آن‌ها با او چه می‌شد؟ خانواده‌ای که همیشه حمایت‌شان کرده بود؛ اما به جز کلارا هیچ کدام او را جزء خود نمی‌دانستند. شاید می‌توانست بگوید کاترین هم تا قبل از آن شب لعنتی که نوچه‌ی آن عوضی را کشته و به دفترش آمده بود؛ او را جزء خانواده‌اش می‌دانست؛ اما کنون پیشیزی برایش ارزش قائل نبود. شاید او هم در این مدت کمی بداخلاقی کرده بود؛ اما آن‌ها چگونه از باقی چیزها می‌گذشتند؟ چشم‌هایشان دچار نابینایی شده است؟ نمی‌توانند ببینند رابرتی که هر دقیقه از قلب سرد و بی‌رحم‌اش سخن می‌گویند به خاطرشان از تمام زندگی‌اش گذشته است؟ نمی‌توانند از خودگذشتگی‌اش را ببینند؟ تقصیر رابرت چه بود که نمی‌توانست احساسات و علاقه‌ی خود را با کلمات محبت‌آمیز و آغو*ش‌های گرم ابراز کند؟ او تنها می‌توانست به خاطر افرادی که دوستشان دارد از خودش بگذرد و این حق‌اش بود که آن‌ها ابراز محبت‌های خاص او را نبینند؟ به نظر دنیز اگر او می‌دانست آلیس قرار است بمیرد دست روی دست می‌گذاشت. این‌ها را در ذهن‌اش مرور می‌کند و حلقه‌ی اشک روی تپله‌های عسلی‌اش می‌نشیند دستش را از روی کامپیوتر برمی‌دارد و با نفسی عمیق و نگاه اشک‌آلودش می‌پرسد:

-هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی دنیز؟

دنیز با این سخن‌اش نیشخندی می‌زند و دست سالم‌اش را به سوی جیب شلوارش دراز می‌کند تا پاکت سیگارش را بیرون بکشد. همان‌طور که درحال روشن کردن سیگار با فندک طلایی رنگ‌اش است به سقف طوسی رنگ بالای سرش نگاه می‌کند و با طعنه‌ای بغض‌آلود می‌گوید:

- کدوم گناهت رو ببخشم رابرت؟! الان یا پونزده سال پیش؟!

با این سخن دنیز رنگ از رخسارش می‌پرد. تا به حال هر گناهی که می‌خواستند را بر گردن او آویخته بودند؛ اما مگر در گناه نابخشودنی پانزده سال پیش او تنها نقش حامی را ایفا نکرده بود؟ کنون چرا دنیز باید آن گناه سنگین را بر گردن او می‌آویخت؟ مگر او تا چه حد تحمل داشت؟ همان‌طور که حلقه‌ی اشک لعنتی‌ای که برای نخستین بار مقابل دیگران روی گونه‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند با لحن مظلوم و بی‌گناهی که خودش هم از خودش سراغ ندارد می‌پرسد:

- گناه پونزده سال پیش هم گردن من افتاد؟! فکر کردم فقط کاترین تو گذشته گیر افتاده ولی تو از اون بدتری!

با این پاسخ‌اش دنیز با تلخی بی‌سابقه‌ای پوزخند زهرآگینی می‌زند. از چه زمانی تا این حد بی‌رحم و قصی‌القلب شده بود؟ البته می‌تواند بگوید از هنگامی که تن آلیس از او جدا شده و زیر خاک رفته بود دیگر قلبی ندارد که از سنگ پدید آمده باشد. همان‌طور که سیگار را نصف نیمه در سطل آشغال سرمه‌ای زیر میز کار قهوه‌ای رنگ می‌اندازد با خنده‌ی عصبی‌ای و صدای بلندی پاسخ می‌دهد:

- می‌خوای فرشته‌ی ماجرا باشی ولی نمی‌تونی می‌دونی چرا؟ شیطان یه فرشتست ولی طرد شده. هنوز فرشتست ولی دیگه توی قلب کسی جایی نداره حالا هر چقدر هم که تلاش کنه. خودت و خانواده لعنتی‌ات همیشه خواستین فرشته باشین ولی از جنس آتیش! برای همین نه فرشته شدین نه انسان شما شیطان شدین چون سرشتتون از آتیش بود! این رو روزی فهمیدم که زندگی‌ام به خاطر اون زنیکه عوضی نابود...

امروز دومین مسابقه در ساختمان برگزار می‌شود و کاترین و رابرت از هنگامی که پا به ساختمان گذاشته‌اند؛ حتی یک بار هم در چشمان عسلی یک‌دیگر نگاه نکردند. دعوا و بحث دیشب تاثیر زیادی در افکار کاترین گذاشته است؛ اما غرورش اجازه نمی‌دهد درخواست صحبتی از رابرت داشته باشد. غرور! همان چیزی که همیشه زندگی‌اش را نابود کرده بود. او معنی حقیقی غرور را درک می‌کند و هیچ‌گاه در مقابل خانواده‌اش مغرور نیست؛ پس رابرت حدس می‌زند که کاترین این روزها او را جزء خانواده‌اش نمی‌داند. حتی کنون که در اتاق کنترل پشت کامپیوتر نشسته است و شرایط نهایی مسابقه را ترتیب می‌دهد؛ نمی‌تواند به کاترین و نظرات‌اش اندیشه‌ای نکند. اغلب رابرت به نظرات، افکار و رفتارهای مردم در برابر خودش کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد؛ اما کاترین و سوفیا از مردم جدا هستند. نظرات، افکار و رفتارهای سوفیا به دلیل منطقی بودن‌اش

برایش اهمیت داشت؛ اما اهمیت دادن به کترین تنها به خاطر ارزش بالایش بود. کترین آن قدر برای رابرت ارزش داشت که زندگی آسوده‌ای که می‌توانست داشته باشد را رها کرده و همراه او شده بود. نمی‌دانست این بشر چرا تا این حد برایش ارزش دارد؛ اما می‌دانست کترین انسان خاصی است. او اگر چیزی را می‌خواست واژه‌ی نمی‌شود را به سیاه‌چاله‌ی مغزش منتقل و این رابرت را مجذوب و شگفت‌زده می‌کرد؛ اما دقایقی بعد با لجبازی و عجله‌هایش همه چیز را خراب می‌کرد. همان‌طور میان اندیشه‌هایش دست و پا می‌زند و در جهان خیال گام برمی‌دارد؛ تا این که با آوای بم دنیز به خود می‌آید:

- رابرت حالت خوبه؟ چرا دو ساعته زل زدی به مانیتور؟ تو کدوم دنیا زندگی می‌کنی؟ باغ گیلان و آلبالو؟

نگاه عسلی‌اش را به عقب باز می‌گرداند و دنیز دست گچ‌گرفته را با آن نیش باز همیشگی‌اش نظاره می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و سکوت را مقدم می‌داند. آخر به دنیز چه بگوید؟ اعضای این خانواده یکی از یکی غیرمنطقی‌تر هستند. با این حال دنیز برای تسلیم شدن آفریده نشده است. خودش را روی صندلی چرخ‌دار و مشکی رنگ کنار رابرت می‌اندازد و همان‌طور که تارهایی از گیسوان طلایی‌اش مقابل چشمان سبز پرفروغ و نیش بازش ریخته است؛ لبخند زنان و خونسرد سراغ اصل مطلب می‌رود:

- شنیدم دیشب با خواهرم دعوا کردی! بهش گفتمی که به عشق تو و اون دختری عقب‌مونده حسودی می‌کنه؟! کی از این دل و جرئت‌ها پیدا کردی؟!

چه کلاغ‌هایی هم هنگام مکالمه‌ی او و کترین انتظار می‌کشیدند! یعنی کترین تا این حد بچه بود که از او نزد برادرش شکایت می‌کرد؟! مثلاً پدرخوانده‌ی این مملکت بود! ترجیح می‌دهد به این اندیشه کند که اپراتورهایی که تماس را کنترل می‌کردند نقش کلاغ را ایفا کرده‌اند. همان‌طور که لبخندی روی ل*ب‌های کبودش جا خوش کرده است با خونسردی و نگاهی که بی‌صدا می‌خندد پاسخ می‌دهد:

- از همون روزی که همه‌ی زندگی‌ام رو به خاطرش ول کردم! از همون روزی که به خاطرش از همه چیز گذشتم! تو از کی توی بحث‌های من و خواهرت دخالت می‌کنی؟! سر پیازی، ته پیازی؟ این را می‌گویند و خنده‌ی هیستریک دنیز بلند می‌شود. از چه زمانی اتفاقاتی که برای خواهر

عزیزدردانه‌اش می‌افتاد به او ربطی نداشت؟ همان‌طور که دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد با بذله‌گویی و حاضر جوابی همیشگی‌اش که چاشنی شوخ‌طبعی معروف‌اش هم در آن جا خوش کرده است پاسخ می‌دهد:

-من وسط پیازم! از همون روزی که آلیس، عزیزدلم، تمام زندگی‌ام به خاطر لجبازی‌های تو رفت! برای همیشه! نمی‌خوام همین بلا سر خواهرم هم بیاد!

با این حرف او ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد و اخم غلیظی روی چهره‌ی عصبی‌اش می‌نشیند. منظورش چه بود؟ پیش خودش فکر می‌کرد که او به کاترین آسیبی می‌زند؟ در اندیشه‌هایش می‌گذشت که تمام جریان قتل آلیس تقصیر اوست؟ پس بدرفتاری‌های آن‌ها با او چه می‌شد؟ خانواده‌ای که همیشه حمایت‌شان کرده بود؛ اما به جز کلارا هیچ کدام او را جزء خود نمی‌دانستند. شاید می‌توانست بگوید کاترین هم تا قبل از آن شب لعنتی که نوچه‌ی آن عوضی را کشته و به دفترش آمده بود؛ او را جزء خانواده‌اش می‌دانست؛ اما کنون پیشیزی برایش ارزش قائل نبود. شاید او هم در این مدت کمی بداخلاقی کرده بود؛ اما آن‌ها چگونه از باقی چیزها می‌گذشتند؟ چشم‌هایشان دچار نابینایی شده است؟ نمی‌توانند ببینند رابرتی که هر دقیقه از قلب سرد و بی‌رحم‌اش سخن می‌گویند به خاطرشان از تمام زندگی‌اش گذشته است؟ نمی‌توانند از خودگذشتگی‌اش را ببینند؟ تقصیر رابرت چه بود که نمی‌توانست احساسات و علاقه‌ی خود را با کلمات محبت‌آمیز و آغوش‌های گرم ابراز کند؟ او تنها می‌توانست به خاطر افرادی که دوستشان دارد از خودش بگذرد و این حق‌اش بود که آن‌ها ابراز محبت‌های خاص او را نبینند؟ به نظر دنیز اگر او می‌دانست آلیس قرار است بمیرد دست روی دست می‌گذاشت. این‌ها را در ذهن‌اش مرور می‌کند و حلقه‌ی اشک روی تپله‌های عسلی‌اش می‌نشیند دستش را از روی کامپیوتر برمی‌دارد و با نفسی عمیق و نگاه اشک‌آلودش می‌پرسد:

-هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی دنیز؟

دنیز با این سخن‌اش نیش‌خندی می‌زند و دست سالم‌اش را به سوی جیب شلوارش دراز می‌کند تا پاکت سیگارش را بیرون بکشد. همان‌طور که در حال روشن کردن سیگار با فندک طلایی رنگ‌اش است به سقف طوسی رنگ بالای سرش نگاه می‌کند و با طعنه‌ای بغض‌آلود می‌گوید:

-کدوم گناهت رو ببخشم رابرت؟! الان یا پونزده سال پیش؟!

با این سخن دنیاز رنگ از رخسارش می‌پرد. تا به حال هر گناهی که می‌خواستند را بر گردن او آویخته بودند؛ اما مگر در گناه نابخشودنی پانزده سال پیش او تنها نقش حامی را ایفا نکرده بود؟ کنون چرا دنیاز باید آن گناه سنگین را بر گردن او می‌آویخت؟ مگر او تا چه حد تحمل داشت؟ همان‌طور که حلقه‌ی اشک لعنتی‌ای که برای نخستین بار مقابل دیگران روی گونه‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند با لحن مظلوم و بی‌گناهی که خودش هم از خودش سراغ ندارد می‌پرسد:

- گناه پونزده سال پیش هم گردن من افتاد؟! فکر کردم فقط کاترین تو گذشته گیر افتاده ولی تو از اون بدتر ی!

با این پاسخ‌اش دنیاز با تلخی بی‌سابقه‌ای پوزخند زهرآگینی می‌زند. از چه زمانی تا این حد بی‌رحم و قصی‌القلب شده بود؟ البته می‌تواند بگوید از هنگامی که تن آلیس از او جدا شده و زیر خاک رفته بود دیگر قلبی ندارد که از سنگ پدید آمده باشد. همان‌طور که سیگار را نصف نیمه در سطل آشغال سرمه‌ای زیر میز کار قهوه‌ای رنگ می‌اندازد با خنده‌ی عصبی‌ای و صدای بلندی پاسخ می‌دهد:

- می‌خواهی فرشته‌ی ماجرا باشی ولی نمی‌تونی می‌دونی چرا؟ شیطان یه فرشتست ولی طرد شده. هنوز فرشتست ولی دیگه توی قلب کسی جایی نداره حالا هر چقدر هم که تلاش کنه. خودت و خانواده لعنتی‌ات همیشه خواستین فرشته باشین ولی از جنس آتیش! برای همین نه فرشته شدین نه انسان شما شیطان شدین چون سرشتتون از آتیش بود! این رو روزی فهمیدم که زندگی‌ام به خاطر اون زنیکه عوضی نابود...

با شنیدن سه واژه‌ی آخر دلش می‌خواهد برخیزد و با یک مشت دندان‌های خرگوشی دنیاز را در دهان‌اش بریزد طوری که خون مانند فواره از آن به این سو و آن سو بپاشد؛ اما با شنیدن صدایی که مسبب تمام این آشوب‌ها است روی صندلی میخ‌کوب می‌شود:

- دنیاز! برو بیرون!

با شنیدن صدا دنیاز به عقب باز می‌گردد و با نظاره‌ی چهره‌ی کاترین اسلحه به دست سر جایش خشک می‌شود. مگر خودش نگفته بود که رابرت را سر عقل بیاورد؟ کنون اسلحه به سوی او نشانه می‌گیرد و دستور خارج شدن‌اش از اتاق را صادر می‌کند؟ پوزخندی می‌زند؛ به سوی در ورودی

اتاق می‌رود و با گام‌هایی تند و عصبی از اتاق خارج می‌شود. با بیرون رفتن دنیز کاترین نفس عمیقی می‌کشد و اسلحه‌ی مشکی رنگاش را در جیب دامن چرم مشکی رنگاش می‌اندازد. رابرت با عسلی‌هایش سرتاپای او را از نظر می‌گذراند و با پوزخندی زهرآگین می‌پرسد:

-حالت خوبه کاترین؟! خودت می‌ری از من پیش دنیز شکایت می‌کنی بعد با تهدید می‌گی بیرون بره؟! مطمئنی حالت خوبه؟!!

با سخنان رابرت پوزخندی می‌زند؛ دستاش را در جیب دامن می‌کند و اسلحه را بیرون می‌آورد. همان‌طور که بیخیال و با خنده‌های بیمارگونه آن را در هوا می‌چرخاند؛ در طوسی رنگ اتاق کنترل را می‌بندد و با کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ای که او را هم‌قامت رابرت کرده است؛ مقابلش می‌ایستد. درحالی که اسلحه را از یک دستاش به دست دیگری می‌دهد؛ لبخند تلخی می‌زند و پاسخ می‌دهد:

-آره من گفتم، حقت هم بود! ولی اون حق نداشت به اون زن بی‌گناه ناسزا بگه!

با این سخن کاترین ابروی طلایی رابرت بالا می‌رود؛ چشمان عسلی‌اش از شدت خشم برق می‌زند و پوزخندی عصبی کنج ل*ب‌هایش جان می‌گیرد. کنون کاترین به این اندیشه می‌کرد که به آن زن توهینی نشود؟ این موضوع برای رابرت از اهمیت بالایی برخوردار است؛ اما چه دلیلی دارد که کاترین تا این حد حساسیت به خرج دهد؟ نگاهی به صورت اخم‌آلود کاترین می‌اندازد و با لبخندی تلخ پاسخ می‌دهد:

-از کی اون زن بیچاره شده مریم مقدس تو؟! چه دلیلی داره به خاطر دفاع ازش برادرت رو با اسلحه تهدید کنی؟!!

این را می‌گوید و کاترین به سخنان ناشیانه‌اش لبخندی سرخ تحویل می‌دهد. آه که این بشر تا چه حد خوش‌خیال و خودشیفته است! واقعاً پیش خودش اندیشه می‌کند که کاترین به خاطر او و یا آن زن مقابل برادرش ایستاده است؟! اندیشه‌هایش با تصویری که از کاترین در ذهن اطرافیان‌اش شکل گرفته است؛ حتی اندکی هم‌خوانی ندارد. مگر رابرت همانی نیست که او را بیشتر از همه می‌شناسد؟ پس چگونه همچین سخنان کودکانه‌ای بر زبان می‌آورد؟! نگاهی در چشمان عسلی و براق رابرت می‌اندازد و با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

-اون زن بیچاره برای من مریم مقدسه چون به زندگی‌ام آسیبی نزده! به خاطر اون تهدید با

اسلحه هم جو نگیرت تنها دلیلش این بود که نمی‌خوام توی ماموریتی که دیروز جناب‌عالی به خاطرش چه چیزهایی که به من نمی‌گفتی کینه وسط بیاد!

با حرف‌هایش قهقهه‌ای به لب‌های رابرت می‌آید که صورت اخم‌آلودش را گیج‌تر می‌کند. چرا می‌خواهد تا این حد خود را مظلوم نشان دهد؟ اگر از کینه و بحث و دعوا بدش می‌آمد؛ اصلاً چرا جریان دیشب را برای برادرش تعریف کرده است؟ چگونه این حجم از دورویی در این بشر پدید آمده است؟ نگاهی به صورت گیج او می‌اندازد و با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

-اگه تو از کینه و دعوا بدت می‌اومد الان هیچ کدوم از ما این‌جا نبودیم! الان هم سر اون مسابقه لعنتی بریم. فقط زودتر تموم بشه!

این را می‌گوید؛ از اتاق بیرون می‌رود و به سوی خوابگاه حرکت می‌کند. کاترین نیز پس از کشیدن نفس عمیقی، همانند همیشه دنبال‌اش راه می‌افتد. رابرت پس از رسیدن به در فلزی و بزرگ خوابگاه آن را باز می‌کند و داخل می‌آید. نگاهی به تمام گروه‌ها می‌اندازد؛ اما به عبارت بهتر تنها کارولین را از نظر می‌گذراند. گونه‌های صورت سفید رنگ‌اش گلگون شده‌اند و رابرت برای لحظه‌ای احساس می‌کند او اضطراب عجیبی دارد. با دیدن فروغی در زمردهایش که نشان از اضطراب می‌دهد؛ لحظه‌ای این اندیشه از ذهن‌اش می‌گذرد که نکند این دختر واقعاً جاسوس و کاترین چندان بیهوده نگفته است؛ اما با کشیدن نفس عمیقی این اندیشه‌ی تلخ را از ذهن‌اش حذف می‌کند. درحالی که کاترین، کلارا و دنیز گوشه‌ای از سالن نشسته‌اند و منتظر او هستند پشت میکروفون می‌رود و با گلو صاف کردنی سخنرانی‌اش را آغاز می‌کند:

-خب زیاد حوصله مقدمه چینی ندارم از قبل هم با قوانین آشنا هستین. مسابقه‌ای که این بار دارین مربوط به رانندگیه و نه با بنز! شما توی ماموریت هر لحظه ممکنه دستگیر بشین پس باید بلد باشین چطور با هر ماشین از تعقیب پلیس و یا حتی رقیب‌ها دور بشین. این‌ها را می‌گوید؛ دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد و آن‌ها را به سوی سالن جدید مسابقه دعوت می‌کند. کارولین که در حال و هوا و هیروت خودش دست و پا می‌زند چند لحظه‌ای همان‌طور سر جایش ایستاده است تا این‌که با کشیده شدن دست‌اش توسط آنا از جا بلند می‌شود. نگاهی به چشمان آبی او می‌اندازد و لبخندی روی لب‌های سرخ‌اش جا خوش می‌کند. کارولین ذاتاً انسان سردی است و با هیچ‌کس جور نمی‌شود؛ اما حس عجیبی به آنا دارد. احساس می‌کند او

بیش از این که کمک بخواهد همانند یک خواهر بزرگ‌تر کنارش است؛ اما این کمی هم او را به آنا مشکوک می‌کند. اگر خودش تا این حد ماهر است که از کارولین هم محافظت کند پس چرا به بهانه‌ی فاش شدن جاسوسی‌اش از او درخواست کمک کرده است؟ یعنی این یک بهانه برای ریختن یک طرح دوستی با اوست؟ چرا باید بخواهد با رقیب اصلی‌اش طرح دوستی بریزد؟ سوالات یکی پس از دیگری در ذهن‌اش جولان می‌دهند؛ طوری که نمی‌فهمد چه زمانی به سالن مسابقه رسیده است. سالن برخلاف سالن قبلی سر باز است. تقریباً شبیه زمین‌های مسابقه با ماشین عادی است؛ البته اگر موانع مرگباری که در برخی از قسمت‌های زمین هستند را فاکتور بگیرد. نگاهی به پیرامون خود و ماشین‌های مشکی رنگ مسابقه می‌اندازد و قبل از این که سوالی در ذهن‌اش پدید بیاید رابرت توضیحات‌اش را آغاز می‌کند:

- شما به صورت دو نفر دو نفر با هم تیمی‌تون سوار یکی از ماشین‌ها می‌شین و این مسیر رو یک دور کامل طی می‌کنین. افرادی که با موانع حذف می‌شن که هیچی اما فقط چهل نفر اولی که زودتر به خط پایان برسند جزء افراد برگزیده می‌مونن!

با این سخن‌اش اسامی را دو نفر دو نفر تقسیم می‌کند و چون گروه آن‌ها دونفره است؛ او یقیناً با آنا در یک گروه قرار می‌گیرد. از این که در این مسابقه با او رقابتی ندارند؛ نفس آسوده‌ای می‌کشد. همانند همیشه لبخندی شوم روی لب‌های سرخ آنا جا خوش کرده است و کارولین نمی‌داند که او چرا همیشه لبخند می‌زند. مدت کمی است که او را می‌شناسد؛ اما یک چیز را به خوبی فهمیده است. آنا انسانی مرموز و آب‌زیرکاه است که در مقابل هیچ شکنجه و جاسوسی نم‌پس نمی‌دهد. علاوه بر این در عملیات مافیایی از مهارت ویژه‌ای برخوردار است و این هنوز فکرش را درگیر می‌کند که آدم ماهری همانند او چرا باید از کارولین بی‌تجربه و بیست ساله درخواست کمک داشته باشد؟ تازه اگر تردیدهایی که به آنا دارد و مسبب آزار ذهنی‌اش است را فاکتور بگیرد؛ هرگز نمی‌تواند نگاه‌های سنگین آن رابرت‌نام را که ظاهراً یکی از مدیرهای این پروژه است را نادیده بگیرد. گاهی اوقات احساس می‌کند او از هنگامی که به خوابگاه پا می‌گذارد تا پایان جلسه آموزش یا مسابقه، او را زیر نظر دارد. البته که او یک جاسوس است و طرح دوستی ریختن با یک مدیر پروژه می‌تواند عالی باشد؛ اما می‌تواند بگوید کمی از او بدش می‌آید. علی‌رغم آشنایی کمی که با آن مرد داشت؛ احساس می‌کرد انسان سرد، مغرور و خودشیفته‌ای است و او از انسانی با این ترکیب‌ها گریزان بود. حتی نمی‌توانست یک دقیقه هم یک آدم مغرور و خودشیفته را که از قضا

سرد هم برخورد می‌کند؛ در کنار خود تحمل کند. چه برسد به آن که از اول تا آخر جلسه نگاه‌های خیره‌اش را نادیده بگیرد. همان‌طور که در افکار عجیب و غریب خود دست و پا می‌زند؛ با صدای گرم آنا به خود می‌آید:

-هی بیا این کلاه رو بگیر! سبزه هم‌رنگ چشم‌هات! من هم آبی برداشتم.

با شنیدن سخن کودکانی آنا لبخندی می‌زند و با تشکری زیرلبی کلاه سبز رنگ را از دستان گرم‌اش می‌گیرد. سپس هر دو به سوی ماشین مسابقه‌ای مشکی رنگی می‌روند و کارولین روی صندلی راننده و آنا روی صندلی راهنما می‌نشینند. پس از چند دقیقه انتظار سرانجام کلارا سوت آغاز مسابقه را می‌زند و پرچم سفید رنگی را به پایین دامن کرم‌اش تکان می‌دهد. کارولین بالا فاصله پس از شنیدن سوت پایش را روی پدال گاز می‌فشارد و با سرعتی چون نور حرکت می‌کند. آنا همان‌طور که سرش را در نقشه کرده است با پریدن ابروی طلایی هیجان‌زده و پهراس ل*ب می‌زند:

-یه خرده جلوتر یه ماشین خردکن آهنی اتوماتیکه. یعنی اگه سرعت و زمان‌بندی مون مناسب نباشه نابودیم و باید خردشدمون رو تحویل قبرستون بدن!

با این سخن‌اش رنگ از رخسار کارولین می‌پرد و سرفه‌های عصبی در سینه‌اش جا خوش می‌کند. ماشین خردکن؟ مگر در تعقیب و گریزی که احتمالاً در یک صحرای بی آب و علف اتفاق می‌افتد؛ ماشین خردکن وجود دارد؟ پس از این که کمی حالش جا می‌آید میان سرفه‌هایش هیجان‌زده ل*ب می‌زند:

-چی؟!

این را می‌گوید و بالا فاصله آن دستگاه لعنتی که هر پنج ثانیه یک بار باز و بسته می‌شود مقابل چشمان زمردین‌اش پدید می‌آید. اصلاً آن‌ها که با این زمین مسابقه‌ی مرگبار می‌خواستند خرد و خاکشیر شوند؛ با چه اندیشه‌ی دور از عقلی کلاه ایمنی بر سر گذاشتند؟! همان‌طور که دانه‌هایی عرق یک به یک از پیشانی برآمده‌اش سرازیر می‌شوند با پوزخندی کمربند ایمنی‌اش را باز می‌کند و با آوایی حیرت‌آمیز آنای اخم‌آلود مواجه می‌شود:

-چرا کمربندت رو باز کردی؟!

با این سخن او قهقهه‌اش در زمین مسابقه طنین‌انداز می‌شود. آخر دیگر چه نیازی به این ماسک مسخره داشت؟ هنگامی که قرار است با یک دستگاه مرگبار به خاکشیر بدل شود؛ چه اهمیتی دارد که کمربند داشته باشد یا نه؟! همان‌طور که در مقابل نگاه آبی و گیج آنا قهقهه

می‌زند؛ دلیل نسبتاً منطقی‌اش را بیان می‌کند:

-وقتی قراره تبدیل به خاکشیر شیم کمر بند ایمنی ببندم؟!-

این را می‌گوید؛ اما آنا چو یک مادر دلسوز نچ‌نچی می‌کند و کمر بندش را مجدداً می‌بندد. با این کارش کارولین به این نتیجه می‌رسد که در اصل او راهنمای رانندگی نیست؛ بلکه راهنمای زندگی یا به عبارت بهتر یک فرشته‌ی نجات است. هر چه بیشتر به آن دستگاه لعنتی نزدیک می‌شوند؛ سرعت ماشین‌ها کمتر و اضطراب رانندگان و راهنماها بیشتر می‌شود. آنا اما هیچ اضطرابی ندارد. انگار نه انگار که امکان دارد مانند یک گوشت در یک دستگاه لعنتی و غول‌پیکر چرخ شود. پس از مدتی نفس عمیقی می‌کشد و با گرفتن یکی از دستان یخ‌زده کارولین، نصیحت‌های مادرانه‌اش را آغاز می‌کند:

-ببین الان مهم زمان‌بندیه. اون دستگاه لعنتی به اندازه‌ی کافی وقت باز و بسته شدن بهت می‌ده و تو فقط باید بدونی کی پات رو روی پدال گاز فشار بدی. هر وقت گفتم حرکت پات رو با همه‌ی قدرت بدنت روی پدال گاز بذار.

با این سخن آنا نگاهی زمردین و مضطرب‌اش را به او می‌دوزد. هر گاه به او اعتماد کرده جز نفع نصیب‌اش نشده است؛ اما با این حال نمی‌تواند استرس نداشته باشد. تقریباً فاصله‌ی پنج متری‌ای با دستگاه غول‌پیکر دارد که میان عرق‌هایش صدای محو آنا را می‌شنود:

-حرکت!

با شنیدن صدا بدون کوچک‌ترین مکثی کتانی مشکی رنگ‌اش را روی پدال گاز می‌گذارد و با سرعت نور از بین تیغه‌های غول‌پیکر دستگاه که دقیقاً یک ثانیه پس از گذرش بسته می‌شوند رد می‌شود. پس از گذرش از دستگاه غول‌پیکر ناباور نگاه مضطرب‌اش را به عقب می‌دوزد و با حیرت فریاد پیروزی سر می‌دهد. سپس همان‌طور که با یک دست آزادش مشت پیروزی را بر مشت آنای لب‌خند بر ل*ب می‌کوبد صدها متر از دستگاه دور می‌شود. سپس به سوی آنا رخ برمی‌گرداند و با اضطراب شدیدی می‌پرسد:

-مانع بعدی چیه؟-

آنا چشمان آسمانی‌اش را روی نقشه ریز می‌کند و با گیجی پاسخ کارولین را می‌دهد:

-خوشبختانه دیگه مانع این جووری در کار نیست؛ اما پیچ‌های مسیر هم در نوع خودشون مرگبارن و برای جلوگیری از خطر تصادف باید حواست رو جمع کنی! هر جا هم پیچ بود من بهت می‌گم.

با این که آنها از واژه‌ی مرگبار استفاده کرده است؛ اما کارولین حداقل برای این که دستگاه مرگبار و عجیب‌الخلقه‌ی دیگری در مسیرشان نیست؛ نفس آسوده‌ای می‌کشد.

سپس با کمک آنها از پیچ‌های مرگبار مقابل‌شان رد می‌شود و به جایی دور از موانع می‌رسد.

صورت‌شان کاملاً خونی شده و این قطره‌های خون به بازیکنانی تعلق دارد که پس از خاکشیر شدن در آن دستگاه وحشتناک، روی صورت آنها پاشیده است. تنها دویست متر به خط پایان مانده است و کارولین به دلیل پیروزی‌شان، جیغ‌های گوش‌خراش می‌کشد. تا به حال دو مسابقه‌ی بسیار دشوار را پشت سر گذاشته‌اند؛ اما کارولین میان این مسابقات مرگبار، تنها نگران مسابقه‌ی خودش و آنها است که احتمالاً مسابقه‌ی نهایی باشد. حتی اگر قراری بین‌شان وجود نداشته باشد؛ آن قدر به او وابسته شده است که نمی‌تواند مرگ‌اش را به سادگی تحمل کند. سرانجام درحالی که جلیقه‌های محافظ‌شان از عرق خیس شده است؛ به عنوان پنجمین تیم، خط پایان را رد می‌کنند و نفس آسوده‌ای می‌کشند. درحالی که خستگی و درد در تمام بدن‌شان پیچیده است؛ گیج و سردرگم از ماشین مشکی رنگ پیاده می‌شوند و به سوی قفسه‌های آهنی زمین مسابقه می‌دوند.

کلاه‌ها سبز و آبی‌شان را از سر درمی‌آورند و کنار کلاه‌های دیگر می‌چنانند. پس از تعویض لباس‌هایشان آنها دست سرد کارولین را می‌گیرد و لبخند بر لب‌ها و او را به سوی خوابگاه می‌برد. در آن سوی ساختمان عجیب، کاترین در دفتر کارش نشسته و خسته و بی‌حوصله سرش را روی میز شیشه‌ای_چوبی گذاشته است. درد، همانند طعم یک آدامس نعنایی در سرش می‌پیچد. سردردش طعم گس و سردی دارد. چند لحظه آرام می‌شود و همانند موج‌های مکزیکی، دوباره شدت می‌گیرد. سرانجام پلک‌هایش روی هم گرم می‌شود و به سرش آرامش گرمی می‌بخشد که با سروصدایی که از بیرون می‌آید قی چشم‌اش پودر می‌شود. نخست صدای داد و فریاد به گوش می‌رسد و کمی بعد شکستن شیشه. با شنیدن صدا با کلافگی سرش را از روی میز شیشه‌ای‌اش برمی‌دارد و به سوی در چوبی دفتر کارش می‌رود. با چرخاندن دستگیره طلایی در بیرون می‌دود و به سوی منشا سروصدا، که دفتر کار رابرت است می‌رود. در چوبی را نصف نیمه باز می‌کند؛ اما صدای بحث و جدل کلارا به دیوید به وضوح شنیده می‌شود:

-معلوم نیست از صبح تا شب کجایی! یه شب شده بیای خونه؟! یه شب شده شامت رو با من بخوری؟! رابرت به جهنم! به خواهر و برادرم چی بگم؟!

این را می‌گوید و کاترین خوب می‌داند خواهرش درباره‌ی چه صحبت می‌کند. احتمالاً مجدداً سر مهمانی‌هایی که دیوید در آنها زندگی می‌کرد بحث‌شان شده و کلارا هم چاشنی‌های مخصوص

دعوایش را به بحث اضافه کرده است. کمی بعد دیوید با حالتی وحشیانه لیوان مشکی رنگی که کنار دستاش است را از روی میز قهوه‌ای به پایین سر می‌دهد و کلارا هین بلندی می‌کشد. سپس درحالی که دستاش را میان گیسوان قهوه‌ای‌اش می‌چرخاند فریاد می‌زند:

-آخه تو وقت مراقبت از بچه داری که بهونه بیخود میاری؟ از این ماموریت به اون ماموریت‌ایم بعد تو می‌گی بچه؟ زن خانه‌دار که نیستی!

کلارا با این سخن دیوید پوزخند می‌زند. اغلب پوزخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش نمی‌آید و این کاترین را نگران می‌کند؛ چون کنون می‌داند کلارا تا حد مرگ حالش بد است. درحالی که داستان یخ‌زده‌اش از شدت عصبی بودن می‌لرزند انگشت‌اش را مقابل دیوید می‌گیرد و با آوای لرزانی صحبت می‌کند:

-دیو... دیوید نمی‌تونی... نمی‌تونی من رو یه... یه شب تحمل کنی؟! نمی‌تونی یه شبانه روز رو با من بگذرونی؟! یه شام رو با من بخوری؟! این‌ها که دیگه بچه نیست، این‌ها حداقل توقعاتی هست که من باید از تو داشته باشم!

با سخنان مظلومانه کلارا، دل کاترین به درد می‌آید. تا جایی که یادش می‌آمد؛ دیوید کمتر شبی را با کلارا در خانه ساحلی شام می‌خورد و اکثراً وقت‌اش را در مهمانی‌ها می‌گذراند. نصف شب که خسته و درمانده به خانه می‌آمد؛ بغض گلوی کلارا را چنگ می‌زد؛ اما هیچ چیز نمی‌گفت. مثلاً می‌خواست پای تصمیم اشتباه‌اش بایستد؛ اما کنون دیگر پاهایش خسته شده است. دیگر نمی‌تواند بایستد. پاهایش خرد شده است و شاید دیگر پایی ندارد که روی آن بایستد. پاهایش فلج شده‌اند و او کنون به یک ویلچر و ناجی نیاز دارد. به ناجی‌ای که یادآوری کند همه‌چیز تقصیر او نیست و به کمک نیاز دارد. همان‌طور فالگوش ایستاده است که ناگهان با آوای بم و خوش‌نوا رابرت از جا می‌پرد:

-فال‌گوش وایستادی! چیز جالبی می‌گن؟!!

با این سخن رابرت پوزخندی روی لبش می‌آید. بله بسیار جالب است! آن‌قدر که او دلش می‌خواهد داخل اتاق برود و دندان‌های برهم ریخته و کج دیوید را در دهان‌اش بریزد. آن‌قدر جالب که دلش می‌خواهد او را تا می‌خورد کتک بزند. آن‌قدر که دلش می‌خواهد او را با یک نخ دندان دار بزند و نفس‌نفس‌هایش را بشنود. سرانجام از جا برمی‌خیزد؛ به سوی رابرت رخ برمی‌گرداند و با اشاره‌ای به در چوبی لبخند بر ل*ب می‌گوید:

-برو ببین!

این را می‌گوید و با قدم‌های عصبی از رابرت دور می‌شود. با این رفتارش ابروی طلایی رابرت بالا می‌رود و آهسته در را باز می‌کند. با باز شدن در توجه کلارا و دیوید به او جلب می‌شود و سکوت بر فضای اتاق می‌نشیند. سرانجام پس از چند لحظه سکوت رابرت به سرتاپای هر دو نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

-این جا چه خبره؟

کلارا با این سخن رابرت ل*ب می‌گزد. یعنی او دقیقه نمی‌توانست بدون هیچ مزاحمتی با دیوید صحبت کند؟ البته صحبت کردن‌هایشان چندان نتیجه‌ای هم نداشت؛ اما کلارا از این که کسی در مسائل شخصی‌اش دخالتی کند تنفر دارد. کلافه شقیقه‌هایش را برهم می‌مالد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-خودمون حلش می‌کنیم رابرت.

این را می‌گوید، چون دخالت‌های رابرت همیشه همه چیز را بدتر می‌کند. آخرین باری که مسئله‌ای شخصی با دخالت رابرت بهبود یافته بود را به یاد ندارد. اغلب رابرت با سخنان نیش و کنایه‌دارش بین دو طرف بحث را بیشتر بر هم می‌ریخت. البته اگر می‌خواست کسی را برای انجام یک معامله راضی کند؛ بسیار موفق بود و سخنان‌اش تاثیر داشتند؛ اما هیچ‌وقت نمی‌توانست میان دو نفر صلح برقرار کند! چون او ذاتاً انسان صلح‌دوستی نیست. لبخندی عصبی می‌زند و چند قدم جلوتر می‌آید. درحالی که دقیقاً میان کلارا و دیوید قرار گرفته است؛ با لبخند ملیحی پاسخ می‌دهد:

-اگه قرار بود خودتون حلش کنین تا حالا حل کرده بودین! خب موضوع چیه؟ فقط نگین دوباره سر اون مهمونی‌های لعنتی بحث کردین چون ممکنه سر دیوید رو ببرم و بذارم روی سینه‌اش. این را می‌گوید و گونه‌های کلارا همانند دو سیب سرخ گر می‌گیرند. این چندمین بار است که با دیوید بر سر آن مهمانی‌های کذایی بحث و جدال می‌کند؛ اصلاً مگر جناب دیوید وقتی برای بحث کردن با کلارا داشت؟ همان‌طور هر دو در صورت لبخند بر ل*ب رابرت خیره شده‌اند؛ که با باز شدن در دفتر کار و نمایان شدن قامت بلند دنیز در چهارچوب در همگی اخم می‌کنند؛ البته دلیل اخم کردن‌هایشان زمین تا آسمان تفاوت دارد! اخم بخشی از وجود رابرت است؛ اما اخم دیوید و کلارا، به این خاطر است که می‌دانند اگر دنیز وارد ماجرا شود؛ جنازه‌ی دیوید از ساختمان بیرون می‌رود. هر چه با آن صورت خندان و بشاش‌اش به جلو گام برمی‌دارد؛ کت مشکی رنگ دیوید بیشتر به عرق سرد آغشته می‌شود. سرانجام درحالی که بیش از دومتر با دیوید فاصله ندارد؛

لبخند زنان ل*ب تر می کند:

- به به ببین کی این جاست! دیو کوچولو!

این را می گوید و عرق بیشتری بر پیشانی برآمدهی دیوید می نشیند. خوب می داند دنیز تنها هنگامی که بسیار عصبی است برای او از واژهی دیو کوچولو استفاده می کند و این یعنی باید خودش را برای مرگ آماده کند. عرق همانند باران از پیشانی دیوید چکه می کند که لبخند زنان ادامه می دهد:

- از پایین سروصدا می شنیدم! دیو کوچولو میای بریم یه قدمی بزنی؟! شاید آروم شدی! با گفتن این سخن قهقهه ای سرشار از طعنه سر می دهد و دیو کوچولو نگاه مضطربش را به مامان کلارایش، یا به عبارت بهتر فرشتهی نجاتش می دوزد. کلارا با کلافگی شقیقه هایش را بر هم می مالد و برخلاف میل باطنی اش، بی حوصله ل*ب می زند:

- دنیز خودمون حلش می کنیم.

با این حرف کلارا پوزخندی گوشه ی ل*ب های دنیز می نشیند. باز می خواهد همه چیز را از برادرش مخفی کند؛ اما دیگر چنین اجازه ای به خواهر دردانه اش نمی دهد. چند گام نزدیک تر می شود و درحالی که دستان عرق کرده ی دیوید را محکم در مشت اش می گیرد؛ با بذله گویی خاصی می گوید:

- آ مگه بهمون مسئله ریاضی دادن که حل کنیم؟ من فقط می خوام با دیو کوچولو یه قدمی بزنی! این را می گوید و بدون این که انتظار پاسخ بعدی کلارا را بکشد دیوید مضطرب را کشان کشان از اتاق می برد. کلارا نفس عمیقی می کشد و می خواهد دنبال دنیز برود که رابرت انگشتان اش دور مچ ظریف اش قفل و او را از حرکت مهار می کند. کلارا با اخم به او رو می دهد و با آوایی کلافه و بغض آلود می پرسد:

- چرا نمی داری برم دنبالش؟! می خوام جنگ جهانی سوم به پا شه؟!!

رابرت با شنیدن این سخن اش تنها به آبی های پر از اشک اش لبخند می زند. اشک هایی که یک فریاد برای سرازیر کردن شان روی صورت گرد و سفید کلارا کافی است. چرا این دختر تا این حد لجباز است؟ این لجبازی را بارها از سوی کاترین دیده است؛ اما حداقل عقل کاترین از کلارا بیشتر کار می کرد. او می دانست در شرایط بد چه کند؛ از کمک خواستن نیز پروایی ندارد و هنگامی که حالش بد است زمین و زمان را به هم می دوزد؛ اما کلارا در این یک مورد ذره ای به کاترین شباهت ندارد. او خشم و مشکلات اش را به کسی نمی گوید و به قول خودش همه چیز را درون خویش حل

می‌کند. او نمی‌تواند احساسات‌اش را با سرازیر کردن آن اشک‌های لعنتی و سخن گفتن بروز دهد. نگاه‌اش را از چشم‌های او می‌دزد و با اخم پاسخ می‌دهد:

-آره می‌خوام جنگ جهانی سوم به پا شه کلارا! کلافه شدم از بس چیزی نمی‌گی! خسته شدم از بس فقط لبخند می‌زنی و مثل این مادرهای دلسوز برخورد می‌کنی! تو مادر دیو کوچولو نیستی که ازش مراقبت کنی و به شیطنت‌هاش هم هیچی نگی! با جمله‌ی آخرش بغض کلارا می‌شکند و چند قطره اشک بی‌رنگ روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلند. او خیلی وقت است که نقش مادر را بازی می‌کند. شاید دیو کوچولو هم به این نقش لعنتی عادت کرده است. همان‌طور که اشک‌ها یکی پس از دیگری گونه‌هایش را تر می‌کند رابرت با لحنی عصبی فریاد می‌زند:

-بذار دنیز دندون‌هاش رو خرد کنه، بذار بکشتش ولی... این جور نباش کلارا! من حرص می‌خورم با این رفتارها! عین خواهرت لجبازی با این تفاوت که حداقل اندازه سر سوزن عقل تو کله‌ی کاترین هست ولی تو نه!

با فریادهای رابرت به خود می‌لرزد. کنون او در برابر کاترین بی‌عقل شده است؟ مگر این که نمی‌خواهد دیگران را درگیر مشکلاتی که تقصیر خودش است کند بی‌عقلی است؟ گیسوان طلایی‌اش را پشت گوش می‌اندازد و با آوای گرفته‌ای و لرزانی که حاصل گریه است؛ پاسخ می‌دهد:

-رابرت من هم خسته شدم! از دعوا خسته شدم! از همه چیز خسته شدم! می‌گی چی کار کنم هان؟! ازش طلاق بگیرم؟!

با این سخن‌اش، رابرت نخست حیرت‌زده نگاه‌اش می‌کند و سپس قهقهه‌اش در سکوت اتاق طنین‌انداز می‌شود. طلاق؟ چرا این دختر تا این حد ساده است؟ گاهی به تردید می‌افتد که این دختر خواهر کاترین و دنیزی است که دست صد دیو کوچولو را از پشت می‌بندند. در خاندان لعنت‌شده‌شان هم که احمق وجود نداشت! این دختر به چه کسی رفته است؟! همان‌طور که در مقابل نگاه گیج کلارا قهقهه‌های عصبی‌اش را سر می‌دهد؛ با آوای نسبتاً بلند و سرشار از حیرتی فریاد می‌زند:

-تو دیوونه‌ای یا خودت رو زدی به دیوونگی؟! دختر تو کزت یا سیندرلا که نیستی از طرف طلاق بگیری! یه ندا بده من و دنیز به دیار باقی بفرستیمش! تو خواهر بزرگ‌ترین پدرخوانده انگلیسی کلارا! با خودت تکرار کن!

این را می گوید؛ اما کلارا تنها با بغض نگاه اش می کند. این واکنش را که می بیند بیشتر عصبی می شود. با حالت پرخاشگری به سوی در گردویی رنگ دفتر می رود و پس از خارج شدن اش از اتاق آن را محکم بر هم می کوبد. کلارا با کوبیده شدن در ناامید از دیوار طوسی رنگ اتاق، به زمین سر می خورد و سرش را میان زانوان اش فرو می برد. چه می شد اگر یک نفر او را درک می کرد؟ دنیز پس از مدتی بالا و پایین کردن پله ها سرانجام با دیوید ترسیده به در ورودی ساختمان می رسد و او را در خیابان هل می دهد. سپس یقه ی پیراهن سفید رنگ او را می گیرد و با خشم به او خیره می شود. پس از چند نفس نفس عصبی، چاقوی ضامن دار مشکی رنگ اش را از جیب شلوار سرمه ای خوش دوخت اش بیرون می آورد و روی شاهرگ دیوید می گذارد. سپس درحالی که لبخند ملیح همیشگی اش روی لب های کبودش جولان می دهد؛ تهدیدات اش را آغاز می کند:

-ببین دیو کوچولو در اصل دو راه داشتیم که یا با چاقو بکشم یا با اسلحه اما فقط به خاطر این که خواهرم تیکه کلامش اینه که همیشه راه سومی هست من یه راه دیگه هم برات می ذارم. این را می گوید و دیوید یک بار هم که شده از کاترین خوشش می آید. هر چه نباشد یک تکه کلام او می تواند دیوید را از مرگ نجات دهد و یک جمله اش می تواند حکم مرگ اش را امضا کند. چه می شود اگر کلارا نیز همانند خواهرش روحیه ی قدرت مندی داشته باشد؟ چه می شود اگر او نیز با آشپزهایش حوصله ی دیوید را سر نبرد؟ با اندیشه به این ها سرانجام لبخندی می زند که دندان های کج اش در دهان اش خودنمایی می کنند. درحالی که دندان هایش از هراس روی هم می لرزند؛ با لبخندی ترسیده سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد. دنیز با سر تکان دادن او نخست با خنده ی هیستریکی سر دیو کوچولوش را به دیوار سفید رنگ ساختمان می کوبد و با صدای فریاد او قهقهه می زند. درحالی که به نگاه سنگین و نفرت آمیز دیوید، قهقهه می زند، انگشت اولش را باز می کند و با لحنی تحقیرآمیز، قراردادشان را بیان می کند:

-یک، از این جا و خواهرهام دور می شی تا بهت بگم. ...

می خواهد سراغ باز کردن انگشت دوم و بیان شرط بعدی اش برود که ناگهان اخم بر ابروان طلایی اش می نشیند. آیا یک چیز را فراموش نکرده است؟ در اندیشه هایش دنبال آن می گردد و هنگامی که یادش می آید؛ چهره اش وا می رود. همان طور که دیوید با نفس نفس های هراسان اش به او نظر می اندازد؛ دستی میان زلف های طلایی اش می کشد و با اکراه می گوید:

-حالا درسته از اون دختره منطقی که می خواد ادای فرشته ها رو دربیاره هم خوشم نمیاد، ولی چون فعلاً توی خونه مونه نزدیک اون هم نمی شی!

این را می گوید و دیوید قهقهه‌ی لرزانی سر می دهد. خوب می داند منظور دنیز از دختر منطقی‌ای که می خواهد همانند فرشتگان رفتار کند؛ کسی جز سوفیا نیست، اما نمی فهمد چرا او تا این حد از سوفیا بدش می آید؟ مگر کنون به خاطر خواهر او پهلویش خونین نیست و در رخت خواب یاسی رنگ‌اش خوابیده است؟ چرا این خانواده تا این حد قدرشناس هستند؟ در این اندیشه‌ها است که ناگهان صدای جدی و باز شدن انگشت دوم دنیز قهقهه‌ی موزیانه‌اش را قطع می کند:

-دو، تو این مدت هیچ مهمونی و کوفت دیگه‌ای نمی ری! بفهمم سر خودت و اون دو تا رفیق بی مصرف رو قطع و بالای شومینه‌ام آویزون می کنم!

این را می گوید و دیوید برخلاف همیشه بی چون و چرا می پذیرد. می داند اگر کنون به سخنان‌اش عمل نکند، سر او، الکساندر و ویلیام را همانند سه گوزن بالای شومینه آویزان می کند. شومینه‌ای که تنها کافی است چند شعله‌ی نارنجی در آن جولان دهد، تا کاترین به جنون برسد. با این فکر پوزخندی روی لب‌های خونین‌اش می آید و این مسبب اصابت لگدی به شکم‌اش توسط دنیز و بلند شدن آه از نهادش می شود. با ناله‌های سوزناک‌اش، دنیز قهقهه‌ی هیستریک و بی رحمانه‌ای سر می دهد انگشت سوم‌اش را باز می کند:

-الان هم می ری و تا روزی که مسابقات تموم شه فقط میای کارهای ماموریت رو ترتیب می دی و می ری. الان هم تا کله‌ات رو خرد نکردم، گمشو از جلوی چشم‌هام!

این را می گوید و دیوید در کسری از ثانیه، از جا برمی خیزد و با دو از ساختمان دور می شود. دنیز با این رفتارش قهقهه‌ای می زند و درحالی که با زمردهایش به پایین چشم می دوزد؛ نفس عمیقی می کشد. سپس با گام‌هایی پر از حرص از پله‌های سفید رنگ مقابل ساختمان بالا و داخل می رود. دیوید همان طور که با سرعت نور و همانند میگ میگ از ساختمان دور می شود و به یک کوچه خلوت و بن بست می رسد؛ با قرار گرفتن ناگهانی دستی دور شکم‌اش، سر جایش میخ کوب می شود. باز دنیز است؟ چرا رهایش نمی کند؟ نفس عمیقی می کشد و با لحنی بغض آلود، همانند یک پسر بچه‌ی پنج ساله‌ی بیچاره، زمزمه می کند:

-دست از سرم بردار دیگه دنیز! به جان خودم از کلارا بچه دار هم می شم خوب؟! فقط رحم کن! این را که می گوید، چاقویی هم روی شاهرگ‌اش قرار می گیرد. با بیچارگی خاصی چشمان‌اش را می بندد و از پروردگارش و مسیح درخواست یاری می کند، که با شنیدن صدایی عصبی، غریبه و خش دار رنگ از رخسارش می پرد:

-دنیز کدوم خریه مردک دراز؟!!

دنیز کدام خری است؟ همین را کم دارد! توسط دنیز نمرود و دزد هم به سراغش آمد! گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. خنده‌ی هیستریکی می‌کند و می‌خواهد بگوید دنیز همان خری است که به خاطرش به این حال و روز افتاده است؛ اما پشیمان می‌شود. آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و با صدای لرزانی می‌گوید:

-ببین داداش، اگه پلیسی که ما این کاره نیستیم، من خودم بچگی‌هام همیارت بودم! ولی با این جورابی که رو کله‌ات کشیدی مطمئناً پلیس نیستی! اگر هم دزدی که ما مافیاییم! اون چاقو رو بردار، شاید به یه توافقی رسیدیم!

این را می‌گوید و مرد غریبه قهقهه می‌زند. از کجا جورابی که روی کله‌اش کشیده را دیده است؟ بیخیال این اندیشه‌های مزخرف می‌شود و با لحنی تهدیدآمیز و خش‌دار که اثر سیگار است می‌گوید:

-تا حالا اومدی روسیه داداش؟

این را می‌گوید و دیوید گیج، سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهد. این بار پوزخندی کنج لب‌های کبود مرد غریبه می‌آید. بله البته که نیامده است! مگر کترین اجازه می‌دهد پای دیوید فضول به روسیه باز شود؟ چاقو را از روی شاه‌رگ دیوید برمی‌دارد و با صدایی آلوده به خنده می‌گوید:

-از این به بعد قراره زیاد رفت‌وآمد داشته باشی!

این را می‌گوید و بی‌توجه به چی‌گیجی که از دهان دیوید بیرون می‌آید؛ دستمالی سفید رنگ مقابل دهان‌اش می‌گیرد و با بیهوش شدن‌اش لبخندی می‌زند. سپس تن بی‌جان‌اش را از جا بلند می‌کند؛ به سوی لکسوز قرمز رنگ‌اش میرود و آن را در صندوق عقب می‌اندازد. سپس پشت فرمان می‌نشیند و ماشین را به حرکت درمی‌آورد. آن را سوق می‌دهد، به مقصدی نامعلوم! به مقصد مرگ، فرشته‌ی مرگ!

در خواب هفت پادشاه است که با صدای زنگ در از خواب می‌پرد. این وقت ظهر چه کسی به خانه می‌آید؟ مگر کنون نباید سر کار باشند؟ با چشمانی نیمه‌باز و پهلوی پر از دردش از جا برمی‌خیزد و زیر لب غر می‌زند:

-خب یه کلید بهرین دیگه خبر مرگتون!

این را می‌گوید به سوی در گردویی رنگ خانه می‌رود. درحالی که چشمان مشکی رنگ و خسته‌اش را می‌مالد دستگیر طلایی رنگ آن را می‌چرخاند و در را باز می‌کند. چشمان‌اش از

خستگی تار می بیند؛ اما با دیدن اشک های بی شمار روی صورت کلارا، قی چشمان اش پودر می شود.

نگاهی به سرتاپای او می اندازد و پیش از این که بتواند چیزی بگوید؛ کلارا به سوی اتاق اش می دود. درحالی که هنوز حیرت زده است و فروغی از شوک در چشمان مشکی اش جولان می دهد؛ مات و مبهوت دنبال اش می رود. این دیگر چه مرگ اش است؟ مگر مامان کلارا هم حالش خراب می شود؟ درحالی که سوزش پهلوش با اضطراب صد برابر شده است؛ با مشت هایش به در بسته شده و صورتی رنگ اتاق کلارا می کوبد و با آوای خوش نوایش صدایش می زند:

-کلارا چی شده؟!-

این را می گوید و چند بار دسته ی طلایی رنگ در قفل شده ی اتاق را بالا و پایین می کند. پوف کلافه ای می کشد و سعی می کند در را باز کند؛ اما نمی تواند. یعنی چه مرگ اش شده است؟ در این آشفتگی و هیاهو، تنها لجبازی های ناگهانی کلارا را کم داشتند. خوب می داند کلارا بیهوده گریه نمی کند و این مسبب رشد بیشتر نهال نگرانی در دلش می شود. یعنی چه خبر شده است؟ پس از چند دقیقه انتظار در اتاق باز می شود و کلارا با چمدان گل گلی و صورتی اش که مالا مال از لباس هایش است؛ بیرون می آید. با دیدن او و چمدان اش، ابروان مشکی رنگ اش در هم می رود؛ دست اش را روی پهلوی باندپیچی شده اش قرار می دهد و گیج می پرسد:

-کلارا! بابا چته دختر؟! چی شده؟!-

کلارا اما توجه ای به سوفیای نگران و آشفته ی مقابل اش نمی کند. چمدان را با بی حوصلگی دنبال خودش می کشد و به سوی در ورودی گردویی رنگ خانه می رود. سوفیا درحالی که شوک و حیرت در تمام بدن اش ترشح می شود؛ به دنبال کلارا می دود و مقابل در می ایستد. با این رفتارش نگاه کلارا رنگ کلافگی به خود می گیرد. چرا نمی گذاشتند کمی راحت باشد؟ چرا نمی فهمیدند او علاقه ای به بروز مشکلات و احساسات اش ندارد؟ چرا دنبال خواهر برون گرایش، کاترین نمی رفتند تا او به مدت طولانی برایشان غر بزند؟ از شرایط فعلی، گذشته و آینده، کاترین همیشه بهانه ای برای غر زدن دارد. با تیله های مشکی اش نگاهی به سرتاپای کلارای کلافه می اندازد و با کنجکاوی تمام و کمالی می گوید:

-ببین خودت که نمی شینی عین آدم بهم بگی چی شده پس مجبوریم بیست سوالی بازی کنیم!

با این سخن‌اش کلارا لبخند می‌زند و گویا در دلش می‌گوید: به همین خیال باش! نم پس نمی‌دهم! سوفیا درحالی که با ابروان مشکی و پرپشت درهم‌رفته‌اش، درحال یافتن تمام احتمالات است، بشکنی در هوا می‌زند و گمان‌هایش را بیان می‌کند:

-خب با کاترین و دنیز که دعوات نمی‌شه، رابرت هم که کلا برات مهم نیست. ...

سپس درحالی که حدس‌هایش را یکی یکی رد می‌کند؛ با باقی ماندن تنها حدس لعنتی‌اش، شانه‌هایش می‌افتد و فروغ کنجکاوی‌ای که در تپله‌های مشکی‌اش جا خوش کرده است؛ خاموش می‌شود. تپله‌هایش را در حدقه می‌چرخاند و با کلافگی و ناباوری خاصی ل*ب می‌زند:

-باز دیوید؟

این را می‌گوید و کلارا با شنیدن واژه‌ی باز، ناخودآگاه قهقهه سر می‌دهد. خدا می‌داند چند بار دیگر با دیوید بحث و جدال داشتند که کسی که پنج سال آن‌ها را ملاقات نکرده است، واژه‌ی باز به کار می‌برد. البته دیوید نمی‌تواند او را تا این حد عصبی کند که بخواهد خانه را ترک کند. شاید ناراحتی اصلی‌اش از رابرتی باشد که به جای آرام کردن‌اش، سرش داد می‌کشد. شاید ناراحتی‌اش از کاترینی باشد که بحث‌شان را می‌شوند؛ اما هیچ توجه‌ای به حال کلارا نمی‌کند. کنون بیش از این که ناراحت باشد، احساس اضافی بودن دارد. شاید دلخوری‌اش از آن جا آغاز می‌شود که با آن حال و روز از ساختمان بیرون می‌آید؛ اما هیچ کس حتی اهمیتی نمی‌دهد و دنبال‌اش نمی‌آید. نگاه آبی و بغض‌آلودش را به سوفیا می‌دوزد و از سر ناچاری نم پس می‌دهد:

-نه! دیوید نه! من شش ساله دارم با دیوید بحث می‌کنم ولی اگه کسی آرومم نمی‌کرد، سرم داد هم نمی‌زد! از دیوید ناراحت نیستم چون دیگه از دیوید توقعی ندارم. حالا هم تو حالت بده، برو استراحت کن به جای این که جلوی من رو بگیری!

با سخنان‌اش لبخندی روی ل*ب‌های از رنگ‌ورو رفته و خشک سوفیا می‌آید. چرا این بشر حتی خشم‌اش هم بوی دلسوزی و مهربانی می‌دهد؟ هنگامی که از داد زدن گلایه می‌کند؛ سوفیا در لحظه اول می‌فهمد چه اتفاقی رخ داده است. احتمالاً کلارا با دیوید بحث کرده بود و رابرت هم طبق معمول، جای این که اوضاع را آرام کند؛ شعله‌ی آتش دعوا را بیشتر کرده بود. لبخندی به کلارای کلافه می‌زند و با نگاه بر زمین دوخته‌اش می‌گوید:

-تا تهش رو خوندم. ولی تو کاترین نیستی که وسط ماموریت از خودت لوس‌بازی دربیری! من به

خاطر دیوونه‌بازی‌های این‌ها نزدیک بود بمیرم، ولی نمی‌تونم وسط کار قهر کنم!

می‌خواهد با سخنان‌اش کلارا را آرام کند؛ اما اعصاب‌اش را بیشتر به هم می‌ریزد. چرا فقط کاترین حق داشت لوس‌بازی در بیاورد و قهر کند؟ چرا یک بار هم کلارا نمی‌توانست دلخوری‌اش را بروز دهد؟ کاترین با هیولایی همانند دیوید پیوند دارد یا مجبور است تمام دلخوری‌هایش را در دلش نگه‌دارد؟ با این افکار اخمی میان ابروان طلایی کلارا می‌نشیند و با کلافگی ل*ب می‌زند:

-چرا فقط کاترین حق داره ناراحت بشه و زمین و زمان رو به هم بدوزه؟! حتی تو هم که انقدر ادعای منطقی بودن می‌کنی، یادت نیست اون شب به کاترین چی گفتی؟! می‌خوام یه بار هم که شده منطقی نباشم سوفیا! از بس منطقی بودم دیگه حق ناراحت شدن هم ندارم!

سوفیا با سخنان کلارا نفس عمیقی می‌کشد. نمی‌تواند به او حق ندهد؛ چون حتی خودش هنگامی که در این وضعیت قرار داشت؛ نتوانست خودش را کنترل کند. می‌خواهد پاسخی جهت آرام کردن او بدهد که ویبره‌ی تلفن در جیب لباس خواب صورتی رنگ‌اش، توجه‌اش را جلب می‌کند و آن را بیرون می‌آورد. با دیدن نام رابرت ابروی مشکی‌اش بالا می‌پرد و بدون این‌که نگاه‌اش را از صفحه‌ی موبایل بردارد می‌گوید:

-من یه دقیقه باید گوشی‌ام رو جواب بدم، جایی نری‌ها! به جان خودم جایی بری کله‌ام رو جوری می‌کوبم به دیوار که خرد و خاکشیر شه!

با جمله‌ی آخرش کلارا نفس عمیقی می‌کشد و باشه‌ای زیر لب می‌گوید. سپس هنگامی که رفتن سوفیا به اتاق بغلی را نظاره می‌کند؛ با بی‌حوصلگی خود را روی مبل سرمه‌ای رنگ گوشه‌ی اتاق نشیمن می‌اندازد. سوفیا همان‌طور که در چوبی اتاق بغلی را می‌بندد؛ تماس را وصل می‌کند و با صدای آهسته‌ای پاسخ می‌دهد:

-بله رابرت؟

منتظر دریافت پاسخی از رابرت می‌ماند؛ اما تنها خش خش می‌شنود و این مسبب پوکر شدن چهره‌اش می‌شود. حدس می‌زند که می‌خواهد درباره‌ی کلارا و حال و روزش سوال پیچ‌اش کند؛ اما سوال او این بود چرا هنگامی که تا این حد نگران حال او هستند؛ می‌گذارند به خانه بیاید؟ که سوفیا آرام‌اش کند؟ مگر سوفیا قرص آرام‌بخش است؟ چند دقیقه‌ای انتظار شنیدن صوت‌ای از رابرت را می‌کشد و سرانجام میان خش خش‌ها صدای ضعیفی از آوای بم او گیرش می‌آید:

-کلارا اونجاست سوفیا؟! -

با این سوال رابرت پوزخندی روی ل*ب‌های سوفیا می‌نشیند. این جلست، اما اگر او جلویش را نمی‌گرفت؛ معلوم نبود که کنون در کجا به سر می‌برد. دستی میان زلف‌های مشکی رنگ‌اش می‌کشد و با برقی در تیل‌های درشت‌اش پاسخ می‌دهد:

-آره این جاست. خیلی هم عصبیه یعنی... می‌خواست بره. چی کارش کردین دختر بیچاره رو؟! باز با دیوید؟

سوالات طعنه‌وارش را می‌پرسد و رابرت آن سوی خط برای این که آرامش‌اش را حفظ کند؛ نفس عمیقی می‌کشد. اگر سوفیا جای آن‌ها بود، چه می‌کرد؟ البته تا جایی که از شخصیت و رفتارهای سوفیا شناخت دارد می‌تواند بگوید حداقل امکان ندارد در چنین شرایطی سر کلارا داد بکشد. همان‌طور که گیسوان طلایی‌اش را به این سو و آن سو سوق می‌دهد با لحن کلافه‌ای می‌گوید:

-یه خرده هم با من بحثش شد... حالا من و کاترین میایم خونه صحبت می‌کنیم.

این را می‌گوید و بدون این که منتظر پاسخ طعنه‌وار بعدی سوفیا باشد تلفن را قطع می‌کند. سوفیا با لبخندی عصبی موبایل را روی تخت چوبی اتاق می‌اندازد. با خود فکر می‌کند که رابرت چنان می‌گوید با من هم بحث‌اش شده است؛ انگار توقع دیگری نیز می‌رود. با پوف کلافه‌ای از اتاق خارج می‌شود و نزد کلارا که در پذیرایی نشسته می‌رود. روی مبل آبی رنگ و تک‌نفره‌ی کنار او می‌نشیند و بی‌مقدمه می‌گوید:

-ببین الان کاملاً فهمیدم چی شده. باشه حق داری ولی خواهشاً تو این موقعیت لوس‌بازی درنیا! الان هم برو وسایلات رو سر جاش بذار تا بقیه شب بیان، صحبت کنیم.

کلارا نخست می‌خواهد مخالفت کند؛ اما با قرار گرفتن انگشت سوفیا روی ل*ب‌های نازک‌اش سکوت می‌کند و انتظار رسیدن بقیه را می‌کشد.

با گيجی چشمان قهوه‌ای‌اش را باز می‌کند و نگاهی گنگ به پیرامون خود می‌اندازد. می‌خواهد از جایش برخیزد؛ اما می‌فهمد که با طناب به یک صندلی چوبی بسته شده و از حرکت عاجز است. پوف کلافه‌ای می‌کشد و پس از این که کمی به خود می‌آید با صدای بلندی فریاد می‌زند:

-کسی این جا نیست؟! -

به محض این که این را می‌گوید در آهنی اتاقی که در آن اسیرش کرده‌اند باز می‌شود و مردی بلند قامت وارد می‌شود. چهره‌اش برایش آشنا نیست؛ اما قامت رشیدش نشان از این می‌دهد که همان مرد جوراب به سر است. نگاهی به سرتاپای مرد می‌اندازد و با برقی از خشم در تیل‌های قهوه‌ای‌اش

می پرسد:

-هی مردک! با چه جرئتی من رو این جا آوردی؟!

این را می گوید و با قهقهه‌ی مرد بلند قامت پوکر می شود. این دیگر کیست؟! اصلاً چه کاری با دیوید دارد؟! روی صندلی چرخ‌دار قهوه‌ای گوشه می‌نشیند و با بالا و پایین کردن کلاه مشکی رنگی که بر سر گذاشته است؛ طعنه‌وار پاسخ می‌دهد:

-می‌توننی ساردین صدام کنی! نوچه‌ی دشمن خونی فرشته‌ی مرگ!

با این سخن‌اش دیوید به فکر فرو می‌رود. ساردین دیگر کیست؟ منظورش از فرشته‌ی مرگ دقیقاً چه کسی است؟ برای پرسش نخست‌اش پاسخی نمی‌یابد؛ اما هنگامی که سراغ سوال دوم می‌رود چیزهایی در ذهن‌اش خودنمایی می‌کنند. فرشته‌ی مرگ لقب وحشتناک‌ترین است و این یعنی کسی با کاترین خصومت شدیدی دارد. اما مگر کاترین چه کرده است؟ چرا رئیس این مرد ماهی نام باید با کاترین مشکل داشته باشد؟ نگاهی به سرتاپای ساردین می‌اندازد و بی‌حوصله می‌گوید:

-خب من چی کار کنم؟ برو بکششون! برو بخورشون! به من چه؟! من رو چرا این جا آوردی مردک؟!

با این سخن‌اش ابروی طلایی ساردین بالا می‌رود و بانگ قهقهه‌اش در اتاق طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که دیوید گیج نگاه‌اش می‌کند؛ روی صندلی‌اش چرخ می‌زند و پاسخ می‌دهد:

-ببین انقدر مردک مردک نکن یهو دیدی خودت رو خوردم! در ضمن اگه می‌تونستم بخورمشون که تو بی‌مصرف رو می‌خواستم چی کار؟!

این را می‌گوید و با لبخند دندان‌نمای همیشگی‌اش از روی صندلی چرخ‌دار برمی‌خیزد. به سوی صندلی چوبی رنگی که دیوید به آن بسته شده است گام برمی‌دارد و مقابل او زانو می‌زند. درحالی که آبی‌هایش دقیقاً مماس قهوه‌ای‌های دیوید قرار گرفته‌اند لبخندزنان می‌گوید:

-ببین من نمی‌دونم چطور اما تو باید از اون عوضی‌ها اطلاعات و آدرس مقصد ماموریت جدیدی که می‌خواین برین رو به ما بدی. آدرس رو که الان می‌دونی اما در بحث اطلاعات جاسوس می‌شی.

این‌ها را می‌گوید و از مقابل دیویدی که هنوز گیج است برمی‌خیزد و مقابل‌اش می‌ایستد. نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپایش می‌اندازد و توضیحات‌اش را ادامه می‌دهد:

-در کل باید کم‌کمون کنی که جنازه‌ی اون کاترین، دنیز و کلارک عوضی رو برای رئیس ببریم. اما اگه پیترو... یعنی رابرت! اگه رابرت چیزی بفهمه یا چیزیش بشه سرت رو می‌برم، می‌ذارم روی

سینه‌ات. ما هم در ازای کارت وقتی اون‌ها رو زنده به گور کردیم با تو هیچ کاری نداریم. پاداشت هم که محفوظه.

با این سخن‌اش دیوید گیج‌تر از قبل می‌شود. چرا باید تا این حد روی رابرت رواعصاب حساس باشند؟ چرا نباید بخواهند آسیبی ببینند؟ این را درک می‌کند که چرا به او چنین کاری داده‌اند؛ اما نمی‌فهمد چرا تا این حد اطلاعات کمی به او می‌دهند؟ معامله‌ی منطقی‌ای به نظر می‌رسد اما چرا به او اطمینان ندارند؟ نگاهی به مرد می‌اندازد و با پوزخندی می‌گوید:

-اولاً که کلارک نه و کلارا! دوماً خب چرا همچین معامله‌ای رو اون هم با وجود کاترین احمق و خانواده‌ی مزخرفش قبول نکنم؟ اما نفهمیدم یه چیزی رو... چرا رابرت چیزیش نشه؟ چرا خبردار نشه؟

ساردین با این سخن او به سادگی‌اش لبخندی می‌زند و با دوختن تیله‌های آبی‌اش به پارکتهای چوبی اتاق پاسخ می‌دهد:

-چون توی این معامله فقط ما سوال می‌پرسیم و تو جواب می‌دی! الان هم می‌گم دست‌هات رو باز کن و آدرس رو ازت بپرسن تا بری. یه شماره تلفن هم برای اطلاعات. فقط حواست باشه... دست از پا خطا کنی باید عزات رو بگیرن.

دیوید با شنیدن سخنان تهدیدآمیز ساردین چشم‌غره‌ای می‌رود و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. پس از چند لحظه مردی سیاه‌پوست و تنومند در چوبی اتاق را باز می‌کند و داخل می‌آید؛ مقابل دیوید زانو می‌زند، دستانش را باز می‌کند و سپس از اتاق خارج می‌شود. دیوید با نفس عمیقی از جا بلند می‌شود و به سوی در می‌رود تا بیرون برود؛ اما ساردین گوشه‌ای از کت قهوه‌ای دیوید را می‌گیرد و با پوف کلافه‌ای می‌گوید:

-می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

چهره‌ی دیوید با شنیدن این حرف طرح لبخند به خود می‌گیرد و بالافاصله با ذوق سرش را تکان می‌دهد. ساردین با بی‌حوصلگی نفس عمیقی می‌کشد و دیوید با ذوق و خیره شدن به لب‌هایش انتظار شنیدن اعترافی درباره رابرت را می‌کشد؛ اما چیز دیگری می‌شنود:

-ما خودمون بین بازیکن‌ها یه جاسوس داریم به نام کارولین. اما چون معلوم نیست علی‌رغم قوانین مسابقتون زنده بمونه یا نه تو رو این‌جا آوردیم. پس باید حواست تا حد ممکن به اون هم باشه.

دیوید با این سخن ساردین قهقهه می‌زند. از نخست هم می‌دانست دختری که نظر رابرت را جلب

کند؛ یک جای کارش ایراد دارد! سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد و پشت میز می‌نشیند تا آدرس محل تحویل بارها را برای مرد بنویسد. پس از تمام شدن کارش خودکار آبی رنگ را روی میز می‌گذارد و از جا برمی‌خیزد. ساردین با اکراه تلفن همراه را به او می‌دهد و بدرقه‌اش می‌کند. همان‌طور که دیوید خوشحال و رضایت‌مند به همراه راهنمایش از ساختمان باشکوه آن‌ها خارج می‌شود؛ ساردین پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

-امیدوارم این یکی گند نزنه! اگه این یکی هم کار رو خراب کنه رئیس جنازه‌هامون رو تحویل قبرستون می‌ده.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

با پیچیدن صدای ساعت کوکی آبی رنگ‌اش از خواب می‌پرد و وحشت‌زده آن را خاموش می‌کند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با نظاره‌ی عقربه‌ی کوچک روی عدد پنج، اشک در چشمان عسلی‌اش جمع می‌شود. سرانجام این یکشنبه‌ی لعنتی فرا رسیده است و او باید امروز ساعت هفت صبح همراه با تاتیانا، روکو و باقی تیم به سوی مکزیک حرکت کند. حتی فکر این سفر و دشواری‌های آن بغض را بر چهره‌اش حاکم می‌کند؛ اما با شنیدن آوای سرحال روکو، شستش خبردار می‌شود که راه فراری ندارد:

-هی پسر هنوز خوابی؟! پاشو ببینم! کلی کار داریم!

جولین با کلافگی خاصی تنها چشمان عسلی‌اش را از زیر پتوی آبی رنگش بیرون می‌آورد و روکویی را مشاهده می‌کند که بسیار سرحال خجسته، در اوج بیخیالی گیسوان طلایی‌اش را سشوار می‌کشد! پس از دیدن این صحنه خواب‌آلود و با چشمانی نیمه‌باز از جا برمی‌خیزد و همان‌طور که همراه با روتختی‌اش به سوی روکو گام برمی‌دارد؛ خمیازه‌کشان می‌گوید:

-ما که توی کار جابه‌جایی موادیم، باید تو رو هم به عنوان ماده مخدر جدید وارد بازار کنم! آقا تو دلت نمی‌خواد غر بزنی؟! دلت نمی‌خواد بخوابی؟! دلت نمی‌خواد بمیری؟! اومدی رو دست قرص ضدافسردگی!

این را می‌گوید و قهقهه‌ی مملو از نشاط و شادمانی روکو در خانه طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که با برس مشکی رنگش به گیسوان طلاگون‌اش حالت می‌دهد و سشوار را روی آن‌ها می‌گیرد؛ پرخنده می‌گوید:

-دیگه وقتی تو این کارها رو بیست و چهار ساعت انجام می‌دی نیازی به من نیست. در ضمن چرا این کارها رو کنم؟! ببین ابرها چقدر قشنگن، خورشید خانم هم داره بهمون لبخند می‌زنه! از چی غر بزنی؟!

نگاه جولین با سخنان نشاط‌وار او رنگ حیرت و تردید می‌گیرد و سرتاپای روکو را از نظر می‌گذراند. کمی به او نزدیک‌تر می‌شود و همان‌طور که چهره‌اش کنار تصویر روکو در آینه قدی چوبی جولان می‌دهد؛ با ابروی طلایی و بالارفته‌اش می‌گوید:

-داداش ما مواد رو فقط برای فروش می‌گیریم ها نه مصرف شخصی!
روکو با شنیدن سخنان او قهقهه‌ای می‌زند و میان خنده‌هایش تشروار می‌گوید:

-به جای این مسخره‌بازی‌ها برو آماده شو!

با این حرف جولین چپ‌چپ نگاه‌اش می‌کند و با نفس عمیقی به اتاق می‌رود. در کمد قهوه‌ای رنگش را با بی‌حوصلگی باز می‌کند و انبوهی از لباس‌های چروک و رنگارنگ‌اش روی زمین می‌ریزند. همان‌طور که چشمان خسته‌اش را می‌مالاند یکی از کت و شلوارهای مشکی رنگ‌اش را که از باقی کمتر چروک دارد را برمی‌دارد و به تن می‌کند. پس از ده دقیقه سرانجام موفق می‌شود ظاهری موجه برای خود بسازد و با صاف کردن کروات قرمز رنگ‌اش بی‌نقصی تیپ‌اش را به اوج می‌رساند. با این‌که پایین شلوار مشکی رنگ و خوش‌دوخت‌اش کمی چروک است؛ اما نسبت به باقی مواقع ظاهر مرتبی دارد. می‌خواهد از اتاق بیرون برود؛ اما چشم‌اش به عطر شیشه‌ای روی میز می‌افتد و برای این‌که از گیر دادن‌های روکو به بوی بدن‌اش در امان بماند؛ آن را برمی‌دارد و مقداری به لباس‌اش می‌زند. هنگامی که که خود را در بهترین حالت ممکن نظاره می‌کند از اتاق بیرون می‌رود؛ در را می‌بندد و با صدای بلندی می‌گوید:

-من آماده‌ام!

این را می‌گوید و به دیوار طوسی رنگ ب*غل اتاق تکیه می‌دهد. پس از چند دقیقه انتظار روکو لبخندزنان با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ اتوکشیده‌ای مقابل چشمان عسلی‌اش نمایان می‌شود. حتی یک چروک هم در لباس‌هایش پیدا نمی‌شود و بسیار عجیب است که جولین توان یافتن کوچک‌ترین ایرادی را در سر و وضع او ندارد. نخست لبخندی دندان‌های مرواریدگون‌اش را نمایش می‌دهد؛ اما با دیدن سر و وضع جولین ابروان طلایی‌اش درهم می‌رود. همان‌طور که فروغ امید از چشمان آبی رنگ‌اش می‌پرد با ل*ب و لوچه‌ای آویزان می‌گوید:

-آخه این چه وضعشه؟! چرا تو یه کم سلیقه نداری؟! لباسه که پر چروکه! موه‌اش رو نگاه انگار از

جنگ جهانی سوم اومده! باز خوبه یه عطر زدی!

جولین با غرغره‌های روکو پوف کلافه‌ای می‌کشد و دستش را میان موهای طلایی‌اش می‌چرخاند. سپس دست‌اش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و با کلافگی خاصی در چشمان درشت‌اش می‌گوید:
-جان مادر نداشته‌ام یه امروز ولم کن روکو! خواستگاری که نمی‌خوایم بریم خیر سرمون می‌خوایم بریم مواد تحویل بگیریم! به من باشه عمام رو می‌ندازم رو شونه‌ام می‌رم! حالا بیا بریم. روکو با این حرف جولین نفس عمیقی می‌کشد؛ باشه‌ای زیر ل*ب می‌گوید و دنبال‌اش به سوی پارکینگ و ماشین قرمز رنگ جولین که با آن می‌خواستند به کشتی بروند راه می‌افتد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

امروز روز سوم مسابقات است و کاترین و رابرت در حال آماده شدن برای برگزاری مسابقه هستند. همه‌چیز دارد بسیار عالی پیش می‌رود؛ اما این‌که هنوز سروکله‌ی دیوید پیدا نشده است، کلارا و دنیز را نگران می‌کند. اغلب حتی اگر او را با لگد هم از خانه و تیم‌شان طرد می‌کردند؛ باز هم سروکله‌اش پیدا می‌شد و عذرخواهی می‌کرد؛ اما حال، چرا نمی‌آید؟ در همین فکرها هستند که سرانجام درب بزرگ سالن باز و اندام هیکلی دیوید مقابل چشمان آبی رنگ کلارا خودنمایی می‌کند. نخست سعی می‌کند نگاه آبی‌اش را از دیوید بدزدد؛ اما حتی نمی‌تواند به آن کلاه مشکی رنگی که گیسوان قهوه‌ای و حالت‌دارش را پوشانده‌اند نظری نیندازد. با بغض خاصی نگاه‌اش را به زمین می‌دوزد و مجدداً حواس‌اش را به بستن بندهای کفش‌های مخصوص مشکی‌اش پرت می‌کند؛ اما سخنان پرخنده‌ی دنیز توجه‌اش را جلب می‌کند:

-به به بالاخره قدم رنجه کردین دیوید خان! فکر کردم به خاطر اتفاق دیروز قهر کردین و قراره ما رو تنها بذارین!

رابرت با این سخن دنیز شدیداً خنده‌اش می‌گیرد؛ اما سعی می‌کند در مقابل دیوید خنده‌اش را پشت یک اخم و گره طلایی ابروان‌اش پنهان کند. کلارا نفس عمیقی می‌کشد و از هراس این‌که دوباره جنگ جدیدی راه بیوفتد؛ آستین مشکی رنگ پیراهن برادرش را تکان می‌دهد و پس از جلب توجه‌اش آهسته ل*ب می‌زند:

-جان هر کی دوست داری ادامه نده دنیز! حداقل تا وقتی که این مسابقات لعنتی تموم شه!
این را می‌گوید و دنیز با اکراه و ناچار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. کلارا خوبه‌ای

می‌گوید؛ اما هنوز چیزی از برقراری صلح او نگذشته است که دیوید با لبخند دندان‌نما و مزیانه‌اش چند شعله‌ی برافروخته به آتش درونی دنیز می‌افزاید:

-مگه مثل خواهرت بچه‌ام که قهر کنم؟! خودتون بیرون‌ام کرده بودین دنیز خان! من می‌رم آماده بشم.

با این سخن مزیانه‌اش آتشفشان خشم دنیز را فعال می‌کند و سپس به سوی اتاق می‌رود تا آماده شود. دنیز با خشم بسیاری از جایش برمی‌خیزد و با لحنی مملو از حرص ل*ب می‌زند:

-اگه همین الان ترم سرش رو از گردنش جدا نکنم دنیز نیستم!

این را می‌گوید و گام‌های عصبی و پر از حرص‌اش را به سوی اتاقی که دیوید به آن رفته است سوق می‌دهد؛ اما قبل از این که کلارا با التماس‌هایش از دعوای آن‌ها جلوگیری کند، با قفل شدن میچ دست‌اش در انگشتان ظریف و بلند کاترین از حرکت می‌ایستد. کاترین با عسلی‌هایش سرتاپای عصبی دنیز را از نظر می‌گذارند و پس از کشیدن نفس عمیقی ل*ب می‌زند:

-دنیز الان نه! اگه وقت دیگه‌ای بود خودم یه گلوله تو مغز پوکش خالی می‌کردم و تمام اما الان چاره‌ای جز صبر کردن نداری! نمی‌تونیم وسط چنین ماموریتی بزنی عضو اصلی رو بکشیم! اصلاً یهو زد به سرش رفت خودش و ما رو به پلیس لو داد، چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟! نمی‌تونیم انقدر عجل و خودخواه باشیم! این همه سال که همه‌ی این‌ها در حالت عادی جلوی چشمتون بود مرده بودین؟!!

پوزخندی بر ل*ب‌های کبود دنیز می‌آید و ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد. این که خواهرش در چنین عذابی باشد برایش با لو رفتن تمام کارهایشان به پلیس چه تفاوتی دارد؟ شاید تنها دنیز می‌داند و درک می‌کند که کلارا کنون چقدر وضعیت بدی دارد؛ اما دم نمی‌زند. می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما با طعنه‌ی ناگهانی کلارا خطاب به کاترین دهان‌اش بسته می‌شود:

-تو چی مرده بودی؟! تو چی؟! توی این همه سال یه بار از من پرسیدی مشکلم با دیوید چیه؟! وقتی داد و بیدادها مون رو شنیدی یه بار توجه کردی؟! فالگوش و ایستادی اما هیچی نگفتی! حداقل تو توی این قضیه دخالت نکن کاترین!

این را می‌گوید و فروپاشی درونی کاترین آغاز می‌شود. همیشه او حق‌به‌جانب‌ترین فرد تمام ماجراها است و کنون کلارا قصد دارد حق‌به‌جانبی این موجود حاضر جواب را زیر سوال ببرد؟! محال است به او کوچک‌ترین رحمی کند! نگاهی به سرتاپای کلارا می‌اندازد و با نمایان شدن پوزخندی گوشه‌ی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌گوید:

-تا دو دقیقه‌ی پیش مشکل دیوید بود الان من شدم؟! دقیقا انتخاب اشتباه دیوید به من چه ربطی داره؟! مگه هم من هم دنیز موقع که خوشحال بودی نگفتم این سرش به تنش نمی‌ارزه که تو حرف ازدواج می‌زنی؟!

با این سخن کاترین کلارا از خشم سرخ می‌شود و نگاه آبی و خشمگین‌اش را به سرامیک‌های سفید رنگ سالن می‌دوزد. کنون دنیز و رابرت می‌فهمند چرا او از مشکلات‌اش دم نمی‌زند یا هنوز به فکر بریدن سر دیوید هستند؟! درحالی که رابرت سعی دارد از ادامه بحث آن‌ها جلوگیری کند؛ اشکی که روی گونه‌های سرخ‌شده‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند و با صدای لرزان و بلندی می‌گوید: -می‌بینی؟! مشکل اصلی من با دیوید نیست کاترین! مشکل‌ام اینه که اگه باهاش به مشکل بخورم و بخوام ازش جدا بشم به تو که خواهرمی ربط نداره! اما سر موضوعی که سال‌ها پیش برای هممون حل شد جز تو حالا همه این‌جا هستیم تا کنارت باشیم! مشکل تو چه ربطی به ما داشت؟!

تا به این‌جا بحث شدت چندانی برای کاترین ندارد؛ اما هنگامی که حتی کلارا از نقطه ضعف‌اش استفاده می‌کند تازه خشم او برمی‌خیزد. کلارا دارد موضوعی را که تنها نقطه ضعف کاترین است با قضیه‌ی ازدواج اشتباه‌اش با دیوید مقایسه می‌کند؟ مگر مقصر این موضوع کاترین است؟ مگر این موضوع به کلارا و دنیز ارتباطی نداشته است؟ اصلا مگر کلارا نمی‌داند کاترین با به میان آمدن این موضوع چه حالی می‌شود؟ همان‌طور که بغضی سرشار از یادآوری‌های گذشته‌ی تاریک‌اش را قورت می‌دهد؛ لبخند تلخی می‌زند و با صدای گرفته‌ای زمزمه می‌کند: -عجیبه که این روزها هر کسی هر چی می‌شه از این موضوع برای برنده شدن توی بحثمون استفاده می‌کنه!

رابرت با کلافگی دست‌اش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد و نگاه سرزنش‌آمیزی به کلارا می‌اندازد. انگار با نگاه‌اش کروورها بار از او می‌پرسد چرا پای بحثی را وسط می‌کشد که سوفیا کنون به خاطر آن با پهلویی خونین روی تخت خوابیده است. کاترین با نگاه عسلی اشک‌آلودش سرتاپای کلارا را از نظر می‌گذارند و در آخر با پوزخند اضافه می‌کند:

-نه به شما هیچ ربطی نداره خانم دکتر! الان هم می‌تونی همه‌ی این سال‌هایی که به خاطر من عذاب کشیدی رو به پلیس لو بدی تا شاید کمی عصبانیتت بخوابه!

پس از گفتن این حرف نفس عمیقی می‌کشد و با گام‌های عصبی‌اش به سوی خوابگاه می‌رود. کلارا درحالی که شقیقه‌هایش را عصبی بر هم می‌مالد و پیشانی سفیدش را که رگ‌های سبز رنگ

روی آن جولان می‌دهند را ماساژ می‌دهد نگاهی به رابرت کلافه می‌اندازد. دنیز با بی‌حوصلگی از روی صندلی آبی رنگ پلاستیکی‌اش بلند می‌شود و همان طور که دنبال کاترین می‌رود؛ کلافه به کلارا می‌گوید:

-آخه چرا وقتی می‌دونی کاترین برای این موضوع دنیا رو به آتیش می‌کشه وسط بحث وسط میاریش؟! شما هم زود بیان دیر شده.

این را می‌گوید و در مقابل آبی‌های حیرت‌زده‌ی کلارا با رد شدن از چهارچوب در بزرگ و طوسی رنگ سالن به سوی خوابگاه می‌دود. کلارا درحالی که هنوز سخنان دنیز را هضم نکرده است؛ نگاه مظلومی به رابرت می‌اندازد و با خنده‌ای هیستریک، طعنه‌وار می‌پرسد:

-تو هم می‌خوای از کاترین دفاع کنی؟!

این را می‌گوید و قهقهه‌ی رابرت مقابل نگاه گیج‌اش در فضای بزرگ سالن طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که کت مشکی‌اش را از روی یکی از صندلی‌های آبی رنگ برمی‌دارد و آن را روی پیراهن سفیدش می‌پوشد؛ با عسلی‌هایش سرتاپای کلارا را از نظر می‌گذارند و با لبخند دندان‌نمایی می‌گویند:

-کلارا! هم من هم دنیز طرف تو هستیم، فقط می‌گیم با اعصاب دیوونه‌ای مثل کاترین بازی نکن! حالا هم زود بیا که دیر شده.

کلارا با سخنان او نفس عمیقی می‌کشد و همان‌طور که چینی از لباس مشکی مدل ماهی‌اش را به بازی می‌گیرد؛ سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و با بی‌میلی دنبال رابرت راه می‌افتد. سرانجام پس از گذراندن چند راهرو به خوابگاه افراد برگزیده که تعدادشان به چهل نفر رسیده است می‌رسد و آوای سخنرانی‌های پشت میکروفون کاترین در گوش‌های کوچک‌اش می‌پیچد:

-خب این مرحله چیز خاصی نداره و کسی طبق مراحل حذف نمی‌شه. صرفاً برای سنجیدن مهارت‌هایی که شما باید برای جلوگیری از خون‌ریزی، اصابت گلوله و این‌طور چیزها داشته باشید. ...

کمی مکث می‌کند و پس از نگاه انداختن عصبی‌اش به کارولین مرموزی که امروز کت و دامن چرمی پوشیده است؛ گلویی صاف می‌کند و با بی‌حوصلگی سخنان‌اش را ادامه می‌دهد:

-ضرورت این مرحله هم به خاطر اینه که اگه توی ماموریت یه تیر خوردین حداقل یه باندپیچی بلد باشین! کلارا به سالن مسابقه راهنمایی‌تون می‌کنه.

این را می‌گوید و از پشت میکروفون به سوی در عظیم و آهنی خوابگاه می‌رود. کلارا دستی میان

گیسوان بلند و طلایی‌اش می‌کشد و با لبخند افراد برگزیده را به سوی سالن راهنمایی می‌کند. کارولین که تا به این‌جا خوشحال است که امروز هم مسابقه‌ای در مقابل آنا ندارد؛ با چهره‌ای بشاش و شاداب به سوی سالن می‌دود؛ اما هنگامی که وارد سالن می‌شود، لبخند روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌ماسد. سالن مملو از تخت‌های چوبی رنگ و ملحفه‌های سفیدی است که جسد افراد حذف‌شده، همان افرادی که تا همین چند روز پیش مقابل چشمان‌شان راه می‌رفتند؛ کنون احتمالاً به عنوان نمونه‌کار روی آن‌ها قرار گرفته است. با دیدن آن صحنه لحظه‌ای حالش آنقدر خراب می‌شود که دلش می‌خواهد هر آن‌چه امروز خورده است را در سطل آشغال سرمه‌ای رنگ گوشه‌ی سالن بالا بیاورد؛ اما با بازدمی عمیق آرامش خود را حفظ می‌کند. همان‌طور که سعی می‌کند محتویات معده‌اش را درون آن نگه‌دارد پشت یکی از صندلی‌های نقره‌ای چرخ‌دار روبه‌روی یکی از تخت‌ها می‌رود و آوای سرد و بی‌احساس‌ترین در گوش‌هایش طنین می‌اندازد:

-خب حتماً تا حالا فهمیدین این‌ها جسد همون‌هایی هستن که تا دیروز باهاشون مسابقه داشتین... البته نصفشون خرد شدن و این‌ها کسانی هستن که با تیر مردن... ..

به این‌جا که می‌رسد چند لحظه مکث می‌کند و این‌جا است که کارولین می‌فهمد تنها دل خودش از این فضای وحشیانه بر هم نخورده است و حتی موجود قصی‌القلبی به نام کاترین هم نمی‌تواند با شخصیتی سنگ‌دل و فاقد از کمی احساس به این سخنان بی‌رحمانه ادامه دهد. پس از چند لحظه مکث سرانجام کاترین کنترل ذهن و روان‌اش را به دست می‌آورد و با بازدمی عمیق ادامه می‌دهد:

-در بعضی از این اجساد دست، پا یا پهلوی تیر خوردن و کار شما در این مرحله باندپیچی و بخیه اون‌ها هست... ببخشید بیش از این نمی‌تونم ادامه بدم... ..

این را که می‌گوید کارولین و آنا که هر دو کنار هم ایستاده‌اند پوزخندی زهرآگین می‌زنند. سرانجام پدرخوانده‌شان نیز مقابل این صحنه حزن‌آمیز از تحمل عاجز می‌شود؛ اما آن‌ها مجبور هستند که روی این جنازه‌های انزجارآمیز بخیه و باندپیچی انجام دهند! کاترین بالا‌فاصله پس از سخنرانی‌اش سالن را ترک می‌کند؛ اما کلارا چون به این صحنه‌ها عادت دارد با لبخندی تلخ در اتاق می‌ماند. کارولین نخست می‌خواهد از دست تیر خورده جسد مقابل‌اش شروع کند؛ اما هنگامی که نگاه زمردین‌اش به صورت بی‌رنگ و تن بی‌جان زن روی تخت می‌افتد از کنترل اعصاب‌اش عاجز می‌شود. با این حال آنا در کمال خونسردی دست مردی که خون خشک‌شده روی بدنش نقش و نگاره‌هایی آفریده است را بخیه می‌زند و باندپیچی می‌کند. با نگاه زمردین و حیرت‌زده‌اش سرتاپای آنای لبخند بر ل*ب‌ها را از نظر می‌گذارند و زمزمه‌وار و با چشمانی ریزشده می‌پرسد:

-تو قبلاً تجربه‌ای توی این کار داشتی؟!

با این سوال اش لبخندی تلخ روی لب‌های آنا می‌آید. درحالی که دارد جسد را همانند یک پیراهن بدون جسم، با سوزن بخیه می‌زند؛ دست‌کش‌های آبی رنگ‌اش را کمی بالا می‌دهد و با صدایی گرفته زمزمه می‌کند:

-حدود سه سال پزشک یه باند بودم و خوب. ...

کمی مکث می‌کند و سپس با لحنی آغشته به خنده و تیله‌هایی آبی رنگی که در حدقه‌هایش می‌چرخند ادامه می‌دهد:

-تحصیلات هم داشتم! اما خب همسرم پدرخوانده بود!

کارولین درحالی که لبخند زنان سوزن بخیه جراحی را برمی‌دارد و سعی می‌کند با آن و جسد مقابل‌اش کنار بیاید، با لحن بذله‌گوی بی‌موقع‌اش شوخی نابه‌جایی می‌کند:

-بود؟! یعنی دیگه نیست؟! نکنه اون هم دکتر شده؟!

آنا با سوال کارولین لبخند تلخی می‌زند و درحالی که چشمان آسمانی‌اش را مقابل یادآوری اتفاقات تلخ و تاریک گذشته می‌بندد؛ با لحن گرفته‌ای زمزمه می‌کند:

-جدا شدیم، یا اگه بخوام خیلی باهات راحت باشم باید بگم ترکم کرد.

این جمله را می‌گوید و رنگ چشم‌های کارولین از سبز به رنگ حیرت بدل می‌شود. چرا باید کسی دختر زیبارو و همه‌چیز تمامی همانند آنا را ترک کند؟ درحالی که سعی می‌کند با سوال‌هایی که در ذهن‌اش می‌گذرند همانند آن شوخی نابه‌جایش، آنا را ناراحت نکند و برای او یادآور اتفاقات تلخ گذشته‌اش نباشد، به طرز غیرمعمولی بسیار دلسوزانه دستش را روی شانه‌ی ظریف او می‌گذارد و با لحنی سرشار از همدردی می‌پرسد:

-به خاطر چی؟!

این را می‌پرسد و آنا یک سکوت را همراه با لبخند ملیح همیشگی‌اش به تعریف کردن موضوع ترجیح می‌دهد. لبخند تلخی که کارولین می‌تواند حتی از پشت ماسک سفیدی که لب‌های سرخ آنا را پوشانده است آن را ببیند. هنگامی که سکوت آنا را نظاره می‌کند دیگر به این بحث و باقی پرسش‌های ناتمام ذهن‌اش ادامه نمی‌دهد؛ اما حدس می‌زند همانند این سریال‌های بی‌سروته‌ای که هر باره تلویزیون پخش می‌کند؛ پای فرد دیگری درمیان است. واژه‌ی ترک شدن از خیانت می‌آید و خیانت هم یقیناً به آن فرد دوم مربوط است؛ اما مگر آنا چه چیزی کمتر از فرد دوم لعنتی داشته است؟! سرانجام آن‌قدر به این موضوع اندیشه و همانند یک پژوهشگر پرسش‌های

مختلف طرح می کند که متوجه نمی شود چه زمانی کار بخیه و باندپیچی جسد مقابل اش تمام می شود. پس از اتمام کار و تحویل جسدها به کلارا از سالن بیرون می آیند و به سوی خوابگاه می روند.

روسیه_مسکو

سال دو هزار و سه: زمان حال؛

راشل نفس عمیقی می کشد و در داشبورد ماشین فولکس قرمز رنگاش را باز می کند و کلت نقره ای رنگی را که خیلی وقت پیش از گاوصندوق پدرش کش رفته است را بیرون می آورد. لبخندی تلخ و شیطانی به کلت می اندازد و سپس اشکی روی گونه اش می غلتد. بسیار آهسته و با شانه هایی پایین افتاده در ماشین را باز می کند و کفش های پاشنه بلند مشکی رنگاش را که به قامت بسیار بلند او چند سانتی متر بیشتر بخشیده است را روی آسفالت های خیس خیابان می گذارد. همان طور که کلاه بارانی مشکی رنگاش را روی گیسوان زنجبیلی و فرفری اش می اندازد تا با برخورد قطره های باران کرک نشوند، با گام هایی کوتاه و آهسته به سوی ساختمان دفتر کار پدرش برمی دارد. هنگامی که به در مشکی رنگ و بزرگ ساختمان می رسد با برقی در چشمان زمردین اش دستش را در کیف سرمه ای رنگاش می کند و کلید طلایی در را بیرون می آورد. با احتیاط کلید را در درب می چرخاند و پس از باز شدن در به داخل ساختمان می دود. همان طور که اسلحه را در جیب دامن ساتن مشکی اش می گذارد و از پله های سفید رنگ ساختمان بالا می رود؛ دعا دعا می کند که پدرش در دفتر کار حضور نداشته باشد که با برخورد نگاهاش به ساردین، دستاش را از هیجان مشت می کند. امروز یکشنبه است و پدرش در روزهای تعطیل به سرکار نمی آید. او ساردین را به جای خود در دفتر کار نگه می دارد و این فرصتی عالی برای کارهای راشل است. با گام هایی آهسته به سوی ساردین از همه جا بی خبر می رود؛ بدون هیچ مقدمه ای کت سرمه ای رنگ او را از پشت می گیرد و با لحنی آغشته به شیطننت می گوید:

-چه خبرها ساری؟

با این حرکت ناگهانی اش ساردین با هراس و تپش قلب تندی به عقب بازمی گردد. البته او خوب می داند راشل پشت سرش است؛ چون کسی جز راشل او را ساری صدا نمی کند. اغلب از ساری خطاب شدن اش توسط راشل گلایه می کرد و راشل هم بهانه می آورد که اسم اش در دهان نمی چرخد. گاهی اوقات هم او را ماهی صدا می کرد و غش غش می خندید و این خطاب های ناگهانی و عجیب و غریب هیچ برای ساردین خوشایند نبود. درحالی که دستش را روی سمت چپ

پیراهن سفید رنگ‌اش قرار می‌دهد با نفس عمیقی می‌گوید:

-خانم راشل شما من رو ترسوندین! جانم بفرمایین کاری داشتین؟

راشل پوزخندی می‌زند و سرتاپای ساردین ترسیده را از نظر می‌گذراند؛ سپس دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و با ل*ب و لوچه‌ای آویزان و لحنی مظلوم و بچگانه می‌گوید:

-راستش ساردین... حوصله‌ام سر رفته! دلم یه سفر می‌خواد! می‌دونی که چی می‌گم؟

ساردین چند لحظه به راشل نگاه می‌کند و سپس درحالی که سرش را تکان می‌دهد و دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد با چشمان آبی ریزشده‌اش آهسته ل*ب می‌زند:

-خب زودتر می‌گفتین. کجا می‌خواین برین؟ هر جا بخواین به پدرتون می‌گم بعد هماهنگی‌هاش را انجام می‌دم.

این را که می‌گوید راشل چند دقیقه با ناامیدی و دندان‌های ردیف و خرگوشی‌اش به او نگاه می‌کند و سپس دستش را روی پیشانی کشیده‌اش می‌کوبد. چطور باید به ساردین بفهماند که نمی‌خواهد حتی روح پدرش از قضیه این سفر باخبر شود؟ با کلافگی دستش را دور گردن ساردین حلقه می‌کند و بی‌حوصله توضیح می‌دهد:

-ببین ساردین تو نباید این رو به پدر بگی دیگه! من هم قرار نیست برم جزایر هاوایی! من می‌خوام برم یه جایی که اولش... ..

کمی اندیشه می‌کند و سپس با آن یکی دستش که دور گردن ساردین حلقه نکرده است بشکنی در هوا می‌زند و با لبخندی شیطانی روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌گوید:

-اولش م‌داره! یه کشور که اولش م‌داره! یه خرده فکر کن.

با این حرف‌اش ابروان طلایی ساردین در هم می‌رود و پس از مدتی بشکنی در هوا می‌زند. درحالی که راشل با بشکن او ذوق‌مرگ می‌شود حدس‌هایش را برای راشل ذوق‌زده بیان می‌کند:

-جزایر مالدیو؟ اون جا برای سفر فوق‌العاده‌ست. البته مالزی هم می‌تونه گزینه‌ی خوبی باشه.

با حدس‌هایش صورت و ل*ب و لوچه‌ی راشل کاملاً وا می‌رود. این بشر واقعاً تا این حد نفهم است یا خود را به نفهمی زده است؟ درحالی لبخند عصبی و بامزه‌ای روی ل*ب‌هایش می‌آید با چشمان زمردین ریزشده‌اش برای آخرین بار و بسیار صریح منظورش را به ساردین می‌فهماند:

-پدرم جدیداً می‌خواد به یه کشور برای کار بره که اولش م‌داره! دیگه اگه نگی واقعا خودت رو به احمق بودن زدی!

ساردین درحالی که چشمان‌اش دو دو می‌زند با تردید خاصی به راشل لبخند بر ل*ب نگاه

می‌کند. دست‌اش را میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد و با لبخندی عصبی می‌پرسد:

-خانم راشل دقیقاً می‌گین توی بیابون چه تفریحی برای سمرتون وجود داره؟

با این سوال‌اش لبخند زیبا و سرخ راشل تبدیل به یک پوکر خنثی می‌شود. با انگشتان ظریف‌اش چانه‌ی گردش را می‌خاراند و چند لحظه به آخرین پاسخی که به سوالات ناتمام ساردین می‌دهد اندیشه می‌کند. سپس انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد با لبخندی شیطانی و برقی از شیطننت در تپله‌های زمردین‌اش می‌گوید:

-مثلاً شن بازی! اصلاً به تو چه هان؟! به تو چه ساردین؟! تو فقط بدون این که به پدر بگی من رو هم یه جوری یواشکی با خودت می‌بری همین! وظیفه‌ات رو انجام می‌دی!

ساردین با این پاسخ راشل نگاهی تردیدآمیز به سرتاپایش می‌اندازد و چشمان دریایی‌اش را در حدقه می‌چرخاند. آخر چرا او تا این حد اصرار دارد که همراه پدرش به مکزیك برود؟ نکند از چیزی بو برده است؟ اگر راشل قضیه‌ی کارهای پنهانی پدرش را فهمیده باشد؛ ساردین باید یک قبر برای خود بکند و خویش را در آن زنده به گور کند. با این افکار کلافه، دستی میان موهای طلایی رنگ‌اش می‌کشد و با شانه بالا انداختن و نفس عمیقی می‌گوید:

-نه خانم راشل نمی‌شه، پدرتون بفهمن ناراحت می‌شن بعد هم سر من رو قطع می‌کنن! نمی‌شه... ..

این را که می‌گوید راشل با زمردهایش نگاه سنگینی به او می‌اندازد و سپس لبخندی عصبی می‌زند. همان‌طور که دست‌اش را بیشتر دور گردن او حلقه می‌کند و با نگاه و لبخندی به صورت ساردین که گیسوان طلایی آشفته‌اش روی آن را پوشانده‌اند، می‌گوید:

-نمی‌شه؟!!

ساردین با لحن و لبخند خطرناک راشل کمی می‌ترسد و یک لحظه می‌خواهد کاری که از او خواسته است را انجام دهد؛ اما هنگامی که یاد تهدیدهای رئیس‌اش درباره‌ی بو بردن راشل از پنهان‌کاری‌هایشان می‌افتد؛ دست راشل را از روی گردن‌اش بر می‌دارد و با جدیت بیشتر و قاطع‌تر می‌گوید:

-نه نمی‌شه خانم راشل!

با این سخن‌اش راشل تا حد مرگ از وفاداری احمقانه ساردین عصبی می‌شود؛ اما هرگز آن لبخند ملیح و معروف روی لب‌های سرخ‌اش را از میان نمی‌برد. درحالی که چشمان درشت‌اش را ریز می‌کند و سرش را پشت سر هم تکان می‌دهد به چشمان آبی ساردین خیره می‌شود و با لحنی

آلوده به خنده می گوید:

-پس نمی شه؟!-

با خطرناک تر شدن لحن راشل و بیشتر آلوده شدن به خنده های عصبی و لبخندهای ملیح اش، ساردین آرام به خود می لرزد؛ اما باز هم همانند پیش سرش را به نشانه ی خیر تکان می دهد. راشل با برقی از خشم و شیطننت در چشمان سبز رنگ اش نگاهی خطرناک به او می اندازد و چند بار سرش را به نشانه ی متوجه شدن اش تکان می دهد. سپس دستانش را بر هم می زند و لبخند بر لب می گوید:

-خیلی هم عالی!

بعد از ساردین فاصله می گیرد و در مقابل نگاه حیرت زده اش به سوی یکی از پنجره های عظیم راهرو می رود که با پرده های سرمه ای رنگ پوشانده شده است. پرده را کنار می زند و پس از گشودن در پنجره با استفاده از هوای پاک بیرون از دفتر کار چند نفس عمیق می کشد. سپس به ساردین رو می کند و لبخند زنان دستور می دهد:

-یه لحظه بیا این جا ساری.

ساردین نگاهی به سرتاپای راشل دیوانه ی مقابل اش می اندازد و نخست می خواهد مخالفت کند؛ اما با نظاره ی نگاه دستوری راشل شستش خبردار می شود که چاره ای جز اطاعت ندارد. با اکراه و تردید خاصی به سوی پنجره می رود؛ اما همین که کمی به راشل نزدیک می شود؛ یقه ی پیراهن سفید رنگ و کراوات قرمز رنگ اش توسط او گرفته و نیمی از بدن اش را جایی میان آسفالت های خیابان و هوا معلق نگه می دارد. همان طور که با احساس نفس های اضطراب آمیز ساردین روی پوست لطیف دست اش قلقلک اش می آید؛ اسلحه ی نقره ای رنگ را از کیف اش بیرون می کشد و روی سر ساردین می گذارد. سپس ل*ب های سرخ اش را نزدیک لاله ی گوش ساردین ترسیده می برد و با لحنی خطرناک زمزمه می کند:

-ببین ساری الان دو تا راه داریم. یک این که من تویی که فوبیای ارتفاع داری رو از این جا با سر توی آسفالت پرت کنم یا مغزت رو با یه گلوله بندازم روی اون ماشین قرمز خوشگل که اون گوشه که پارک کرده.

سپس نگاهی متاسف به ماشین می اندازد و درحالی که ساردین بیچاره زبان اش بند آمده است و دارد از هراس جان می دهد را همراه با خودش از پنجره به پایین خم می کند با لحنی تاسف وار می گوید:

-عوضی اون جا که پارک ممنوعه هم پارک کرده! خب الان میان ماشین به این خوشگلی رو پارکینگ می برن. واقعاً متأسفم که هنوز همچین آدم هایی پیدا می شن!

خلاف کسی که ماشین اش را در مکان پارک ممنوع پارک کرده است را طوری بیان می کند انگار نه انگار خودش در حال تهدید به قتل ساری بیچاره است! پس از چند دقیقه سرش را از پنجره بیرون می کشد و همان طور که دوباره حواس اش را به ساردین ترسیده می دهد و با نفس نفس های او لبخند روی لبش می آید نگاهی شیطنت آمیز به او می اندازد و می گوید:

-خب اون ماشین رو ول کن داشتم چی می گفتم؟! آهان! ولی چون پدر عزیزم یا بهتر بگم بزرگ ترین پدرخوانده روسیه میگه همیشه راه سومی هست! من هم که انسان صلح جویی هستم! میای راه سوم رو امتحان کنیم؟! هرکاری که من بگم رو انجام می دی بی چون و چرا!

لبخندزنان نگاهی به ساردینی می اندازد که زبان اش بند آمده است و تنها نفس نفس می زند. با این صحنه سرانجام لبخندش رنگ می بازد و جای خود را به یک پوکر کلافه و بی حوصله می دهد. درحالی که با جدیت انگشت اش را روی ماشهی اسلحه سوق می دهد با دندان قروچه ای می گوید:

-پنج ثانیه وقت داری جواب بدی!

سپس با صورتی اخم آلود نگاهی کلافه به منظرهی بیرون از پنجره می اندازد و شمارش معکوس اش را آغاز می کند:

-پنج، چهار، سه. ...

می خواهد به شمارش ادامه دهد؛ اما به عدد دو که می رسد سرانجام ساردین با ترس و لرز و به ناچار سرش را به نشانهی پذیرفتن تکان می دهد. با این رفتار سرانجام لبخند رضایت روی لب های راشل می آید. با خوشنودی تمام و کمالی بدن خم شدهی ساردین را عقب می کشد و از چهارچوب پنجره بیرون می آورد. ساردین با خارج شدن اش از آن وضع هولناک نفس نفس می زند و خدا را شکر می کند؛ اما راشل همان طور که هنوز اسلحه را روی سرش نگه داشته است؛ یادش می اندازد که این آزادی رایگان نبوده است:

-همین الان آدرس محل تحویل و مسیر رو بهم می دی تا بتونم بهت اعتماد کنم!

با این سخن راشل ساردین لحظه ای یاد اعلی حضرت اش می افتد و می خواهد مخالفت کند؛ اما نگاه اش که به اسلحهی راشل می افتد سریع دست در جیب شلوار مشکی و اتوکشیده اش می کند و کاغذی تقریباً مچاله ای که دیوید با خطی بسیار افتضاح روی آن آدرس را نگاشته است را به راشل می دهد. البته بیشتر عدم مخالفت اش به این خاطر است که آدرس را در کامپیوتر ثبت کرده و

بعید می‌داند که سرورش از این موضوع هولناک خبردار شود. راشل لبخند زنان و رضایت‌مند به آدرس می‌اندازد؛ ابروی نارنجی‌اش را بالا می‌اندازد و با برقی از خشنودی در زمردهایش می‌گوید: -آفرین! عقل داری پس! حالا بیا اتاق بغلی بشین که حرف‌ها باهات دارم، منتظرتم!

این را می‌گوید و با کفش‌های پاشنه بلندش تلق و تولوق کنان به سوی اتاق بغلی می‌رود. ساردین که با این سخن راشل اطمینان حاصل کرده است که او بوی از ماجراهای پنهانی‌شان برده و سخنان‌اش هم به همین قضیه ارتباط دارد با ترس و لرز به سوی اتاق بغلی می‌رود و در قهوه‌ای آن را آرام و آهسته پشت سر خود می‌بندد.

انگلیس_لندن

سال دو هزار و سه:

زمان حال

درحالی که به کمک ناخن‌های کفش پاشنه بلند سرمه‌ای رنگ را در پاهایش جا می‌دهد نگاه عسلی‌اش را به لکسوس مشکی رنگ رابرت می‌دوزد؛ که همگی در آن نشسته‌اند و منتظر او هستند. سرانجام کفش با دشواری در پایش می‌رود و می‌خواهد در چوبی خانه ساحلی را ببندد و به سوی ماشین برود؛ که ناگهان کسی مانع بسته شدن در می‌شود. سرش را به عقب باز می‌گرداند و نظاره‌گر سوفیا درحال بازی با پیراهن بلند مشکی‌اش می‌شود. با حیرت خاصی عینک آفتابی مشکی‌اش را از روی چشمان درشت‌اش برمی‌دارد و با از نظر گذراندن سرتاپای سوفیا حیرت‌زده می‌پرسد:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟! برو بخواب هنوز ساعت هشته! ما می‌خوایم برای مسابقه بریم تو چرا کله‌ی صبح پا شدی؟!!

سوفیا با لبخندی تلخ و عجیب روی ل*ب‌هایش نگاهی به سرتاپای کاترین می‌اندازد. سپس درحالی که کلاه حصیری مشکی‌اش را کمی جلو می‌دهد با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-امروز من هم باید توی اون مسابقه حضور داشته باشم.

با این سخن‌اش یکی از ابروهای قهوه‌ای رنگ کاترین بالا می‌پرد و نگاه تردیدآمیزی به سرتاپای سوفیا می‌اندازد. یعنی او چه فهمیده است که می‌خواهد با این حالش در این مسابقه با آن‌ها همراه باشد؟ دستکش‌های چرم‌اش را کمی بالا می‌کشد و شک و تردید خاصی در آوای ظریف‌اش می‌پرسد:

-چیزی فهمیدی سوفی؟! رنگت هم مثل مرده شده!

با این حرف او سوفیا با پوزخند عجیبی روی لب‌های سرخ‌اش دستی میان گیسوان بلند و مشکی زیر کلاه‌اش می‌کشد. در واقع او کنون در حسرت این است که چیز درستی نفهمیده باشد. نگاه حسرت‌آمیز و نگران‌اش را به زمین می‌دوزد و با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند:

-تا عصر همه چیز رو بهت میگم.

با این سخن‌اش کاترین کلافه بازدمش را بیرون می‌دهد. چرا این دختر تا این حد مرموز است؟ چرا هنگامی که متوجه چیزی می‌شود همانند یک آدمیزاد آن را بازگو نمی‌کند؟ بی‌حوصله شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد؛ با اکراه دست یخ‌زده سوفیا را می‌گیرد و می‌گوید:

-باشه بیا بریم سوار ماشین رابرت بشیم با هم بریم. ...

هنوز حرف‌اش به اتمام نرسیده است که سوفیا به طرز عجیبی صحبت‌اش را قطع و مخالفت قطعی خود را با این نظر اعلام می‌کند:

-رابرت نه! نمی‌خوام چشمم بهش بیوفته!

با این سخن‌اش چشمان عسلی کاترین بیشتر رنگ خود را به حیرت می‌دهند و خم ابروهایش بیشتر می‌شود. با حیرت به دست سوفیایی که از دستش کشیده شده است نگاه می‌کند و با گیجی خاصی می‌پرسد:

-سوفی میشه اول بگی چته؟! داری من رو می‌ترسونی! اگه نگي چی شده اصلاً نمی‌تونم بذارم بری!

این را می‌گوید و قهقهه‌ی تقریباً عصبی سوفیا در گوش‌هایش می‌پیچد. با بیخیالی شانه بالا می‌اندازد و درحالی که تپله‌های مشکی‌اش را به آسفالت‌های خیابان می‌دوزد پرخنده می‌گوید:

-باشه با تاکسی میام.

این را می‌گوید و به بیرون از کوچه گام برمی‌دارد. همان‌طور که کاترین می‌خواهد دنبال‌اش برود پیاده شدن رابرت از ماشین او را سر جایش میخ‌کوب می‌کند. رابرت درحالی که در ماشین را می‌بندد و کت و شلوار کرم رنگ‌اش را صاف می‌کند، به سوی کاترین می‌آید و با گیجی می‌پرسد:

-سوفیا کجا می‌ره؟!!

کاترین نگاهی چپ‌چپ به رابرت می‌اندازد و با پوزخند زهرآگینی، طعنه‌وار پاسخ سوال احمقانه‌اش را می‌دهد:

-من باید از تو بپرسم! می‌گه نمی‌خواد قیافه‌ات رو ببینه! مگه چی کار کردی دختره رو؟! رابرت با این سخن کاترین ناخودآگاه بلندترین قهقهه‌ی عمرش را سر می‌دهد. همان‌طور که در

مقابل نگاه پوکر کاترین به دنبال سوفیا می‌رود با طعنه و خنده در آوای بمش می‌گوید:

-طوری حرف زن انگار به خاطر من این جوری شده! می‌رم دنبالش ببینم چشه!

این را می‌گوید و با دو به دنبال سوفیایی که با نهایت سرعت در حال خارج شدن از کوچه است می‌رود. سرانجام پس از مدتی دویدن و نفس نفس موفق می‌شود گوشه‌ای از پیراهن او را بگیرد؛ اما بالا فاصله دست‌اش توسط دست سوفیا به چنگ گرفته می‌شود. همان‌طور که با چشمان مشک‌اش بسیار عصبی نگاه می‌کند با نفس نفس خشمگینی انگشت دیگرش را به نشانه‌ی تهدید بالا می‌آورد و با لحن خطرناک و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-انگشتت بهم بخوره از همون انگشت شروع می‌کنم به قطع کردن اعضای بدنت آقای اسمیت!

رابرت با حیرت در چشمان عسلی‌اش نگاهی به سرتاپای او می‌اندازد. همان‌طور که ابروان طلایی‌اش بالا رفته‌اند کت و شلوار مشک‌اش را با جدیت صاف می‌کند و با خنده‌ای هیستریک می‌پرسد:

-این رفتارهای عجیب غریب چیه؟! باز چت شده؟! با این سخن‌اش پوزخند خطرناکی به لب‌های سرخ سوفیا زینت می‌دهد. با خنده‌ی بغض‌آلودش دستش را در کیف مشک‌اش می‌کند و پاکتی کاهی رنگ از آن بیرون می‌آورد. پاکت را باز می‌کند و برگه‌هایی پر از نوشته را نشان رابرت می‌دهد. همان‌طور که با حسرت چشمان مشک‌اش را که در آفتاب کمی از رگه‌های قهوه‌ای در آن نمایان شده را به رابرت دوخته است طعنه‌وار لب می‌زند:

-چه توی نامه‌های عاشقانه‌ی خیالی‌ات اون زمردها رو قشنگ توصیف کردی! به نظرم تو برو نویسند یا بازیگر شو! توی هر دو تاش موفق‌تر از یه مافیای عوضی می‌شی! صد البته عوضی بودن هم بهت میاد.

این را می‌گوید و گفتن این جمله با جمع شدن اشک در چشمان عسلی رابرت برابر است. چرا باید اولین کسی که از علاقه‌ی او به کارولین خبردار می‌شود سوفیا باشد؟ اصلاً سوفیا از چه زمانی تا این حد در کارهای او فضولی می‌کرد؟ با خطوط این اندیشه به ذهن‌اش ناگهان غرور همیشگی‌اش اشک‌هایش را دود می‌کند و راه‌هایی برای دست‌پیش گرفتن در ذهن‌اش پدیدار می‌شوند. نگاهی به سرتاپای سوفیای عصبی روبه‌رویش می‌اندازد و خام‌ترین پاسخ طلب کارانه‌اش را بیان می‌کند:

-تو توی حریم خصوصی من چی کار می‌کردی که این کشف‌های ارزشمند نصیب شد؟! با این سخن‌اش قهقهه‌ی عصبی سوفیا در مقابل تپله‌های گیج و طلب‌کارش نمایان می‌شود. رابرت

را بیشتر از خودش می‌شناسد و با خودش شرط بسته بود که او چه زمانی این را می‌گوید. چند قدم جلو می‌آید و چانه‌ی تیز رابرت را با حرص خاصی در لبخندش اسیر ناخن‌های نسبتاً بلند مشکی‌اش می‌کند. نگاه نفرت‌آمیز به اخم طلب‌کارانه‌ی روی ل*ب‌های کبود او می‌اندازد و با صدای آرام و لرزانی که با اشک‌هایش مخلوط شده است پاسخ می‌دهد:

-دیشب که ازت اطلاعات افرادی که قبول شدن رو خواستم اشتباه نامه‌های عاشقانه‌ات رو برام روی میزم گذاشتی! نگران نباش الان کاملاً از چشمم افتادی! نمی‌خواد به تلاشت ادامه بدی! با این حرف‌اش رنگ از رخسار رابرت می‌پرد. یعنی آن دختر در این حد هوش و حواس را از سرش برده است که به اشتباه خودش با پای خودش چنین نامه‌هایی را تحویل سوفیا دهد؟ پس از گفتن این حرف درحالی که اشک‌هایش روی رژ ل*ب قرمز رنگ‌اش سرازیر می‌شود و لبخند عصبی‌اش را کج می‌کند؛ دستش را درون کیف مشکی رنگ‌اش می‌برد تا چیز دیگری را بیابد با حرص و خنده‌ای هیستریک ل*ب می‌زند:

-روزی که اون جا با خطر مرگ ولم کردی گفتم من مثل کاترین ضعیف نیستم که ازش انتقام بگیرم! گفتم هر کی جای من میاد با تو خوشبخت باشه، ولی تو واقعاً غافل گیرم کردی رابرت! دختر بیست و سه ساله؟!!

با این سخن‌اش رابرت نگاه‌اش را به آسفالت‌های خیابان می‌دوزد و چند لحظه سکوت می‌کند. درست است که او نباید در آن شرایط سوفیا را به امان خدا رها می‌کرد؛ اما مگر همه‌چیز تمام نشده است؟! مگر نباید دفتر اتفاقات گذشته را ببندند؟! درحالی که جرعت نگاه کردن در تپله‌های مشکی و اشک‌آلود سوفیا را ندارد با زمزمه‌ی آهسته و مظلومی که خودش هم از خودش سراغ ندارد پاسخ می‌دهد:

-یعنی مشکل فقط سنشه؟ خب من کارولین رو دوست دارم سوفیا! چی کار کنم که همه مخالفن؟!!

سوفیا درحالی که هنوز گرم گشتن دنبال چیزی در کیفش و پاک کردن اشک‌های بی‌وقفه‌اش است با این سخن رابرت لبخند تلخی می‌زند. سپس درحالی که سرانجام باقی پاکت‌هایی که دنبال‌شان می‌گشت را میابد با در هوا گرفتن آن‌ها و لبخندی و صدایی لرزان از گریه و حرص پاسخ رابرت را می‌دهد:

-نه مشکل من سنش نیست! مشکل من انکار کردنته! مشکل من اینه که به همون همه نمیگی عاشق دختره‌ای! مشکل من باقی عوضی بازی‌هاشه که تا عصر معلوم می‌شه! حالا هم برو باقی

نامه‌ها رو هم بهش بده تا خوشحال بشه!

با گفتن این حرف پوزخندی می‌زند و پاکت‌ها را یک به یک در صورت و سینه‌ی رابرت می‌زند. همان‌طور که به نگاه پوکر و بدون احساس رابرت نگاه می‌کند کیفاش را روی شانه‌اش بالا و پایین می‌کند و با اشکی روی گونه‌های سرخ و خیساش بحث‌شان را خاتمه می‌دهد:

-دیگه حتی اسمم رو هم به زبون نیار! هیچ‌وقت!

این را می‌گوید؛ با لبخند بغض‌آلودش سرش را باز می‌گرداند و به راه‌اش ادامه می‌دهد. رابرت درحالی که با کلافگی دستش را میان موهای طلایی‌اش می‌چرخاند به عقب باز می‌گردد؛ اما با دیدن کاترین رنگ از رخسارش می‌پرد. یعنی تمام حرف‌هایشان را شنیده است؟ درحالی که میان اندیشه‌های خطرآمیزش دست و پا می‌زند؛ کاترین نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپایش می‌اندازد و با صدای گرفته و آرام اما لحن خطرناکی ل*ب به سخن باز می‌کند:

-همیشه کنجکاو بودم که سوفیا چرا بعد اون ماموریت گذاشت و رفت و دیگه حتی سراغم هم نگرفت برای همین فکر می‌کردم نباید بذارم پاش رو از گلیمش دراز کنه اما... ..

به این جا که می‌رسد پوزخند زهرآگین‌اش قلب رابرت رو می‌سوزاند. گویا تمام خاطرات تلخی که مربوط به آن ماموریت کذایی است یک به یک در ذهن هر دوتایشان جولان می‌دهد. نگاه عسلی‌اش را از رابرت می‌دزد و با حسرت و تحقیر خاصی در آوای گرفته و عصبی‌اش ادامه می‌دهد:

-نگو باید پای یکی دیگه رو قلم می‌کردم!

نهایت تحقیر را نصیب رابرت می‌کند؛ اما رابرت برای نخستین بار هیچ نمی‌گوید و سکوت را مقدم می‌داند. شاید سکوت‌اش به این خاطر است که دیگر چیزی برای گفتن ندارد. دیگر نمی‌تواند با بهانه‌های همیشگی‌اش کارهایش را توجیه کند چون بهانه‌ای برایش باقی نمانده است. همان‌طور که می‌خواهد چیزی برای دفاع از خود بر زبان بیاورد با آخرین سخنان بغض‌آلود کاترین خفه خون می‌گیرد:

-سوفیا بعد دنیز و کلارا مهم‌ترین فرد زندگی من بود و تو زندگی‌اش رو خراب کردی! جالب این جاست حتی نگفته بودی سوفیا رو دوست داری!

همان‌طور که اشک‌هایش را با آستین‌های مشکی کت چرم‌اش پاک می‌کند با صدای نسبتاً بلندی ادامه می‌دهد:

-اخیراً هر اتفاقی می‌وفته اسم تو پشتشه اما هنوز نکشتمت! سوفیا راست میگه من اون قدر ضعیفم

که نمی‌تونم برای نابود کردن تصمیم بگیرم رابرت! تصمیمش رو به عهده خودش می‌ذارم! این را می‌گوید و سپس بدون این که انتظار پاسخ بعدی رابرت را بکشد به سوی ماشین می‌رود. با حالتی عصبی و دستان لرزان و یخ‌زده‌اش درب مشکی ماشین را بر هم می‌کوبد و با فشردن پایش روی گاز تمام آبی را که در چاله‌ی آب روبه‌رویش جمع شده است روی صورت رابرت می‌پاشد. آن‌ها می‌روند و رابرت را با گیسوان خیس طلایی و نامه‌هایی مچاله در چاله‌های آبی که از باران دیشب تشکیل شده‌اند تنها می‌گذارند. پس از چند لحظه خیره شدن به وضعیت‌اش آرام گام‌هایش را به بیرون از کوچه می‌برد و تصمیم می‌گیرد که پیاده و تنها به ساختمان برود؛ چون نه کسی مانده است و نه ماشینی. چندان برای حرف‌های کاترین تصمیم قتل‌اش که کاترین آن را به سوفیا واگذار کرده است نگران نیست چون می‌داند سوفیا اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد. درگیری اصلی‌ای که کنون فکرش را به اسارت کشیده این است که سوفیا از کدام عوضی‌بازی‌های کارولین صحبت می‌کند.

پس از چند دقیقه پیاده روی به در بزرگ ساختمان می‌رسد و چشمان عسلی‌اش به سوفیایی که وارد ساختمان می‌شود و در را می‌بندد برخورد می‌کند. با کلافگی به سوی در می‌رود و کلید آن را از جیب شلوار مشکی رنگ‌اش بیرون می‌آورد. هنگامی که داخل ساختمان می‌شود مجدداً ذهن‌اش به سوی کارولین می‌رود. نکند امروز که رقابت نهایی آغاز می‌شود و تنها یازده نفر از این مسابقه جان سالم به در می‌برند یکی از قربانیان، کارولین عزیز او باشد. حیرت دارد که کنون علی‌رغم در خطر بودن جان خودش و وابسته بودن آن به دستورات سوفیا باز هم فکرش نزد کارولین است. مگر این دختر در زمردهایش سحر و جادویی پنهان کرده که رابرت با این میزان از سردی افسون او شده است؟ سعی می‌کند بیخیال افکار مزخرف‌اش شود و تنها تمرکزش را روی کار بگذارد. با بی‌حوصلگی وارد سالن می‌شود؛ اما کسی را نمی‌بیند. احتمالاً همه برای اجرای مسابقه به خوابگاه رفته‌اند. نفس عمیقی می‌کشد و با کشیدن دستی میان گیسوان طلایی‌اش راهش را به سوی خوابگاه کج می‌کند. هنوز زیاد به آنجا نزدیک نشده است؛ اما صدای کاترین و سوفیا از دو متری در بزرگ و آهنی خوابگاه به گوش می‌رسد. بسیار آهسته در را باز می‌کند و با این کار نگاه‌ها از بازیکن‌ها گرفته تا کاترین و سوفیا و تا دیویدی که گوشه‌ای از خوابگاه در خود جمع شده است به او برمی‌گردد. پس از چند لحظه سکوت سرانجام سوفیا نگاهش را به متن سخرانی مسابقه می‌دوزد؛ اما ابروان مشکی رنگ‌اش در هم می‌رود و با حیرت می‌پرسد:

-این مزخرفات ادبی رو کی سر هم کرده؟! -

این را می گوید و اخمی عصبی بر ابروان طلایی رابرت می آید. سوفیا خوب می داند که متن سخنرانی ها را رابرت می نویسد و در آن واژگان ثقیلی به کار می رود تا مثلاً بگوید از دانایی بالایی برخوردار است. شاید او تنها برای لجبازی برای اتفاقات اخیر متن سخنرانی رابرت را زیر سوال می برد شاید هم واقعاً از آن خوشش نیامده است. با این حال کاغذ را با نفرت خاصی پاره می کند و با گلو صاف کردنی، میکروفون نقره‌ای رنگ را مقابل لب‌های نازک‌اش می آورد و توضیحات‌اش را آغاز می کند:

-خب خلاصه بخوام بگم خلاصه‌ی مسابقه امروز که آخرین مسابقه هست اینه که... رشته‌ای از گیسوان مشکی‌اش را دور یکی از انگشتان ظریف‌اش می چرخاند و با نفس عمیقی ادامه می دهد:

-دو نفر دو نفر تقسیم می شین گروه A+ هم که تکلیفش مشخصه. دو تا اسلحه به هر دوتون داده می شه و... .

به این جا که می رسد دلش یک جوری می شود و نمی تواند به سادگی ادامه دهد. می دانست میان این جمعیت هم گروهی زن و شوهر، خواهر و برادر هم وجود دارد و این مسبب روییدن نهال غم در دلش می شود. همان طور که دستمال مشکی رنگ‌اش را از گوشه‌ی کمر بند پیراهن مشکی‌اش می کشد تا اشک گوشه‌ی چشم‌اش را پاک کند؛ با صدای گرفته‌ای ادامه می دهد:

-رک بگم هم رو بکشین! می دونم که همتون کشیدن ماشه رو بلدین، ولی این جا همون قدر که وفاداری لازمه آدم فروشی هم لازمه. شما نباید به هم گروهیتون انقدر وابسته بشین که در صورت لزوم دلتون نیاد جونش به خطر بیوفته! خلاصه بگم، هر دوتون دزدین نه ب*غل دستی! با سخنان بی رحمانه سوفیا به یکباره رنگ از رخسار بی روح کارولین می پرد. پس مسابقه‌ای که تا امروز انتظارش را می کشید و از هراس فرا رسیدن‌اش همانند بید به خود می لرزید؛ کنون اجرا می شود. از گوشه‌ی زمردهای اشک آلودش نگاهی به آنایی می اندازد که در کمال حیرت هنوز لبخند بر لب است. درحالی که رنگ به صورت و جان در تن ندارد با راهنمایی کلارا به سوی سالن مسابقه گام برمی دارد؛ اما هوش و حواسی در سر ندارد. حس می کند درد همانند یک مار بی رحم او را در آغو*ش گرفته است: می گزد، درد می گیرد، رها می کند و دوباره می گزد. گویا درد خیال ندارد به یکباره در تنش تزریق شود می آید و رهایش می کند و دوباره می آید. کنون اگر آنا هم احساساتی شود و به او فرصت زندگی بدهد نمی تواند بپذیرد. کارولینی که به هیچ چیز و هیچکس وابسته نمی شد و قانون اصلی زندگی‌اش این بود که بتواند هر چیزی را در سه ثانیه

فراموش کند؛ اما از این دوراهی لعنتی چطور بگذرد؟ سرانجام به در قهوه‌ای رنگ سالن مسابقه می‌رسند و کلارا با باز کردن در آن‌ها را به داخل سالن راهنمایی می‌کند. هنگامی که وارد سالن می‌شود با دیدن هزاران اسلحه‌ای که دیوار طوسی رنگ بزرگ روبه‌رویشان را پوشانده‌اند؛ ابروان طلایی‌اش در هم می‌رود. تمام بازیکنان از جمله آن‌ها به سوی دیوار هجوم می‌برند تا اسلحه‌ای برای خود بردارند؛ اما او همانند خواهر و برادری که کنارش هستند با اکراه و به آرامی گام برمی‌دارد. هنگامی که به دیوار می‌رسد با جمع شدن گلوله‌ای از اشک در زمردهایش کلت نقره‌ای رنگی را برمی‌دارد و به جایگاه مسابقه می‌رود. پس از چند لحظه آن‌ها لبخندزنان و اسلحه به دست روبه‌رویش می‌ایستند و منتظر سوت آغاز می‌مانند. از لبخند آن‌ها حیرت‌زده است. چگونه می‌تواند در این شرایط لبخند بزند؟ عاقبت سوت آغاز نواخته می‌شود و پاهای کارولین از هراس مرگ به لرزه درمی‌آیند. منتظر این است که آن‌ها اسلحه را روی پیشانی‌اش بگذارد و ماشه را بکشد؛ اما با افتادن گلوله‌ها از اسلحه ابروی راستی‌اش بالا می‌پرد. این چه کاری است؟! نکند احساسات بر آن‌ها چیره شده‌اند؟ می‌خواهد چیزی بگوید که انگشت وسطی آن‌ها روی ل*ب سرخ‌اش می‌نشیند. همان‌طور که هنوز لبخند روی ل*ب‌هایش جولان می‌دهد شروع به صحبت می‌کند:

-یادته گفتم باید کمکم کنی؟ یادته گفتم تو به من مدیونی؟

با این سخن جفت ابروهای کارولین بالا می‌پرد و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. آن‌ها چه قصدی دارد؟ می‌خواهد تحقیرش کند؟ هنگامی که این سخنان را بر زبان می‌آورد انگار دستش را درون قفسه سینه‌ی کارولین کرده و قلب‌اش را همانند یک لیمو شیرین فشار می‌دهد. لبخند تلخی می‌زند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-خوبه... ولی کمک خواستن من زنده موندن نبود. یعنی اون موقع بود ولی... الان تو بیشتر بهش نیاز داری. من هم بیشتر از زنده موندن به یه چیز دیگه نیاز دارم.

با این سخن‌اش هر دو ابرو طلایی کارولین بالا می‌پرد. حدس می‌زد که شاید آن‌ها بخواهد از این لوس‌بازی‌های فداکارانه انجام دهد؛ اما حال که باید یکی‌شان از این دنیا برود دیگر چه کاری از او برایش ساخته است؟ همان‌طور که نخست بغض سنگین آن‌ها و پس از آن سرازیر شدن اشک‌های بی‌رنگ از چشم‌های آبی‌اش تخم شک و تردیدهای وحشتناکی را در دل کارولین می‌کارد. اشک‌هایش را با دست‌های یخ‌زده‌اش پاک می‌کند و با صدایی تودماغی و گرفته می‌پرسد:

-تو این کسی که بارها رو می‌گیره می‌شناسی دیگه؟! در حد اسم در حد این که پیداش کنی و یه چیزی رو بهش بگی!

با این سخن آنا رنگ از رخسار کارولین می‌پرد. او چه پیامی برای آن ادواردنام ناشناس و منفور دارد که کارولین باید پیام‌اش را برساند؟ او را می‌شناسد؟ از روزی که به این‌جا آمده است زیر فشارهای رئیس‌اش درحال جان دادن است که تنها نام مزخرف‌اش را بیابد. چرا باید آنا با او کوچک‌ترین ارتباطی داشته باشد؟ همان‌طور که قلب‌اش درحال پرواز کردن به بیرون از قفسی به نام قفسه سینه‌اش است با نگاه حیرت‌آمیزی در زمردهایش و لحن مظلوم و گیجی که از خودش سراغ ندارد می‌پرسد:

-ادوارد دست‌قیچی؟

این را می‌گوید و قهقهه‌ی عصبی‌ای را با اشک‌های بی‌وقفه آنا مخلوط می‌کند. این دختر احمق است یا خودش را به دیوانگی زده است؟ پس از این همه جاسوس‌بازی و لو رفتن هنوز نام صاحب بارها را نمی‌داند؟ البته حق هم دارد! هر چه باشد کسی جز آنا نمی‌تواند بسیار سریع شخصیت مرموز و منفوری همانند او را بشناسد. صبر کن، آن دخترک عوضی کابوس‌هایش را یادش رفت. می‌تواند بگوید تنها کسی که دل ادوارد جان را برد می‌تواند کنترل او را به دست بگیرد و از تمام وجودش باخبر شود. برای از میان بردن یادآوری‌های تلخ گذشته در ذهن‌اش خنده‌ی هیستریکی می‌کند و وسط اشک‌هایش به شوخی می‌گوید:

-تو چه جور جاسوسی هستی که اسم ادوارد خان رو هم نمی‌دونی دختر، چقدر ساده‌ای. سپس درحالی که با اشک‌های روی لب‌های سرخ‌اش در مقابل نگاه گیج کارولین لبخند می‌زند در جیب پیراهن سرمه‌ای و چین‌دارش دنبال چیزی می‌گردد. پس از چند لحظه تکه کاغذی پاره را مقابل کارولین از همه‌جا بی‌خبر می‌گیرد و درحالی که بینی‌اش را بالا می‌کشد؛ با صدای گرفته و غم‌زده‌ای می‌گوید:

-اون ادوارد خان رو می‌تونی جولین صدا کنی، جولین اس. ...

به این‌جا که می‌رسد ناگهان مکث می‌کند. گویا کسی در ذهن‌اش تلنگر می‌زند و یادآوری می‌کند که زیادی با این دخترک چشم‌زمردین غریبه، صمیمی شده است. چرا باید اطلاعاتی بیش از یک نام به او بدهد؟ اصلاً چه لزومی دارد؟ بدون این‌که حرف ناتمام‌اش را ادامه بدهد با چشمان آسمانی و اشک‌آلودش اشاره‌ای به کاغذ می‌کند و درحالی که آن در دستان لرزان‌اش به لرزه درمی‌آید با بغض سنگینی بر گلویش می‌گوید:

-این... تو میری... هر طور شده اون جولین رو به جا گیر میاری. ...

می‌خواهد ادامه دهد؛ اما بغض امان‌اش را می‌برد. حتی نمی‌تواند نام کسی که روزی بهترین

لحظاتش را با او گذرانده است و حتی با وجود پست و کثیف بودن روحش، هنوز عاشقش است را به زبان بیاورد. درحالی که در مقابل زبان بندآمده و رنگ پریده کارولین پیشانی چروک افتاده‌اش از اخم را ماساژ می‌دهد به اجبار ل*ب می‌زند:

-میری میگی... آنا به جهنم، من که نیستم... حداقل الان که دیگه به جز مامان من که عمرش امروز و فرداست کسی مواظب دخترت نیست تو برو دنبالش... با هر کی می‌خوای، اصلاً با اون دختره‌ی عوضی بزرگش... ..

در یک لحظه آن‌قدر گریه‌اش شدت می‌گیرد که نمی‌تواند به سخنانش ادامه دهد. کارولین که جان به تن ندارد و روحش با حرف‌های گیج‌کننده آنا از جسم جدا شده و به پرواز درآمده است؛ لحظه‌ای چیز وحشتناکی از ذهنش می‌گذرد. نکند آن نامزد پدرخوانده ادوارد دست‌قیچی است؟ نکند دخترکی که آنا درباره‌اش صحبت می‌کند ثمره عشق همسر پدرخوانده‌اش است که رهایش کرده است؟ لحظه‌ای با هجوم این افکار سرش گیج می‌رود و درحالی که اخمی میان ابروان طلایی‌اش نشسته است با تکان دادن سرش به این طرف و آن طرف می‌گوید:

-آنا اصلاً نمی‌فهمم چی میگی، لطفاً یه بار هم که شده به من جاسوس عوضی اعتماد کن بگو داستان چیه؟!!

با این سخنش ناگهان آنا کنترل خود را از دست می‌دهد و درحالی که اشک‌های بی‌وقفه‌اش را با آستین سرمه‌ای رنگ‌اش پاک می‌کند با فریادی جیغ‌مانند می‌گوید:

-چی رو بگم کارولین؟! بگم درحالی که یازده ماه از به دنیا اومدن بچمون گذشته بود با اون عوضی دیدمش؟!!

سپس درحالی که در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی کارولین از این‌که حدس‌هایش برای بار هزارم درست درآمده است، صورت خیس و سرخ‌اش را با دست‌هایش می‌پوشاند و با لحن لرزانی می‌گوید:

-بگم برای این‌که دیگه نبینمش بهش گفتم دخترت رو کشتم؟!!

این را می‌گوید و ناگهان کارولین رنگ‌پریده را در آغو*ش می‌گیرد. گویا کارولین او را یاد دخترش می‌اندازد. دختری که دو ماهی می‌شود به خاطر این ماموریت لعنتی و یافتن پیام‌رسانی برای جولین ترک‌اش کرده است. او نمی‌تواند این را به جولین بگوید، جرئت گفتن‌اش را ندارد. جرئت این‌که بگوید هنوز پیوندی بین‌شان باقی مانده است را ندارد. کارولین درحالی که خودش را با زمردهای اشک‌آلودش از آغو*ش آنا بیرون می‌کشد با بالا کشیدن بینی سرخ و فندق‌اش و صدای لرزانی می‌گوید:

-قبلش چی کارت کنم آنا بکشم؟! من نمی‌تونم ما با هم قرار گذاشتیم. خودت همه این‌ها رو بهش میگی، یه راهی پیدا می...

این را که می‌گوید آنا با پوزخندی صحبت‌اش را قطع می‌کند. این دختر نمی‌فهمد که آنا نمی‌خواهد ریخت نحس جولین را ببیند و امیدی به زندگی ندارد؟ اسلحه‌اش را آرام روی زمین می‌گذارد و با لبخندی تلخ میان اشک‌هایش می‌گوید:
-کارولین، موقعی که داشتم این‌جا می‌اومدم می‌خواستم خودم رو بکشم؛ اما به فکر دخترم افتادم، به فکر این‌که آینده تاتیانا...

به این‌جا سخنانش که می‌رسد، نمی‌تواند ادامه دهد. هر بار که مجبور می‌شود این نام نحس را برای خطاب قرار دادن دخترش بر زبان بیاورد تمام گذشته مانند نواری ویدئویی از مقابل چشمانش می‌گذرد. این‌که جولین حتی هنگام نام‌گذاری دخترش وقاحت به خرج داده و نام معشوقه‌اش را برای او انتخاب کرده بود.

با جان گرفتن چهره‌ی آن دخترک نحس با انگشتان یخ‌زده‌اش چشمان آسمانی و اشک‌آلودش را می‌پوشاند و با حرص از دیوار طوسی رنگ به پایین سر می‌خورد. صدای شلیک بی‌وقفه گلوله‌ها از بیرون جایگاه‌شان گوشش را کر می‌کند و حال که خواهر مجبور است برادر را بکشد؛ کارولین چرا لوس‌بازی درمی‌آورد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و نگاه تار و اشک‌آلودش را به کارولین می‌دوزد. ریم‌اش با اشک‌ها مخلوط شده و گود چشمانی را که یک ماه بی‌خوابی کشیده‌اند؛ از رنگ سیاه مملو کرده است. پس از مدتی حکم‌فرمایی آوای گلوله‌ها بر سکوت مرگبارشان، سرانجام کارولین از جای خود برمی‌خیزد و مقابل آنا می‌ایستد. درحالی که اشک‌ها بی‌وقفه از زمردهایش به پایین سرازیر می‌شود، نگاه تارش را به صورت زیبا و اشک‌آلود آنا می‌دوزد و با صدای لرزانی از گریه می‌گوید:

-اگه... اگه الان... این گلو... گلوله رو... توی مغزت خالی کنم... چطور فراموش کنم آنا؟!
با این سخن کارولین لبخند تلخی روی لب‌های آنا می‌آید که رژ سرخ آن‌ها با اشک مخلوط شده است. حتی کارولینی که نخست از سر اجبار با او وقت گذرانده است از چگونگی فراموش کردن‌اش سخن می‌گوید، آن وقت جولین چطور توانست او را فراموش کند؟ چطور توانست قتل دروغین تک دخترش توسط او را بپذیرد و فراموش کند؟ حتی هنگامی که به او گفت دخترمان را به دست خودم از این دنیا برده‌ام قطره‌ای اشک نریخت؛ حتی طلبکار دلیلش نشد. با احساس عجز

عمیقی چشمانش را بر آن همه تاریکی می‌بندد و با لبخندی که رد اشک دارد به کارولین نگاه می‌کند. پس از مدتی اندیشه به راهکار سرانجام سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و بهترین روش را بیان می‌کند:

- فکر کن من فقط یه فرشته‌ی نجات بودم که جونت رو به قیمت خوشبختی دخترم نجات بدم
آخه... آخه...

اشک سنگینی که روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلطد را با ناخن‌های کوتاه طوسی رنگ‌اش پاک می‌کند و با لبخند تلخ‌اش ادامه می‌دهد:

- آدم‌ها فرشته‌ی نجات رو زودتر از یه آدم دیگه فراموش می‌کنن، چون فقط یه وسیله‌ست. تو هم فرشته‌ی نجات دختر می‌ولی... .

دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد و با غم سنگینی بر آوای گرفته‌اش آهسته و با اندکی شیطنت می‌گوید:

- من قول میدم هیچوقت فراموش نکنم. اگه هم فرشته‌ی نجات دخترم نشی پوستت رو می‌کنم! این را می‌گوید؛ اما کارولین نمی‌تواند حتی یک لبخند بزند. چرا اکنون که تا این حد به آنا وابسته شده است، باید با تعبیر این که او تنها یک فرشته‌ی نجات است؛ گلوله‌ای در مغزش خالی کند و او را تا ابد به دست فراموشی بسپارد؟ این پایان فرشته‌ی نجات کمی تلخ نیست؟ کاش حال که توافقی بین‌شان شکل گرفته بود مهر آنا به دلش نمی‌نشست. آخر توافق را چه به دوستی وفاداری؟ هر دو خوب هستند؛ اما هنگامی که کنار یک‌دیگر می‌آیند انسان را گیج و درمانده می‌کنند. مگر می‌شود از بین‌شان یکی را انتخاب کرد؟ اگر دوستی و وفاداری انتخاب شود جان در عذاب است و اگر توافق انتخاب شود قلب می‌سوزد. شاید این دوراهی از آن دستگاه ماشین خردکن هم مرگبارتر باشد. پس از مدتی سکوت و خیره شدن، آنا اسلحه‌اش را از زمین برمی‌دارد و درحالی که آن را به کارولین تقدیم می‌کند با لبخند پر بغض‌اش ل*ب می‌زند:

- حالا خودت یا فرشته‌ی نجات.

کارولین با این سخن‌اش نگاه غم‌آلودی به اسلحه‌ی نقره‌ای رنگ می‌اندازد و با اکراه و ناراحتی عمیقی آن را برمی‌دارد. با نفس عمیقی که سعی می‌کند بغض‌های سنگینش را بیپوشاند؛ اسلحه را آهسته و با دستانی لرزان روی سر آنای لبخند بر ل*ب قرار می‌دهد و سرانجام به ناچار زمزمه‌ی

پایانی را بر ل*ب می آورد:

-فرشته‌ی نجات.

این را می گوید؛ با زمردهای بسته و اشک آلودش ماشه را فشار می دهد و به زمین می افتد. چندی نمی گذرد که خون و اشک، دو عنصر اصلی مرگ در صورت سرخش با یکدیگر مخلوط و به سمت پایین سرازیر می شوند. پس خون گریه کردن که می گویند این است! جالب این جاست که فقط آدم بدها می توانند خون گریه کنند؛ فقط قاتل ها! با خطور نام قاتل بر ذهن اش زجه‌ی وحشتناکی می زند که آوایش در تمام خوابگاه می پیچد. این کارولین است؟ همان کارولین بی رحم یک ماه پیش؟ تازه هنوز صورت بی رنگ و تن بی جان مقتول اش را ندیده است و این گونه زجه می زند. یعنی این زجه‌ها نمره‌ی قبولی برای زنده ماندن را کسب می کنند؟ سرانجام ته مانده‌ی جسارت نداشته اش را در دل جمع و زمردهای اشک آلودش را باز می کند؛ اما با دیدن صورت آنای مقابل اش که جز قرمزی خون رنگ دیگری ندارد زجه هایش عمیق تر می شود. زجه‌ها و اشک‌هایی که با خون دلیل غم او مخلوط شده اند. دیگر لبخندی بر ل*ب‌های سرخ آنا نیست، دیگر اراده‌ای برای لبخند زدن باقی نمانده است؛ اما کارولین چگونه به نبود لبخندهای او عادت کند؟ چگونه بپذیرد که دیگر لبخندی وجود ندارد؟ با خاموشی لبخندهای آنا گویا تمام لبخندهای دنیا برای او بی معنا شده اند؛ اصلاً دیگر واژه‌ی لبخند مفهومی دارد. چرا تا کسی ذره‌ای گوشه‌ی قلب یخبندان و کوچک او جابخش می کرد لبخندها خاموش می شدند؟ کاش می شد لبخندها همان طور در قلب یخی اش یخ بزنند و برای همیشه آن جا بمانند. درحالی که او در حال و هوای خودش و حسرت لبخندهای آنا است با صدای بی روح و ناگهانی سوفیا، قلب سوزان و آتش گرفته اش یخ می زند:

«فکر کنم تو یه نسخه‌ی پیشرفته از افراد برگزیده‌ای با امکان جدید خوددرگیری! آدم کشتی بعد گریه می کنی؟! ببین کی رو داریم با خودمون می بریم، انگار اومده مراسم تشیع جنازه مامان بزرگش.

این را می گوید و آتشی بر جان کارولین می اندازد. دلش می خواهد از جا برخیزد، با ناخن‌های سبز رنگ و بلندش گردن سوفیا را بگیرد و او را خفه کند؛ اما افسوس که او بالا دستش است و حتی جرئت ندارد با انگشتش او را لم*س کند. با این حال نگاه اشک آلودش را در سرتاپای او می چرخاند و با پوزخند می گوید:

-من تا حالا شما رو به عنوان یه هکر و متخصص جعل اسکناس توی باندها دیدم! فکر نکنم بتونین درباره‌ی قتل و احساسات بعد اون نظری داشته باشین.

با این سخن زیرکانه یا به عبارت بهتر احمقانه‌اش سوفیا قهقهه‌ای می‌زند. درحالی که به دستیار غول‌پیکر و سیاه‌پوست‌اش اشاره می‌کند که بیاید و جسد بی‌جان و خونین آنا را جمع کند؛ با طعنه‌ی خاص و سنگینی در آوایش پاسخ کارولین را می‌دهد:

-به نظرم حواست به کلمه‌هاست باشه خانم کوچولو چون ممکنه همین هکری و متخصصی که گفتی با یه کلمه جونت و مغز پوکت رو ازت بگیره! اتفاقاً من هم آدم می‌کشم؛ ولی تا وقتی کلمه‌ها هستن، چه نیازی هست به گلوله و دردسر.

با این سخن او کارولین بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و افسوس می‌خورد که نمی‌تواند جوابش را بدهد. آخر این دختر در این وضعیت حزن‌آمیز چه پدرکشتگی‌ای با کارولین دارد؟ کم‌کم سالن از شرکت‌کنندگان برگزیده که یازده نفر هستند خالی می‌شود و او با سوفیای حال‌به‌هم‌زنش تنها می‌ماند. بدون این که چیزی بگوید چشمان خیس و نم‌دارش را می‌بندد و با درد وحشتناکی در سرش از روی سرامی‌های سفید و سرد سالن بلند می‌شود. با گام‌های تند و خشمگینی در مقابل چشمان و ل*ب پرخنده و راضی به سوی در چوبی سالن می‌رود تا هر چه زودتر از این جهنم خارج شود؛ اما با صدای سوفیا که اکنون برایش به صدای یک جیرجیرک شباهت دارد؛ سر جای خود میخ‌کوب می‌شود:

-حواست باشه در رو محکم نبندی، قول نمیدم با کوچک‌ترین بی‌احترامی آشوب به پا نشه.

با این سخن سوفیا، کارولین پوزخند سنگینی می‌زند و رویش را به سوی او باز می‌گرداند. چند گامی به سوفیا نزدیک می‌شود، لبخند بیخیالی میان اشک‌هایش می‌زند و با شانه بالا انداختن در اوج لودگی می‌گوید:

-می‌خواهی یه گلوله توی مغزم خالی کن یا با اون کلمات سحرآمیزت گردنم رو قطع کن، من این رو نمی‌خواستم دیگه هیچی مفهوم نداره.

این جمله را که می‌گوید، ابروان مشکی رنگ سوفیا درهم می‌رود؛ اما خودش به قهقهه می‌افتد. همان‌طور که قهقهه‌های اشک‌آلود و عصبی‌اش را مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی سوفیا سر می‌دهد با بیخیالی تمام و خنده‌های عصبی می‌گوید:

-خوبی پوچی هم همینه، آدمی که پوچ باشه، هیچی براش مهم نباشه و هیچی برای از دست

دادن نداشته باشه رو همیشه تهدید کرد، حتی با جونش. کسی رو که آرزوی مرگ داره همیشه با تهدید به قتل ترسوند.

با این سخنان اشکی روی گونه‌اش می‌غلطد و لحظه‌ای حتی با آن صدای لرزان هم نمی‌تواند به سخنان‌اش ادامه دهد. سرانجام اشک‌های بی‌رنگ‌اش را از روی بینی فندقی و سرخ‌اش پاک می‌کند و با لبخندی پر از بغض می‌گوید:

-مرده رو همیشه با مرگ تهدید کرد خانم سوفیا! من رو بکش، رنده‌ام کن، تیکه تیکه‌ام کن، راحت باش.

این را می‌گوید، با قهقهه عصبی و جنون‌آمیز به سوی در می‌رود و با تمام نیرویی که در بدن دارد آن را بر هم می‌کوبد. سوفیا با صدای کوبیده شدن در از جای خود می‌پرد؛ اما لبخند شیطانی و آه‌نین‌اش کوچک‌ترین ترکی بر نمی‌دارد. با لبخندی رضایت‌مند دست به سینه می‌شود و زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-نگران نباش دقیقا می‌خوام همین کار رو انجام بدم!

این را می‌گوید و با لبخند ملیح همیشگی‌اش موبایل قاب طلایی‌اش را از جیب پیراهن مشکی‌اش در می‌آورد. درحالی که فروغ شیطنت در چشمان مشکی‌اش جولان می‌دهد؛ پیامکی یکسان را به دو شماره ارسال می‌کند و موبایل را دوباره در جیب پیراهن توری‌اش می‌اندازد. پس از آغاز آشوب عظیم‌اش با آن دو پیامک نفس آسوده‌ای می‌کشد و به سوی دفتر کاری که محل قرارشان است گام برمی‌دارد. پس از چند دقیقه به دفتر کار می‌رسد و تا می‌خواهد داخل برود؛ با کاترین و رابرتی که به سوی او می‌دوند مواجه می‌شود. پس از چند لحظه کاترین به او می‌رسد و درحالی که صورت‌اش از شدت دویدن سرخ شده است با نفس نفس می‌گوید:

-چی شده سوفیا؟! سخته کردم تا این جا رسیدم!

سپس نگاهی به رابرتی که در اوج بیخیالی به سویشان گام برمی‌دارد می‌اندازد و با ابروان قهوه‌ای درهم‌رفته‌اش می‌پرسد:

-درباره‌ی قضیه صبحه؟! تصمیمت عوض شده؟!

با این سخن کاترین قیافه‌ی سوفیا وا می‌رود و پوکر نگاه‌اش می‌کند. هنگامی که کاترین به او گفت مرگ و زندگی رابرت در دستان‌اش است؛ نه تنها تصمیمی که کاترین فکر می‌کرد را نگرفت؛ بلکه از او خواست هرگز در این مسئله دخالت نکند و کاترین از این موضوع را به موضوع دیگری ربط می‌داد. با کلافگی دستش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد و با بی‌حوصلگی ل*ب می‌زند:

-کاترین چیزی نشده که من بخوام تصمیمی بگیرم، فقط بابت دروغ و انکار کردنش ناراحت شدم، اون قضیه احمقانه صبح رو تموم کن. یه کار دیگه دارم، خودت بیا داخل دست رابرت رو هم بگیر بیا.

با این حرفش کاترین شانه‌ای بالا می‌اندازد و همراه رابرت پشت سر سوفیا وارد دفتر کار دنیز می‌شود. اغلب هنگامی که کسی کار مهمی دارد آن را در دفتر کار دنیز مطرح می‌کند؛ چون خودش هیچوقت آن جا نیست و بیشتر از آن که آن جا دفتر کار او باشد اتاق جلسات مهم و ناگهانی سوفیا و کاترین است. به محض ورود سوفیا با خستگی خود را روی صندلی چرخ‌دار مشکی رنگ پشت میز چوبی مقابل‌اش می‌اندازد و با خمیازه رو به رابرت و کاترین می‌گوید:

-جاسوسی که باعث مرگ آلیس شده بود رو پیدا کردم.

این را می‌گوید و با ابروان بالا پریده‌ی کاترین و پوزخند زهرآگین و سنگین رابرت مواجه می‌شود. رابرت درحالی که دستش را در گیسوان طلایی‌اش می‌چرخاند بشکنی نمایشی در هوا می‌زند و با صورتی متفکر می‌گوید:

-صبر کن ببینم! جاسوسه کارولین نیست؟! لابد دلیلش هم اون نامه‌هاست و این که من شش سال پیش تو رو توی اون مأموریت ول کردم یا نامزدیمون رو به کسی نگفته بودم؟! بس کن سوفی، اون ماجرا تمام شده.

با این سخن‌اش اخمی غلیظ میان ابروان قهوه‌ای کاترین پدیدار و قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود. درحالی که خودش را روی صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش جابه‌جا می‌کند نگاهی به رابرت می‌اندازد و با خنده‌ی هیستریکی می‌گوید:

-باهوش شدی رابرت، دلیل هم برات میارم.

این را می‌گوید و کیف مشکی رنگ‌اش را از کنار صندلی برمی‌دارد و دنبال چیزی می‌گردد. با دیدن کیف رابرت به این فکر می‌افتد که نکند نامه‌های بیشتر و عاشقانه‌تری یافته است؛ اما با خارج شدن موبایل سوفیا از کیف ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد. سوفیا با اخم نگاه سرسری‌ای به موبایل می‌اندازد و در همان حین می‌گوید:

-این سی نفری که کاترین گفت معلوم نیست از کجا اومدن، بیست و هشت نفرشون مال باند رزیتا توی پاریس بودن که یادش رفته بود معرفی کنه. ...

این را می‌گوید و برای این که دهان خشکش را شیرین کند سیب سرخی از ظرف شیشه‌ای روی میز برمی‌دارد؛ اما نمی‌داند با به میان افتادن وقفه در سخنانش چه بلایی به سر ضربان قلب‌های

رابرت و کاترین می‌آورد. همان‌طور که با دندان‌های خرگوشی‌اش گاز بزرگی به سیب می‌زند با لحن هیجان‌انگیزی سخنانش را ادامه می‌دهد:

-و اما... دیدم موند گروه ای مثبت! بعد آمار گرفتم که پروازشون از کدوم کشور به انگلیس بوده، حالا حدس بزن کشور کجا بود؟!

با این جملات ناگهان ضربان قلب رابرت روی هزار می‌رود. سخنان سوفیا تا به این‌جا چندان دلیلی برای جاسوس بودن کارولین ثبت نکرده است؛ اما رابرت خوب می‌داند که درست پس از این جملات مدرکی قطعی برای جاسوس بودن کارولین جور می‌شود. درحالی که عسلی‌هایش با نخ و سوزن به ل*ب‌های سرخ و خندان سوفیا دوخته شده است؛ با تکان خوردن آن‌ها و تک‌کلمه‌ای که می‌گویند، رنگ از رخسارش می‌پرد:

-روسیه.

با این حرف سوفیا جفت ابروهای قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و با برقی از ترکیب نفرت و حیرت در چشمان عسلی‌اش به سرتاپای رابرت نگاهی می‌اندازد. قبل از تمام این اتفاقات کاترین حدس زده بود که آن شیطان هنوز در روسیه ساکن است؛ اما رابرت نظرش را یک نظر احمقانه خوانده و گفته بود امکان ندارد او علی‌رغم تمام اتفاقات کابوس‌آمیز پانزده سال پیش باز هم در روسیه مانده باشد. اگر او کنون در روسیه است؛ بر حتم کسانی که برای رابرت از هر چیز دیگری ارزشمندتر هستند نیز در روسیه حضور دارند. با این حال هنوز هم می‌خواهد سخنان سوفیا را رد کند؛ اما او با ادامه دادن صحبت‌هایش این امکان را برای رابرت غیرممکن می‌کند:

-حالا باز ادواردنامی که به کار کاترین شک داشتن در روسیه تشریف دارن، به نظرتون انتظار نمیره جاسوس بفرسته؟!

این را می‌گوید؛ پوزخندی زهرآگین می‌زند و با طعنه‌ی خاصی در آوایش ادامه می‌دهد:

-احتمالا اگه من نیومده بودم نفر اول و دوم این باند انقدر احمق بودن که اون مردک عوضی خودش برای جاسوسی می‌اومد کسی روحش هم خبردار نمی‌شد.

این را می‌گوید و با نفس عمیقی بطری آب معدنی مقابل‌اش را برمی‌دارد و با گشودن در آبی آن چند جرئه‌ای آب می‌نوشد. در این حین رابرت زیر نگاه‌های سنگین و اخم‌های غلیظ کاترین از روی صندلی مشکی رنگ‌اش بلند می‌شود تا در یک ثانیه گورش را از جایی که حواس پرتی‌هایش هنگام انتخاب اعضا بازگو می‌شد گم کند؛ اما با صدای گرم سوفیا سر جایش میخ‌کوب می‌شود:

-عه کجا میری رابرت؟! تازه می‌خوام از دلایل جاسوس بودن کارولین جانت بگم.

با این سخن سوفیا نفس عمیقی می کشد و به ناچار مجدداً سر جای خود کنار کاترینی که دود از کله اش بلند می شود، می نشیند. تا این لحظه کاترین را به خاطر دختر بودن اش دست کم می گرفت و استعدادها و توانایی های او را زیر سوال می برد؛ اما کنون سوفیا از حواس پرتی هایی که خودش هنگام انجام مقدمات این مسابقه انجام داده بود سخن می گفت. سوفیا درحالی که هم چنان لبخند ملیح اش را بر لب های سرخ اش دارد به سخنان اش ادامه می دهد:

-آنا که احتمالاً جاسوس همون ادواردنام بود و خود کارولین از دستش خلاصمون کرد اما. ... این جا که می رسد پوزخندی روی لب های سرخش جا خوش می کند و با طعنه ای خاصی در آوای ظریفش ادامه می دهد:

-اصل کاری همون کارولین.

در این هنگام رابرت با این که می داند صحبت سوفیا کاملاً منطقی است می خواهد دهانش را به اعتراض باز کند که سوفیا درحالی که با صندلی چرخ دارش دور خود می چرخد با دلیل و استدلال هایی فراطبیعه برای حرفش، او را از گفتن هر سخنی باز می دارد:

-تقریباً یک ماه پیش درست وقتی که افراد برگزیده به ساختمان اومدن، یه دختر جوون خیلی شبیه به کارولین اومده پیش فرانک و. ...

همان طور که صندلی اش را از چرخش دیوانه وارش باز می دارد و با فنجان مشکی رنگی که متعلق به دنیز است؛ اما خودش تا به حال در آن قهوه ننوشیده است به سوی قهوه ساز مشکی می رود، با نفس عمیقی ادامه می دهد:

-ازش یه شناسنامه جعلی خواسته و حالا از کجا می دونم.

با این حرفش نخودی می خندد و در مقابل نگاه های حیرت زده ی کاترین و رابرت با شانه بالا انداختنی می گوید:

-خودم اون روز اون جا بودم؛ ولی فقط من اون رو دیدم و افتخار دیدن ام نصیبش نشد. اما کنجکاو نیستین بدونین اون شناسنامه لعنتی رو به کی داده.

درحالی که با سخنانش نفس در سینه ی رابرت و کاترین حبس کرده است، در کمال آرامش فنجان مشکی رنگ مملو از قهوه اش را مقابل دهانش می آورد و پس از چند جرئه نوشیدن با لبخندی ملیح، ریز کردن چشمان مشکی اش و با اشاره ای به خودش پاسخ سوال چالش برانگیزش را با صدای ظریف و آهسته ای می دهد:

-به ما.

با پاسخی که می‌دهد تیل‌های قهوه‌ای کاترین قصد فرار از حدقه‌هایش را می‌کنند. درحالی که همچون رابرت مات و مهبوت و دهانش باز مانده است نگاهی به سرتاپای سوفیا لبخند بر لب می‌اندازد و لکنت‌وار می‌گوید:

-چی؟!-

سوفیا درحالی که با لبخند و در کمال آرامش چهره‌های رنگ‌پریده، حیرت‌زده و زبان بندآمده کاترین و رابرت را نگاه می‌کند؛ با برقی از طعنه در چشمان مشکی‌اش چند جرئی دیگر از قهوه‌ی تلخش را می‌خورد و با ابروان درهم‌رفته و مشکی‌اش می‌گوید:

-و من امروز متوجه شدم که عه! فیکه! نکته‌ی جالب‌تر این که تا اون جایی که فرانک یادشه اسم اصلی‌اش همون کارولین بوده...-

با گفتن این سخن درحالی که بدنش را کش و قوس می‌دهد؛ با خمیازه و آوای خسته‌ای و پلک‌های نیمه‌باز ادامه می‌دهد:

-حالا این که چرا باید فامیلی‌اش رو هم از ما پنهان کنه خدا می‌دونه، احتمالا به خاطر شناسایی‌اش بوده ما توقع نداریم پزشک سابق گروهی که باهاشون کار می‌کنیم جاسوس بفرسته اما...-

با لبخند ملیحی ادامه می‌دهد:

-دختر جوونی که متعلق به هیچ بانندی نیست، اما خیلی حرفه‌ایه چرا.

با تیر آخر سوفیا ناگهان کاترین از روی صندلی مشکی رنگش بلند می‌شود و به سوی در می‌رود. هنگامی که نگاه پرسش‌گر سوفیا و رابرت را می‌بیند بازدمش را با کلافگی بیرون می‌دهد و با خشم خاصی در آوایش می‌گوید:

-اگه نرم از این دختره یه سوپ درست حسابی درست نکنم بعد هم یه گلوله تو مغز رابرت که شناسنامه فیک قبول کرده خالی نکنم کاترین نیستم.

سوفیا با این سخن کاترین قهقهه‌ای بلند سر می‌دهد و رابرت برای نخستین بار در زندگی‌اش سرش را از خجالت پایین می‌اندازد. تا این حد کاترین را به خاطر این ماموریت سرزنش کرده و رئیس‌بازی درآورده بود؛ اما کنون سوفیا از پذیرفتن شناسنامه‌ی فیک توسط او سخن می‌گفت. چگونه پس از ده سال کار در یک باند مافیایی هنوز تفاوت شناسنامه فیک و واقعی را نمی‌فهمید؟ آن وقت دنیز می‌گفت چرا کاترین متخصص جعل اسکناس را به ماموریت آورده و تا این حد به او بها داده است! هر چه نباشد سوفیا مصرفش از رابرتی که هنوز نمی‌تواند شناسنامه‌ی جعلی را

تشخیص دهد بیشتر است. بدتر از همه‌ی این‌ها دیدن هویت واقعی کارولین همانند تیری در قلب او فرو رفته است؛ اما شاید این تیر بتواند نابینایی چشمانش را درمان کند. سوفیا درحالی که هنوز قهقهه می‌زند، پر خنده می‌گوید:

-با جناب رابرت هر کار می‌خوای بکن ولی من با جاسوس کوچولو کار دارم کاترین! پلیس هم مجرم پیدا می‌کنه اول بازجویی می‌کنه نمیره سراغ دادن حکم.

با این سخن هوشمندانه‌ی سوفیا ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و با نیم‌لبخندی تحسین‌آمیز به او نگاه می‌کند. درست است که او و مخصوصاً سوفیا نمی‌خواهند سر به تن کارولین باشد؛ اما چرا هنگامی که یک لیمو شیرین پیدا کرده‌اند؛ اطلاعات را همانند آب‌میوه از او بگیرند و همان‌طور رهایش کنند؟ مانده است تا او لیاقت و ارزش مرگ را پیدا کند! چرا هنگامی که جاسوس و عامل اصلی مرگ آلیس و به خطر افتادن برادر و دوست عزیزش را پیدا کرده‌اند؛ بدون هیچ استفاده‌ای از او تنها یک گلوله در مغزش خالی کنند؟ همان‌طور که با لبخندهای متقابلی با سوفیا به یک‌دیگر نگاه می‌کنند، ناگهان رابرت دهان مزخرفش را باز کرده و رشته‌ی افکار شیطانی آن‌ها را پاره می‌کند:

-شاید واقعا جاسوس نباشه یعنی مشکوکه؛ اما شاید یه دلیل دیگه‌ای برای اون شناسنامه داشته. بالاخره نباید از یه خلافکار انتظار شجرنامه و شناسنامه واقعی داشته باشیم.

به این جا که می‌رسد ناگهان سوفیا با قهقهه‌ای بلند سخنانش را قطع می‌کند. هنوز هم درحال دفاع کردن از کارولین است؟ آخر مگر این دختر چه جادویی دارد که رابرت را تا این حد افسون خود کرده است. در مقابل نگاه کلافه و خشمگین کاترین خطاب به رابرت چند قدم از صندلی‌اش به سمت آن‌ها برمی‌دارد و با خنده‌ی هیستریکی می‌گوید:

-طرف خارج از این ماموریت کلاً دو تا آدم کشته رابرت! من اصلاً نمی‌تونم بهش بگم خلافکار! بعدش هم مگه افرادی که ما استخدام می‌کنیم تا حالا دستگیر شدن که شناسنامه فیک داشته باشن؟!

منطقی‌ترین دلیل‌هایش را شرح می‌دهد؛ اما رابرت باز می‌خواهد دهان به اعتراض محکم‌تری باز کند که سوفیا انگشتش را با گفتن هیس آرامی روی لب‌های کبود او قرار داده و ادامه می‌دهد:

-اون و آنا تنها افرادی بودن که توسط هیچ بانندی معرفی نشده بودن. در ضمن حرفه‌ای بودن آنا به خاطر سابقه؛ اما تا این حد حرفه‌ای بودن یه دختر بیست ساله بدون هیچ سابقه‌ای. ...

به این جا که می‌رسد با گام‌هایی آهسته دقیقاً مقابل رابرت قرار می‌گیرد، لبخند ملیحی می‌زند و با شانه‌بالا انداختنی کارولین را به بودن جاسوس قطعی این تیم محکوم می‌کند:

-دلیلش فقط می‌تونه به آموزش از سال‌ها قبل مربوط باشه که این هم یه موضوع مشکوکه، اینی که من می‌بینم اصلاً بعید نیست دست‌پرورده همون عوضی باشه.

با این که رابرت کاملاً می‌داند حق با سوفیا و کاترین است؛ اما به این جا که می‌رسد از تحمل شنیدن حرف‌های سوفیا عاجز می‌شود و درحالی که کفش‌های مشکی و براق مردانه‌اش را به پارکتهای اتاق می‌کوبد؛ ناخواسته دستش را بسیار محکم روی گونه‌های سرخ سوفیا می‌کوبد. شاید سیلی‌اش آن قدر محکم است که سوفیا می‌تواند بگوید تکان خوردن ناگهانی چین‌های آستین پیراهن سیاه رنگش به خاطر ضربه‌ی رابرت است؛ نه باد نسبتاً شدیدی که از پنجره‌ی دور قهوه‌ای اتاق به داخل نفوذ کرده است.

رابرت همان طور که با نفرتی غیرقابل‌باور به سوفیا نگاه می‌کند با صدای بسیار بلندی که خودش هم از خودش سراغ ندارد فریاد می‌زند:

-حداقل خودت صد درصد مطمئن شو که اون جاسوس اون آشغال به تمام معناست، بعد اتهام‌های تازه‌ات رو شروع کن.

با این سخن رابرت سوفیا با اشکی که لبخند نیمه‌جانش را قلقلک می‌دهد، دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد. کاترین درحالی که دلش می‌خواهد همان لحظه انگشت‌های رابرت را در تابه روغن داغ بیندازد و سرخ‌شان کرده و همانند سیب زمینی سرخ‌کرده نوش جان‌شان کند؛ تنها مراعات حال سوفیا را می‌کند. با نگرانی نزد او می‌رود و دست یخ‌زده‌اش را می‌گیرد. سوفیا درحالی که در یک صدم ثانیه با حالتی عصبی و کلافه دست کاترین را پس می‌زند، با دستی که محافظ گونه‌اش شده است خطاب به رابرت ل*ب می‌زند:

-من از جاسوس بودن فرد بی‌سابقه‌ای که بهم شناسنامه فیک داده و توسط هیچکس معرفی نشده مطمئن‌ام؛ اما مثل این که عشق بدجور چشم‌های تو رو کور کرده.

با این حرفش در مقابل نگاه آرام‌شده و کمی پشیمان رابرت و نگاه متأسف کاترین سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد، با جمع شدن صورت سفیدش از ناراحتی و بغض عجیبی در آوایش که تا به حال از خود سراغ نداشته است ادامه می‌دهد:

- برای من هک کردن موبایل اون دختره‌ی احمق هیچ کاری نداره رابرت. فقط بدون اگه من بخوام با مدرک قطعی که توی همه‌ی کارهام ارائه میدم جاسوس بودن اون رو ثابت کنم، اوضاع آن قدر آروم نمی‌مونه!

با گفتن این حرف در مقابل برق پشیمانی رابرت که در تپله‌های عسلی‌اش پنهان شده است، به سویی صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش می‌رود و کیفش را از روی آن برمی‌دارد. درحالی که می‌خواهد از در چوبی اتاق به بیرون برود، سرش را برمی‌گرداند و سخنانش را کمی لکنت‌وار ادامه می‌دهد:

- اما نمی‌تونم رو حرف تو حرف بزنم رابرت. شاید تو من رو اون قدر دوست نداشته‌ی که حتی درباره‌اش به کاترین و بقیه چیزی نگفتی؛ اما من با این که کاملاً از چشمم افتادی هنوز همون‌طور دوستت دارم.

با گفتن جمله‌ی آخر ناگهان درد بدی در سرش می‌پیچد که او را از ادامه دادن حرف‌هایش عاجز می‌کند و وقفه‌ای در بین آن‌ها می‌اندازد. چگونه هنوز می‌تواند رابرت را دوست بدارد؟ چگونه هنگامی که می‌بیند او تا این حد به کارولین علاقه‌مند است و به خاطرش روی او دست بلند می‌کند؛ هنوز این جمله‌ی لعنتی را بر زبان می‌آورد. درحالی که پشیمانی‌اش از جمله‌ی آخرش با پشیمانی‌ای که در چشمان عسلی رابرت جولان می‌دهد برابر است؛ با لحن تهدیدآمیزی سخنانش را به پایان می‌رساند:

- اما اصلاً قول نمیدم اگه مجبور بشم مدرکی برای اثبات جاسوس بودن کارولین جانت پیدا کنم اوضاع انقدر آروم بمونه.

این را می‌گوید و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود، در چوبی را بسیار محکم پشت سرش می‌بندد. کاترین بلافاصله پس از بیرون رفتن سوفیا می‌خواهد دنبالش برود؛ اما گویا چیزی به یادش آمده باشد به عقب برمی‌گردد و با چشمان ریزشده‌ی عسلی‌اش با تردید و ناباوری خاصی در آوایش رو به رابرت می‌پرسد:

- واقعاً به خاطر اون دختره عوضی که نزدیک بود باعث مرگ برادرم بشه، به سوفیا سیلی زدی؟! اون هم بعد هشدار صبحم؟! قبلاً با تهدیدهام یه تعلیق چند ساعته توی اخلاق مزخرف و غیرمنطقی‌ات پیدا می‌شد.

با این سخن کاترین پوزخندی روی لب‌های کبود رابرت می‌آید. چرا باید از تهدیدهای بی‌سروته او که حتی یکی‌شان هم اجرا نشده بهراسد؟ شاید پیش‌تر آن‌ها را کمی جدی می‌گرفت؛ اما پس از اجرا نشدن تهدیدی که برای نقش داشتن در مرگ آلیس شده بود؛ دیگر نمی‌توانست تهدیدهای کاترین را جدی بگیرد. علاوه بر آن اکنون که کارولین با دلایلی کاملاً منطقی؛ اما بدون مدرک به جاسوس بودن متهم شده است، دیگر نمی‌تواند ترسی از گرفته شدن جانش داشته باشد. یعنی کسی که نصف شب‌ها به صورت پنهانی در انباری تاریک خانه‌ی ساحلی، چهره‌ی دلربایش را می‌کشیده و مهارت‌های حیرت‌انگیزش را توصیف می‌کرده است، تمام این مدت درباره‌ی ماموریت ویژه‌ای که تا این حد برای رابرت اهمیت دارد؛ برای عظیم‌ترین کابوس خانوادگی اسمیت، اطلاعات جمع‌آوری می‌کرده است؟ حتی نمی‌تواند لحظه‌ای به این که کارولین جاسوس است، اندیشه کند. با این حال، علی‌رغم خجالتی که به دلیل سیلی بی‌هوده‌ای که به سوفیا زده بود در دلش رخنه کرده است، وقاحت باقی‌مانده‌ی وجودش را در سخنانش جمع می‌کند و با طعنه و نیشخند لب‌ می‌زند:

-تهدید در دو صورت ترس داره. یک این که امکان اجراش باشه، دو این که برای تهدیدشونده مهم باشه. اجراش که دست عاشق پیشه‌ام بود، الان هم جونم چندان برام مهم نیست، می‌خوای بکش. این‌ها را که می‌گوید ناگهان کاترین هینی از حجم وقاحت و پررویی او می‌کشد و دستش را روی لب‌های سرخش می‌گذارد. یعنی او از این که هنوز از عشق سوفیا استفاده می‌کرد خجالت نمی‌کشید؟ از این که هنگامی هر نوع رابطه‌ی عاشقانه‌ای با سوفیا را در مقابل کاترین تکذیب کرده بود و حال او را عاشق پیشه‌اش خطاب می‌کرد؛ خجالت نمی‌کشید؟ همان‌طور که هنوز دستش مقابل لب‌های کشیده‌اش است با حیرت لب‌ می‌زند:

-چقدر عوضی‌ای رابرت، مگه یه آدم چقدر می‌تونه بی‌احساس باشه! احمق اون دختر هنوز دوستت داره. بعد این که تو اون ماموریت لعنتی ولش کردی، بعد از این که درحالی که می‌خواست بعد اون ماموریت باهات ازدواج کنه، اون همه به بقیه گفتی حتی ذره‌ای دوستش نداری. درحالی که از گفتن این حرف‌ها بسیار عصبی شده است و رگ سبز رنگی روی پیشانی سفیدش بیرون زده و برجستگی‌اش روی صورت کاترین خودنمایی می‌کند با صدای نسبتاً بلند و خشمگینی می‌گوید:

-بعد تو رفتی عاشق یکی از نوچه‌های برگزیده شدی؟! برایش نامه نوشتی؟! واقعا رابرت؟! الان هم که سوفیا نامزد سابقت با دلیل گفت جاسوسه زدی تو صورتش؟!!

در این لحظه ناگهان سراسر صورت رابرت را عرق احاطه می‌کند و گرمش می‌شود. گویا در آتش جهنم قرار گرفته است. درست است که او رابطه بسیار جدی‌اش را با سوفیا به هیچکس لو نداده و با ترک کردن‌اش در آن مأموریت مرگبار، در حق او بسیار ناحقی کرده بود؛ اما مگر کنون پس از گذشت چند سال همه چیز تمام نشده است؟ مگر رابرت دیگر تا آخر عمرش حق عاشق شدن ندارد؟ با کلافگی به کاترین رو می‌کند و با مظلومیت خاصی در آوازش می‌گوید:

-باشه چند بار گفتی سوفیا رو دوست داری، گفتم نه درحالی که نامزدم بود، ولش کردم یا هر عوضی‌بازی دیگه، ولی بعدش تا آخر عمرم باید برم کشیش بشم و با کسی ارتباط نداشته باشم؟ با سخنان دفاع‌آمیزش قهقهه‌ای عصبی تن و پیراهن مشکی رنگ و چرم کاترین را می‌لرزاند. با چه کسی هم ارتباط داشت! جدا از دوستی‌اش با سوفیا و تنفرش از آن دختر تازه‌وارد، با خود فکر می‌کند رابرت واقعا از چه چیز آن دخترک بیست ساله خوشش آمده است؟ چند گام به جلو برمی‌دارد و درحالی که چانه‌ی تیز رابرت را میان ناخن‌های مشکی رنگ و کوتاه‌اش اسیر می‌کند با حرص می‌گوید:

-صد بار خودم ازت پرسیدم کارولین رو دوست داری؟! گفتی قضیه اون‌طور که فکر می‌کنی نیست! آره دارم می‌بینم، برای همین برایش نامه نوشتی؟ درحالی که از عصبانیت شقیقه‌هایش را برهم می‌مالد؛ در مقابل نگاه پوکر رابرت شومینه‌ی آجری گوشه‌ی اتاق را که باعث تشدید عصبانیت‌اش می‌شود را خاموش می‌کند و با رخ سپردن به چشمان عسلی رابرت عصبی امر می‌کند:

-خوب گوش کن! فردا برای مأموریت حرکت می‌کنیم تو هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، همه چیز تا برگشت همون‌طور که هست اجرا می‌شه. ... میان سخن گفتن تندش، چند لحظه‌ای نفس می‌گیرد و سپس با کمی مکث و انگشتی که به به سمت راست گرفته شده ادامه می‌دهد:

-تو راه برگشت همه میرن دختره می‌مونه. ما رو نرسونه به اون عوضی، بدون هیچ رحمی ازش یه سوپ آدمیزاد درست حسابی می‌پزم.

سپس درحالی که به سمت میز شیشه‌ای وسط اتاق می‌رود؛ یک لیوان ساده‌ی سفید از روی آن برمی‌دارد و به سمت قهوه‌ساز می‌رود تا قهوه‌ای برای خودش بریزد، به سخنانش خاتمه می‌دهد: -البته اگه ما رو به اون برسونه فقط می‌تونم روشی برای مرگش انتخاب کنم که کمتر دردناک باشه، درباره‌ی تو هم بعداً تصمیم می‌گیرم.

و این بعداً مجهول‌ترین هراس را در دل و چشمان عسلی رابرت پدید می‌آورد. علاوه بر آن اکنون شستش خبردار شده است که باید قید کارولین را هم بزند؛ چون به احتمال صد درصد زنده نمی‌ماند و این برای رابرت یک اتفاق بی‌نهایت ترسناک است. همان‌طور که کاترین می‌خواهد روی مبل مشکی رنگ پشت میز بنشیند که رابرت با خواسته عجیب و لحن التماس آمیزش او را شگفت‌زده می‌کند:

-باشه کاترین من رو تیکه تیکه کن، ولی به اون دختر کاری نداشته باش. حتی اگه جاسوس اون مردک باشه مطمئنم مجبور شده این کار رو بکنه.

با این سخن رابرت مقداری از قهوه‌ای که کاترین درحال نوشیدنش است در گلویش می‌پرد و او را به سرفه‌ای با طعم تلخ نسکافه می‌اندازد. رابرت اکنون با چه رویی از آن دخترک خائن دفاع می‌کرد و کار او را از سر اجبار نشان می‌داد؟ مگر جاسوس‌ها از روی اجبار سراغ جاسوسی می‌روند؟ این دخترک هم چندرغاز پول می‌خواهد دیگر! درحالی که همراه با لیوان قهوه‌اش از پشت میز برمی‌خیزد و به سمت دیوار مشکی رنگی که رابرت به آن تیکه داده می‌رود؛ با چشمان گشادشده قهوه‌ای‌اش ل*ب می‌زند:

-نه؛ مثل این که عوضی بودن هم ژنتیکیه.

ناگهان با دوباره نسبت داده شدنش به آن حرامزاده از کله‌ی رابرت دود بلند می‌شود و دستش را ناخودآگاه بالا می‌آورد که همانند سوفیا روی صورت کاترین بکوبد؛ که با صدای باز شدن جیغ‌مانند در و سپس آوای دنیز دستش در هوا بی‌حرکت می‌ماند:

-دقیقا این جا چه غلطی می‌کنی؟!!

با ورود ناگهان دنیز به جایی که هرگز وارد آن نمی‌شود، قفلی میان نگاه‌های عسلی کاترین و رابرت پدید می‌آید؟ شاید تنها سوالی که در ذهن کاترین پدیده آمده این است؛ که چرا امروز برادرش به اتفاقی که حکم انباری را دارد آمده است؛ اما کروورها سوال در ذهن رابرت خودنمایی

می‌کنند که از هر ده تای آن‌ها، نه تا مربوط به کارولین است. یعنی صحبت‌هایشان را شنیده است و اکنون می‌داند که احتمالاً کارولین عامل اصلی مرگ همسرش است؟ اگر از این قضیه خبردار باشد؛ خون رابرت و کارولین گردن خودشان است. با این حال تلاش می‌کند به این احتمال تکیه کند که اگر دنیز چیزی از سخنانشان شنیده بود اکنون با ساطور وارد اتاق می‌شد نه دست خالی! کاترین با این که دلش می‌خواهد رابرت را به خاطر رفتارها و گفتارهای وقیحانه‌اش خفه کند؛ اما با وارد شدن دنیز ل*ب‌های سرخش را می‌بندد و هیچ نمی‌گوید. پس از چند لحظه رابرت آب دهانش را قورت می‌دهد و درحالی که سعی بر نداشتن لکنت و لرزشی از روی اضطراب دارد؛ جواب دنیز را می‌دهد:

-حرف می‌زدیم یعنی... تو معمولاً این‌جا نمی‌ای برای... برای همین! تو چرا این‌جا اومدی؟ مگه مسابقه و نتیجه‌گیری‌ها یه ساعت پیش تموم نشد؟

دنیز با جواب رابرت ابرویی بالا می‌اندازد و همان‌طور که کت یشمی رنگ و پارچه‌ای‌اش را از تن درمی‌آورد، روی صندلی کارش می‌اندازد و روی آن می‌نشیند؛ با لبخندی تلخ پاسخ می‌دهد:

-بعد مسابقه و اعلام نتایج رفتم یه سری به پروانه بزنم. خواب بود انگار، دلم نیومد بیدارش کنم که با هم حرف بزنیم، گل‌هاش رو گذاشتم و برای هماهنگی‌های فردا این‌جا اومدم.

با جواب تاثیرگذار دنیز ناگهان صورت‌های بی‌حس و سرد کاترین و رابرت، کمی رنگ آبی-مشکی غم به خود می‌گیرند. دنیز نام پروانه‌ای که از آن صحبت می‌کند را نمی‌گوید؛ اما مگر او جز آلیس مرده چند پروانه دارد. یک لحظه کاترین آن‌قدر دلش برای دنیز می‌سوزد که می‌خواهد برود و آن عنکبوت کارولین نامی را که باعث و بانی مرگ آلیس است با یک تیر خلاص کند؛ اما حیف که باید عاقل و منطقی باشد و بداند که این کار به ضرر همگی‌شان است. منطق! پیش‌تر برای کاترین کلمه‌ی جالبی بود؛ اما اکنون دارد به مفهوم مزخرفش پی می‌برد. دنیز همان‌طور که می‌خواهد فنجان مشکی رنگ و مخصوصش را بردارد که آن را نیمه‌پر، کنار قهوه‌ساز می‌بیند. با ابروان طلایی و بالا پریده‌اش نگاهی به کاترین و رابرت می‌اندازد و می‌گوید:

-کی با لیوان من قهوه خورده؟! یه آب هم نزده به لیوان.

با این سوالش کاترین نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که دستش را میان گیسوان قهوه‌ای، بلند و آشفته‌اش می‌چرخاند با بی‌حوصلگی پاسخ می‌دهد:

-سوفیا.

با این جواب دنیز دست از شستن فنجان زیر شیر آب طلایی رنگش می‌کشد و با چشمان

ریزشده‌ی سبزش نگاهی به کاترین و رابرت می‌اندازد. پس سوفیا این‌جا بوده است؟ همان‌طور که با خود لیوان را می‌شورد و به سوی قهوه‌ساز مشکی رنگش می‌رود؛ با لحنی مملو از ظن گمان می‌گوید:

-پس سوفیا این‌جا بوده؟! از ملاقات پروانه که برمی‌گشتم دیدمش، عصبی بود. با این‌که بهش سلام کردم؛ اما جوابم رو نداد. شاید هم نشنید.

سپس در مقابل تلاقی نگاه‌های کاترین و رابرت به یک‌دیگر، سراغ یخچال مشکی رنگ و کوچک گوشه‌ی اتاق می‌رود و با برداشتن بشقاب تکه کیک شکلاتی از آن، با خنده و لحن بذله‌گوی همیشگی‌اش ادامه می‌دهد:

-البته عصبی بودنش رو به خاطر جواب سلام ندادن نمی‌گم اون که عادیه، به خاطر این‌که داشت پیاده می‌رفت می‌گم. معمولاً مثل پیرزن‌ها پای پیاده‌روی نداره! یا با ماشین این‌ور اون‌ور می‌ره، یا با تاکسی.

با این سخن دنیز لبخندی روی لب‌های کاترین می‌آید. او راست می‌گفت، سوفیا از کودکی پای پیاده رفتن به جایی را نداشت و همیشه در مسافت‌های طولانی و دویدن به دلیل بیماری آسم خفیفش که از مادرش به ارث برده بود نفش می‌گرفت. همیشه هنگامی که پس از مدرسه با یک‌دیگر پیاده و دست در دست عازم رفتن به خانه می‌شدند؛ در راه چنان غر می‌زد که کاترین با خود می‌گفت یا باید از این پس تنها به خانه برگردد و یا ترک تحصیل کند. در یک لحظه دلش برای آن دوران شیرین و نصف و نیمه کودکی تنگ می‌شود و به دیار خیال سفر می‌کند. چقدر آن روزها خوش می‌گذشت. پیش از آن‌که به خاطر یک انسان بی‌ارزش و یک شبه زندگی‌شان به هم بریزد. همان‌طور که با یادآوری خاطرات تلخ سعی می‌کند کمی از خیالات دور شود بدون این‌که نگاه‌اش را از روی پارک‌های اتاق بردارد و به دنیز نگاه کند؛ لب‌ها می‌زند:

-آره یه خرده بحثمون شد. ...

با این پاسخ کاترین، دنیز همان‌طور که با تردید و حیرت خاصی در چشمان سبز رنگش فنجان قهوه و بشقاب سفید رنگ کیک را روی میز می‌گذارد؛ با چشمان ریزشده‌اش می‌پرسد:

-دوباره سر چی؟! سه نفری بحثتون شد؟!!

با این سوال دنیز نگاه‌های پریشان کاترین و رابرت بار دیگر در یک‌دیگر قفل می‌شوند. کاترین همان‌طور که صد بار در دلش به خود لعنت می‌فرستد که چرا بیهوده و بدون آن‌که کسی چیزی بگوید نم‌پس داده است؛ نگاه تهدیدآمیزی به رابرت می‌اندازد. گویا نگاه‌اش بدون هیچ صدایی در

گوش رابرت زمزمه می کند که یا یک داستان درست و حسابی برای برادر عزیزدردانه ام از بحث سه نفره مان می بافی یا جوری پتهات را روی آب می ریزم که دنیز خودت، کارولینت و پتهات را یک جا ببلعد. رابرت همان طور که سعی می کند زیر نگاه سنگین کاترین و تردیدآمیز دنیز آرامش خود را حفظ کند؛ با گلو صاف کردنی، تلاش می کند قضیه را با هر بهانه و دروغ احمقانه ای که می تواند جمع کند:

-سر مامانش بحث شد... یعنی... می خواست به خاطر تشدید بیماری پیشش برگردد؛ اما خوب همیشه روز آخر این کار رو کرد، سر این بحث شد. ...

با این دروغ احمقانه کاترین کلافه دستش را طوری که دنیز نبیند بر پیشانی اش می کوبد. درحالی که رابرت می خواهد برای جلب رضایت کاترین به بهانه ای احمقانه اش شاخ و برگ بیشتری بدهد؛ با شنیدن جواب و لحن پر از ظن و تردید دنیز رنگ از رخسار جفت شان می پرد:

-یعنی اون همه عصبانیتش برای این بود؟! خوب حالا بذارین دختره بره، دنیا که به آخر نمی رسه! اصلاً من هنوز نقش سوفیا رو توی این ماموریت نمی فهمم! برای حمل مواد مخدر هکر و متخصص جعل اسکناس می خواهم چی کار.

با این جواب دنیز، کاترین همان طور که نگاه سنگینش را به رابرت دوخته است؛ دستی میان گیسوان قهوه ای اش می کشد؛ لبخند بی حوصله ای می زند و با کلافگی ای که قصد پنهان کردنش را دارد به موضوع خاتمه می دهد:

-حالا که قبول کرده بمونه، دیگه این بحث رو ببندیم.

دنیز با شنیدن این سخن کاترین درحالی که هنوز رگه های ضخیمی از رنگ تردید در چشمان ریزشده اش خودنمایی می کند، با شانه بالا انداختن و اکراه خاصی می پذیرد که به این بحث بی سروته خاتمه دهد؛ اما به وضوح مشخص است که بهانه ها و دروغ های کاترین و رابرت هیچ او را راضی نکرده بلکه تعداد ظن و گمان هایش را بیشتر کرده اند. حتی می تواند به جرئت بگوید آن دو برای چندمین بار به صورت موزیانه ای دارند چیزی را از او مخفی می کنند؛ اما حتی کوچک ترین حدسی درباره ی این که معمای اسرارآمیز رابرت و کاترین چه چیزی است ندارد. با اخم های درهم رفته زرینش نگاهی به ساعت مچی نارنجی رنگش که صفحه بزرگ آن تقریباً اندازه ی یک ساعت دیواری است می اندازد. با نظاره ی عقربه ی بزرگ روی عدد دوازده و عقربه ی کوچک روی عدد شش، به رابرت و کاترین رو می کند و می گوید:

-ساعت نزدیک هفته. کم کم باید سراغ تقسیم وظیفه و نقش اعضای اصلی و فرعی بریم. با این سخن دنیز، کاترین با تردید نگاهی به ساعت نقره‌ای رنگش می‌اندازد و با اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌گوید:

-کجا ساعت نزدیک هفته، تازه شیشه؛ این چه تقریب زدنی.

دنیز با شنیدن پاسخ کاترین نیشخندی می‌زند و همان‌طور که کروات یشمی رنگش را روی پیراهن خود صاف می‌کند، با لبخندی که دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان می‌کند؛ توضیح می‌دهد:

-توی این بحران زمان که فردا باید حرکت کنیم و تازه مسابقات تموم شده برامون ساعت شیش هفته، هفت هفته و نه دوازده! این یعنی تا نه حداقل باید کار اعضای فرعی تموم شده باشه. این را می‌گویند و در مقابل خنده‌ی رابرت و کاترین لبخندی می‌زند. سپس با گذاشتن فنجان نصف نیمه قهوه روی میز شیشه‌ای‌اش و پس از آن پاک کردن دهانش با دستمال کرم رنگی که در جیب پیراهن سفیدش جا خوش کرده است، دستوراتش را آغاز می‌کند:

-رابرت تو همه رو صدا کن که این‌جا بیان بعد هم پیش من و کاترین بیا که به کارها برسیم. سوفیا رو هم صدا کن! البته اون طوری که من عصبی دیدمش بعید نمی‌دونم لوس بازی دربیاره و قهر نکنه.

با این حرف دنیز صورت کوچک کاترین اخم‌آلود می‌شود و رنگ دلخوری خاصی به خود می‌گیرد. سپس درحالی که با حالت قهر بچگانه‌ای دست‌به‌سی‌نه می‌شود اعتراض‌وار می‌گوید:

-سوفیا نه عصبی می‌شه نه قهر می‌کنه. اصلاً آخرین باری که وسط یه کار مهم از خودش لوس بازی درآورده کی بوده؟

دنیز می‌خواهد جوابی بدهد و آن شبی که سوفیا نزدیک بود به خاطر قهر و لوس بازی بمیرد را به یاد کاترین بیاورد؛ اما توجه‌شان به رابرتی جلب می‌شود که با پریشانی موبایل طلایی براقش را پایین می‌آورد و با لحنی مملو از نگرانی می‌گوید:

-گوشی‌اش خاموشه.

با دو کلمه‌ی پریشان‌کننده‌ی رابرت، کاترین احساس می‌کند ضربان قلبش به حدی بالا رفته است که امکان دارد قلبش در همین لحظه‌ها قفسه سی‌نه‌اش را بشکند و به بیرون از بدنش پرتاب

شود. درحالی که پریشانی به ذهنش هجوم آورده است ناگهان افکار وحشتناک و عجیبی به ذهنش
 خطور می کند. دنیز می گوید سوفیا بسیار عصبی بوده است؟ هنگامی که با خود فکر می کند سوفیا
 هنگام خشم چه می کند و کجا می رود؛ با پاسخی که به ذهنش می رسد دل و روده اش یکدیگر را
 از نگرانی می خورند. درحالی که سوئیچ ماشین سرمه‌ای رنگش را که در پارکینگ پارک شده است
 برمی دارد و در مقابل نگاه حیرت زده رابرت و دنیز با شتاب به سوی در می رود؛ دیگر حتی
 نمی تواند مراعات دنیز را بکند و آوای تهدیدآمیز لرزان و نسبتاً بلندی می گوید:
 -اگه حتی، یک درصد از چیزی که بهش فکر می کنم درست باشه؛ جنازه که هیچ نمی دارم حتی
 یه دونه خاکستر از تو و کارولین بمونه.
 این را می گوید و بدون آن که ببیند پس از این حرف چه آشوبی میان رابرت و دنیز رخ می دهد؛ در
 را می بندد.

صدای قار قار کلاغ‌های مشکی پوش مدام به گوشش می رسد و نسیم پاییزی لابه لای گیسوان
 مشکی رنگش می پیچد. شاید می تواند به جرئت بگوید این جا تنها جایی است که هنگام خشم و
 پریشانی آرامش می کند. صدای قطارهایی که مدام با سرعت نور روی ریل‌ها از مقابل تیله‌های
 مشکی رنگش دور می شود؛ خاکسترهای سیگارش که در نزدیکی ریل‌ها دفن می شوند و صدای
 بی وقفه و پریشان کلاغ‌ها، این‌ها از محدود چیزهایی هستند که به او آرامش می بخشد؛ اما می تواند
 بگوید کنون آن قدر پریشان است که امکان دارد به جای خاکسترهای باقی مانده سیگار، از روی
 بی حواسی خود را روی این ریل بیندازد. با این حال هنگامی که صدای اعلانی از گوشی مشکی
 رنگش بلند می شود حواسش را به مدرکی که امکان دارد رز مینا بر جاسوس بودن کارولین
 دستگیرش شده باشد جلب می شود. نخست می خواست خودش ببیند آن احمق جاسوس چه
 پیام‌هایی با موبایلش رد و بدل کرده است؛ اما چون آن‌ها حالش را بیشتر از خودش و رابرت به هم
 می زدند که اطلاعات لازم را می فرستد و این کار را به دوستش رز سپارد. از طرفی هم از این که
 کارولین احمق حتی پیام‌های جاسوسی اش را پاک نکرده است مطمئن بود! با بی حوصلگی موبایل
 را بیرون می آورد. خودش است، رز؛ یک صدای ضبط شده‌ی هشت ثانیه‌ای برای او فرستاده است و
 یک پیام:

-دختر اون قدر احمق بوده که یه بخش از مکالمه با طرف رو خودش ضبط کرده. درحالی که پوزخندی میان اشک‌های بی‌رنگش روی لب‌های سرخش نمایان می‌شود با آستین توری پیراهن مشکی‌اش اشکش را پاک می‌کند و درحالی که روی یک نیمکت چوبی رنگ که کمی دورتر از ریل است می‌نشیند، موبایل را مقابل گوشش می‌گیرد و ویس را پخش می‌کند:

-نگران نباشید رئیس همه چیز تحت کنترل. دارید به سر بریده و بدن بی‌جون اون شیطان بزرگ نزدیک می‌شید. از انتخاب کردن ام پشیمونتون نمی‌کنم.

با شنیدن صدای کارولین که بدنه‌ی بی‌رنگ روحش را خراش می‌دهد، قهقهه‌ی هیستریکی مهمان لب‌هایش می‌شود. نخست فکر می‌کند این ویس چیز مهمی‌ست که توسط خود او ضبط شده است؛ اما بعد می‌فهمد احتمالاً به خاطر هیجانی که به او وارد شده بوده اشتباهی این قسمت را ضبط کرده است. حتی می‌تواند شرط ببندد علت این هیجان، نگرانی از این که کسی مچش را بگیرد بوده است. البته احتمالاً آنا جاسوس دیگرشان این نگرانی را واقعاً به جانش انداخته بود و کارولین برای همین هنگام کشتنش بی‌وقفه اشک می‌ریخت. کنون تنها چیزی که نمی‌داند این است که چرا کارولین آنا را کشته بود و مغزش از حجم اطلاعات درحال منفجر شدن است.

درحالی که با دستان لرزانش گوشی را در کیف مشکی رنگش می‌اندازد با خنده‌ای عصبی و چشمان مشکی ریزشده‌اش می‌گوید:

-لعنت به حق که همیشه با منه.

این را می‌گوید و احساس می‌کند تمام پوچی‌ای که چند سالی درحال تحملش است، به این حقیقت که در یک جمله خلاصه می‌شود برمی‌گردد. او بی‌نقص بود؛ اما رابرت همیشه مقابل کاترین و دیگران نامزدی‌شان را انکار می‌کرد. او بی‌نقص بود و تمام نقص‌های کاترین را می‌بخشید؛ اما به همین اندازه برای کاترین اهمیت نداشت که او چه حس و حالی دارد. او بی‌نقص بود، اما مادرش هیچ‌گاه بابت هنر سیاه‌اش تحسینش نمی‌کرد. مادری که جانش را برایش فدا می‌کرد هیچ‌گاه او را علی‌رغم کارهای خلافی که انجام می‌داد نمی‌پذیرفت؛ اما فرانک را با همان شرایط و با همان کارها دوست دارد، چون او پسر عزیزش است؛ چون رابرت کارولین را دوست دارد و حتی نمی‌خواهد بپذیرد او انسان بدی است. یک لحظه این جمله در ذهن آشفته‌ی سوفیا تداعی می‌شود که به هیچ‌چیز و هیچ‌کس تعلق ندارد. یک لحظه احساس می‌کند بزرگترین و تنها نقصش این است که علی‌رغم بی‌نقصی تمام و کمالش هیچ‌کس او را نمی‌پذیرد. هیچ‌کس سوفیا فوق‌العاده را

دوست ندارد و کنارش نیست. تا به حال هیچ کس او را به فرد و چیز دیگری ترجیح نداده است. او کنون از پذیرفته نشدن و تعلق نداشتن به هیچ کس خسته شده است. با این افکار پوزخندی می زند و با لبخند تلخش زمزمه می کند:

-انگار بی نقص بودن، برای انسان بودن، کافی نیست.

با هر یک از جملات یک قدم لرزان و تلوتلوخوران را با کفش های عروسکی و مشکی رنگش به سوی ریل قطار برمی دارد؛ اما او سوفیا است؟ سوفیا که آن قدر ضعیف نبود که فکر خودکشی به سرش بزند، این دختر بچه ای احساساتی همان ملکه ای استدلال و منطق است؟ فکر نمی کند! تقریباً مقابل ریل های آهنین قطار ایستاده است که ناگهان زنگ ملایم موبایل مشکی رنگش رشته ی افکار ازهم گسیخته اش را پاره می کند. درحالی که اشک های بی صدایش گونه ی سرخ و سردش را قلقلک می دهند گوشی را از کیفش درمی آورد و با تیله های تار و براق مشکی اش به آن خیره می شود. فرانک است، او هم می خواهد حقایقی را درباره ی این کارولین لعنتی برایش آشکار و حالش را خراب تر کند؟ نخست می خواهد فقط کارش را انجام دهد و ردی از خودش به جا نگذارد؛ اما بعد با بهانه ی این که برادرش مثل همیشه و تمام اطرافیانش تا حد مرگ به او نیاز دارد؛ تلفن را با صدای گرفته ای که سعی می کند کمی در آن چاشنی شادی نمایشی بریزد، جواب می دهد:

-جانم فرانک.

سعی می کند حداقل با برادرش پرانرژی حرف بزند و انرژی منفی مزخرفی که اکنون دارد روح مرده اش را مانند موریانه می خورد، به او منتقل نکند؛ اما با شنیدن صدای هق هق گریه ی او می فهمد کمی آن طرف تر یکی حالش از این سوفیا بی نقص خراب تر است. درحالی که با شنیدن هق هق های بی وقفه ی فرانک در سکوت ابروان مشکی رنگش درهم رفته است؛ حیرت زده می پرسد:

-چرا داری گریه می کنی؟! چی شده عزیزم؟! چی شده؟!

این ها را علی رغم حال بد خودش با مهربانی و نگرانی تمام و کمال می پرسد؛ اما پس از چند لحظه که فرانک می تواند گریه ی خود را کنترل و کلمه هایی را با آن مخلوط کند، ناگهان کلمه ها تند و بلند فرانک همانند تیرهای تیزی بر تکه های قلب شکسته و خونین سوفیا که روی ریل قطار و سنگ های طوسی زیرش ریخته است فرو می روند:

-مامانم مرد... سوفیا، مامانم مرد! گفتم... گفتم بعد اون اتفاق از کاترین فاصله بگیر، گفتم تو این راه فقط خودت صدمه نمی بینی. امروز دو ساعت رفتم بیرون وقتی برگشتم سر خونی زن بیچاره رو... رو روی... روی بال... بالش تخت پیدا کردم.

با سخنان فرانک ناگهان رنگ سرخ گونه‌ها هم از رخسار بی‌رنگ سوفیا می‌پرد؛ همان‌طور که احساس می‌کند زانوانش دیگر از تحمل ایستادن عاجزند روی ریل‌های سرد قطار می‌افتد و پیراهن مشکی رنگ و توری‌اش روی آن‌ها پهن می‌شود. فرانک چه می‌گفت؟ آن شیطان عوضی به مادر بیچاره‌ی او هم رحم نکرده بود؟ درحالی که سعی می‌کند به این اندیشه کند که تمام این‌ها ک شوخی بی‌مزه از جانب فرانک است با خنده‌ی هیستریک و مخلوط اشک‌هایش لکنت‌وار و لرزش‌وار می‌پرسد:

-چ...چی؟!-

بسیار شوکه شده و زبانش بند آمده است؛ اما گویا نهال کینه‌ای که طی سال‌ها در دل فرانک جا خوش کرده است و کنون تبدیل به درخت تنومندی شده است محکم‌تر از این حرف‌ها است که دلش برای خواهر از همه‌جا بی‌خبرش بسوزد و با بی‌رحمی عجیبی که از خود سراغ ندارد با گریه و فریاد ادامه می‌دهد:

-تو باعث مرگ مادرمی سوفیا، اون دوستمون داشت؛ اما تو به خاطر کاترین که فقط یه دوست بی‌ارزش بود اون رو کشتی. تو اون‌ها رو به ما ترجیح دادی، ای کاش به جای مامان تو می‌مردی. جملات دیگر به اندازه‌ی اتفاقاتی که قبل‌ها برای سوفیا افتاده است دردناک نیستند؛ اما این جمله‌ی آخر آن هم در این موقعیت حتی از شنیدن خبر مادر یکی‌یک‌دانه‌اش هم بیشتر آشفته‌اش می‌کند. ای کاش تو می‌مردی! آیا فرانک می‌تواند جمله دردناک‌تری در این موقعیت به او بگوید؟ پس او تنها کسی نیست که می‌خواهد بمیرد و دیگران هم آرزوی مرگ او را دارند. درحالی که اشک‌های بی‌صدایش یک به یک روی صورت رنگ‌پریده‌اش می‌غلتنند با صدای گرفته و لرزانی که با خنده‌ای عصبی مخلوط شده است می‌پرسد:

-واقعاً تو هم این رو می‌خوای؟!-

این جمله‌ی شاید تهدیدآمیز در گوش‌های فرانک عصبی که حتی خودش هم نمی‌داند چه از دهانش بیرون می‌آید می‌پیچد و سپس صدای هوهو چی چی قطاری که با سرعتی باورنکردنی از دوردست‌ها به سوی بدن و روح بی‌جان سوفیا می‌آید تا آن را تکه تکه کند. درحالی که ناگهان به خود می‌آید و متوجه چیزهایی که گفته است می‌شود با پشیمانی خاصی در آوای لرزانش فریاد می‌زند:

-سوفی تو کجایی؟!-

این سوال را می‌پرسد؛ اما انگار باید پیش‌تر می‌پرسید چون به جای پاسخ صدای بوق آزاد تلفن را

می شنود که نشان از قطع شدن تلفن داده و آوای آزاردهنده اش روح فرانک را خراش می دهد. درحالی دستپاچه و شوکه شده است و نمی داند چه کند؛ سعی می کند برای تکرار نکردن اشتباه اش به کینه ها توجهی نکند و شماری کاترین را می گیرد. درحالی که پس از چند بوق و نشنیدن پاسخ نهال نومییدی در دلش درحال رشد کردن است ناگهان با شنیدن آوای کاترین که کنون از صدای دلنشین بلبل ها برایش دلنوازتر است؛ بذر امید در دلش کاشته می شود:

-س...سلام فرانک.

کاترین نفس نفس می زند و این فرانک را نگران تر می کند؛ اما هنگامی که صدای قطار را از نزدیکی کاترین نیز می شنود به این اندیشه مثبت می افتد که شاید او نزدیک خواهرش است و می تواند او را نجات دهد. درحالی که زبانش از دست پاچگی بند آمده بی مقدمه و لکنت وار فریاد می زند:

-کاتر... کاترین سوفی رو... روی یه ریل قطاره، التماس... التماس می کنم فقط بدو که بهش برسی.

درحالی که به صورت رنگ پریده و اشک آلود سوفیا نگاه می کند؛ اشکی با چاشنی عذاب وجدان در چشمان عسلی اش حلقه می زند. یادش می آید زمانی که سوفیا برای کمک به او از همه چیزش گذشت و تمام خطرهایی که تهدیدش می کرد را به جان خرید او چه رفتار زنده ای با او داشته است. حسی که هنگام اصابت گلوله به پهلوی سوفیا در دلش رخنه کرده بود؛ بار دیگر زنده می شود. لحظه ای، درحالی که به صورت رنگ پریده و بی جان سوفیا نگاه می کند؛ به طرز عجیبی از خودش بدش می آید. با آستین مشکی رنگ لباسش اشکی که از گونه اش می چکد را پاک می کند و با صدای گرفته ای می گوید:

حدس می زدم... حدس می زدم دوباره یه غلطی بکنه... سوفیا من واقعا متاسف... ..

با این سخنش ناگهان پرخاش و خشم در دل سوفیا فواران می کند. او با چه رویی از متاسف بودن صحبت می کند؟ چرا نمی شود کاترین چند لحظه هم که شده حداقل برای آرامش او دهانش را ببندد؟ تا چند لحظه ی قبل حرف از غریبه بودن این نسخه ی افسرده از او می زد و کنون چون می داند خودش مقصر اصلی ماجرا است و می خواهد عذاب وجدان دلش را آرام کند؛ متاسف شرمسار شده است. درحالی که ته مانده ی صدای خفه ی او از شدت خشم در گلویش می ریزد با پرخاشی که از خودش سراغ ندارد دستش را از روی سنگ های سرد و تیز کنار ریل قطار برمی دارد و با هل دادن کاترین به عقب حرفش را قطع می کند:

-تو متاسفی؟! موقعی که دیدی حالم اینه حتی بهم حق ندادی! حرف از ناآشنا بودنم زدی چون

حتی نمی‌تونستی چهار تا دلداری و آرامش مسخره بهم بدی! الان که فهمیدی همه‌چیز پشت اون باند احمقانه و اون عموی احمقته متاسف شدی؟!

درحالی که قطره‌های باران و اشک‌هایی که از چشمان درشتش سرازیر می‌شوند و به مژه‌هایش رطوبت برخشیده‌اند؛ صورت سفید رنگش را خیس کرده‌اند با ناتوانی و بی‌جانی خاصی روی گل‌لای و سنگ‌های زیر لباسش می‌نشینند و با بغضی در گلویش ل*ب می‌زند: -سوفیا من... من فکر می‌کردم به خاطر رابرت... من فکر می‌کردم. ...

با این سخن او پوزخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ و ترک‌خورده‌ی سوفیا می‌نشینند و با حالتی بسیار تهاجمی بار دیگر سخن کاترین را قطع می‌کند: -به خاطر رابرت که هست! به خاطر اون رابرت احمقیه که عاشق کسی شده که عامل اصلی مرگ مادرمه!

با این پاسخ دندان‌شکن او ل*ب‌های سرخ کاترین روی هم می‌نشینند و دیگر چیزی نمی‌گوید. سوفیا درحالی که با دست یخ‌زده و لرزانش گیسوان نم‌خورده و مشکی‌اش را به سمت راست سوق می‌دهد با غلتیدن اشکی روی بینی فندقی‌اش می‌گوید:

-راست می‌گی کاترین من اون سوفیایی نیستم که تو می‌شناختی... سوفیای منطقی سابق که تو می‌شناختی الان روحیه‌اش رو داره یه بمب به خودش وصل کنه و خودش و تو و رابرت و اون کارولین جادوگر و کل اون باند احمقانه رو ببره هوا... سوفیایی که حالش برای یه نفر هم مهم نیست.

با جمله‌ی آخرش ناگهان حالت دفاعی خاصی به ذهن کاترین هجوم می‌آورد. یعنی سوفیا با نظاره‌ی این که او چگونه برایش اشک می‌ریزد و با چه خطری جانش را نجات داده است؛ هنوز فکر می‌کند برای کسی مهم نیست؟ نگاهی حیرت‌زده به صورت سوفیا می‌اندازد و با لحنی بی‌حال ل*ب می‌زند:

-چرا اگه برام مهم نباشی باید خودم رو بندازم جلوی قطاری که پنجاه متر بیشتر باهام فاصله نداره تا نجات بدم؟! این فداکاری نیست؟! این مهم بودن نیست؟! سوفیا ناگهان با این سخنان طلبکارانه و حق به جانب او به هم می‌ریزد. در حالی که با ناتوانی روی پاهای بی‌جانش می‌ایستد و از بالا نگاه تحقیرآمیزی به کاترینی که روی زمین نشسته است می‌اندازد با بلندترین آوایی که از خودش سراغ دارد فریاد می‌زند: -نه نیست! فداکاری این نیست که وقتی کسی که دوستش داری و برات مهمه روی ریل قطار

بشینه و تو بپری نجاتش بدی کاترین! فداکاری این هست که اون قدر قبلش اون قدر پیشش باشی که حتی فکر همچین چیزی به ذهنش خطور نکنه.

صدای عصبی و لرزانش آن قدر بلند است که کاترین آرام از جا می پرد و باد چین های پیراهن مشکی او را به بازی می گیرد. درحالی که خاک و گل روی کفش های عروسکی سرمه ای اش را پاک می کند؛ مقابل سوفیا می ایستد؛ اما تا می خواهد دهان باز کند تا سخنی بگوید؛ آوای تهاجمی سوفیا در گوش هایش می پیچد:

-من تغییر کردم کاترین! من مثل تو نیستم که تو یه خاطره تو گذشته مونده باشم، هم زمان صد و پنجاه تا شخصیت از خودم نشون بدم و هیچ احساسی نسبت به بلاهایی که الان سرم میاد نداشته باشم! من مثل تو یه افسردگی پونزده ساله ندارم که نذاره به هیچ چیز واکنش نشون بدم. سخنان کوبنده ای او همانند پتکی یخ زده روی سر کاترین فرود می آید و سرمای خود را به بدن او منتقل می کند. شاید اگر کسی او را یک عوضی نامرد که لیاقت نام انسان را ندارد خطاب کند؛ برایش کمتر سنگین تمام می شود تا این که دستش را روی بزرگ ترین و تنها نقطه ضعف زندگی او بگذارد. او در این پانزده سال ویژگی های احساسی یک انسان را نداشت و این را پذیرفته بود؛ اما هرگز فکر نمی کرد صمیمی ترین و عزیزترین دوستش این ها را به رویش بیاورد. تنها دوستی که او را جزء خانواده اش محسوب کرده و تمام رازها احساسات داشته و نداشته اش را برایش رو می کند؛ باید تمامی آن ها را در چند جمله به رویش بیاورد؟ یادش بیندازد که شخصیت و روح کاترین در همان سیزده سالگی شومش خرد و خاکشیر شد و دیگر فردی با شخصیت مشخص به نام کاترین وجود ندارد؟ باید یادش بیندازد که او همانند کلارا از کیک هویج متنفر نیست؟ همانند دنیز شخصیت احساساتی ندارد؟ همانند رابرت نمی تواند رهبر خوبی باشد؟ باید به او یادآوری کند که حتی یک ویژگی اخلاقی منحصربه فرد ندارد؟ باید خاص ترین فرد زندگی اش تمام این ها را به رویش بیاورد؟ با چشمانی که از شدت اشک تار می بینند نگاهی مظلومانه و بی جان به سوفیا می اندازد؛ اما تا می خواهد دهان باز کند یادش می آید دیگر چیزی برای گفتن ندارد. شاید هم بهتر است بگوید چیزی برای گفتن نمانده است. او و سوفیا رسماً یک دیگر را به بدترین شکل ممکن خرد کرده اند و کنون این فکر احمقانه به ذهنش می رسد که چرا سوفیا را نجات داده و خودش هم با این زندگی و شخصیت نداشته کنارش روی آن ریل سرد ن خوابیده است.

سکوت وحشتناکی فضای بین‌شان را فرا گرفته است و هیچ کس نمی‌داند چه بگوید که ناگهان، صدای زنگ موبایل قاب طوسی کاترین سکوت را می‌شکند و نظرشان را جلب می‌کند. با صدای زنگ جفت ابروهای قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و سوفیا نیز با کنجکاوی خاصی در چشمان درشت و مشکی‌اش به موبایلی که در جیب پیراهن مشکی رنگ کاترین در حالت ویبره می‌لرزد نگاه می‌کند. کلارا و دنیز که مشغول انجام تدارکات ماموریت ویژه برای سفر به مکزیک هستند و سرشان شلوغ‌تر از آن است که بخواهند به کاترین زنگ بزنند تا احوالی از او بپرسند. با نفس عمیقی موبایل را از جیبش بیرون می‌کشد و نام رابرت، دیدگانش را پر می‌کند. با نظاره‌ی نام او نفرت و انزجار بی‌دلیل و ناخودآگاهی در چشمان عسلی‌اش جمع می‌شود و نخست می‌خواهد تلفن را قطع کند؛ اما یادش می‌آید که فردا آغاز ماموریت است و امکان دارد او برای کار مهمی تماس گرفته باشد. ناچار بدون این که چیزی به سوفیا بگوید، تماس را وصل می‌کند و با آوایی سرد و طلبکارانه پاسخ می‌دهد:

-بله؟!!

پس از پاسخ دادن کمی خش‌خش و سروصدا به گوش می‌رسد؛ گویا سر رابرت بیش از اندازه شلوغ است و معلوم نیست چه موضوعی تا این حد اهمیت داشته که میان این آشوب و هیاهو برای آن با کاترین تماس بگیرد. سرانجام پس از کمی انتظار کاترین می‌خواهد تلفن را قطع کند که آوای بم و خش‌دار رابرت او را از این تصمیم پشیمان می‌کند:

-الو کاترین؟! کجا رفتی تو؟! سوفیا رو پیدا کردی؟! مگه نمی‌خوایم هفت صبح راه بیوفتیم؟! بدو سوفیا رو پیدا کن بیا وسایل، بازیکن‌ها و تدارکات هم آمادست فقط زود بیاین!

این را می‌گوید و کاترین تازه یادش می‌آید اصلاً چرا سراغ این هم‌کلاسی سابق رفته و بیش از حد حواسش به حواشی پیرامونش پرت شده است. درحالی که هنوز نمی‌تواند قضیه‌ی آن دخترک نجسب و دردسرساز کارولین نام هضم کند؛ ناچار مجبور است او را به رسم سیاست در تیم بپذیرد. بلکه بعدها با تهدید از زیر زبان او سخنی بیرون بکشد و از طرفی هم می‌داند حضور او در باند و ماموریت برای سوفیا همانند یک سم خطرناک و کشنده است. از هر آدمی بیشتر سوفیا را می‌شناسد و خوب می‌داند او انسان حسودی نیست؛ اما جدا از این که او نامزد معمولی رابرت نبوده و در آن ماموریت کذایی پایان نصف و نیمه‌ای برایشان رقم خورده است، عشق رابرت نسبت به یک جاسوس تقریباً شناخته‌شده حتی ماموریت و کارها را نیز بر هم می‌زند. درحالی که میان اندیشه‌های پراکنده‌ی خود از یکی به دیگری می‌پرد با فکری مشغول دست سوفیا را می‌گیرد، او را

بلند می‌کند و همان‌طور جواب رابرت را می‌دهد:

-نیم ساعت دیگه اون جا هستیم.

این را می‌گوید و بدون این که انتظار پاسخ دیگری را بکشد تلفن را قطع می‌کند. سوفیا با مشکی‌های حیرت‌زده‌اش نگاهی مملو از تردید به سرتاپای او می‌اندازد و با ابروی مشکی بالا پریده‌اش می‌گوید:

-کجا می‌ریم؟!

کاترین نگاهی به او می‌اندازد که حوصله‌ی هیچ‌گونه مخالفتی از سویش ندارد؛ اما می‌داند که سوفیا اکنون با او روی چه دنده‌ی لجی افتاده است. نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که سعی می‌کند جملاتی قانع‌کننده و خوب در ذهنش بچیند با لبخندی ظاهری روی ل*ب‌های سرخش پاسخ می‌دهد:

-ببین ما باید ساعت هفت برای ماموریت راه بیوفتیم. من به جهنم؛ اما الان با هم‌دیگه هم‌هدف هستیم. تو هیچ‌کاری نکن فقط به‌خاطر حضور کارولین و حرف‌هایی که قراره از زیر زبونش بکشیم و به کار هر دومون میاد بیا، خوب؟!

سوفیا نگاهی به سرتاپای او و ریل قطار می‌اندازد و سپس تاریکی آسمان و غروب نظرش را جلب می‌کند. اکنون هر قدر هم از کاترین و رابرت ناراحت باشد؛ باید بپذیرد که از لحظه‌ی مرگ مادرش تا ابد از کسی که آن‌ها از او تنفر دارند متنفر است؛ پس با وجود هدفی مشترک احمقانه به نظر می‌آید که به‌خاطر آن دخترک جاسوس بیست‌ساله‌ی احمق این فرصت را رها کرده و راه‌های دیگری را انتخاب کند. سرانجام پس از مدتی با دست یخ‌زده‌اش به کاترین دست هم‌کاری می‌دهد و همراه او لبخند زنان به سمت خیابان پیاده‌روی می‌کنند. سرانجام هنگامی که پس از پنج دقیقه به خیابان اصلی می‌رسند، کاترین سوئیچش را از جیبش درمی‌آورد تا سوار ماشین سرمه‌ای رنگش بشوند؛ اما در کمال تعجب نبود ماشینش در خیابان را با چشمان عسلی گردشده‌اش نظاره می‌کند. با دیدن این صحنه ابروی مشکی سوفیا بالا می‌پرد و با حیرت و تردید خاصی در آوایش می‌پرسد:

-پس ماشینت کجاست؟! با ماشین نیومدی؟!

کاترین همان‌طور که با حیرت به ساختمان طوسی رنگ و قدیمی‌ای که مقابلش ماشین پارک نشده نگاه می‌کند؛ شستش خبردار می‌شود که فردی ماشین را دزدیده است. درحالی که مات و مبهوت مانده و توان صحبت ندارد شوک‌زده می‌گوید:

-هم... همین... همین‌مون کم بود از من پدرخوانده عوضی دزدی کن.

با این سخن کاترین، سوفیا حیرت بیشتری می‌کند و درحالی که گیسوان مشکی و شلخته‌اش را پشت گوش می‌دهد با چشمان ریزشده‌اش می‌پرسد:

-دزدی؟! شوخی‌ات گرفته کاترین؟! این‌جا سگ پرسه نمی‌زنه چه برسه دزد. فکر کردی چرا وقتی اعصابم خرده این‌جا میام؟! که از حضور هر گونه آدمی راحت باشم، بعد تو میگی ماشینت رو دزدیدن؟!

با این حرف سوفیا کاترین بیشتر از قبل در فکر فرو می‌رود. معمولاً سارقین لندن او و ماشین‌هایش را از کف دستشان بهتر می‌شناختند و این شک خطرناک‌تری را در ذهنش زنده می‌کند. نکند این هم یکی از آزار و اذیت‌های دشمن خونی‌اش است و او قرار نیست به این سادگی دست از سرشان بردارد؟ نگاهی به سوفیا می‌کند و با لحن نامطمئن و تردیدآمیزی چیزهایی که از ذهنش می‌گذرد را بیان می‌کند:

-نکنه کار اون عوضیه؟! دیگه کسی تو لندن نیست که کاترین اسمیت رو شناسه! تازه عکس خودم و دنیز هم روی داشبورد بوده.

با این حرف او سوفیا شانه‌ای بالا می‌اندازد و با نفس عمیقی در مقابل نگاه حیرت‌زده و کنج‌کاو کاترین شاه کلید نقره‌ای‌اش را که همیشه در جیبش نگه می‌دارد را بیرون می‌آورد؛ سپس به سوی فولکس نارنجی رنگی که سمت چپشان پارک شده است می‌رود و در عرض یک دقیقه در را باز می‌کند که صدای دزدگیر ماشین بلند می‌شود.

همان‌طور که کاترین با عسلی‌های حیرت‌زده و کمی هراسانش به او می‌نگرد؛ صندوق جلوی ماشین را باز می‌کند و با دم‌باریکی که از جیب پیراهن مشکی‌اش بیرون می‌آورد فیوز آن را قطع می‌کند. سپس درحالی که سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و در نانجی صندوق جلو را می‌بندد. سپس ابزارهایش را در جیبش می‌اندازد و با لبخند شیطانی‌ای روی لب‌های بی‌رنگش و چشمک ریزی رو به کاترین مات و مبهوت می‌گوید:

-این هم از ماشین، امر دیگه‌ای هست؟!

کاترین همان‌طور که با چشمان عسلی گردشده‌اش به دوست سارق و بامهارتش نگاه می‌کند؛ با خنده‌ای که کمی اسانس تعجب دارد نگاه‌اش را به زمین می‌اندازد و با کنایه می‌گوید:

-فکر می‌کردم فقط هک و جعل اسکناس بلدی نه ماشین‌دزدی.

با این سخن او سوفیا پوزخندی می‌زند و بدون این‌که پاسخی بدهد در ماشین را باز می‌کند. درحالی که روی صندلی مشکی رنگ و نوی ماشین می‌نشیند می‌خواهد به کاترین بگوید من هر

کاری به ذهنت برسد می توانم انجام دهم که نظرش به قاب عکس شیشه‌ای آشنایی گوشه‌ی داشبورد جلب می‌شود. کمی با ریز کردن تیل‌های مشکی‌اش به عکس داخل قاب دقت می‌کند؛ اما با دیدن چهره‌ی کلارا و دیوید، گویا متوجه چیزی شده باشد، هراسان و هیجان‌زده ل*ب می‌زند:

-یا مسیح.

سپس درحالی که صدای باز شدن در دیگر ماشین توسط کاترین در گوش‌هایش می‌پیچد، با عجله‌ای وصف‌نشدنی و زودتر از برق و باد قاب عکس را برمی‌دارد؛ آن را در کیف مشکی رنگش می‌چپاند و زیپ نقره‌ای آن را به زور می‌بندد. دقیقاً لحظه‌ای که زیپ بسته می‌شود و سوفیا کیفش را به صندلی‌های عقب ماشین می‌اندازد، در باز می‌شود و کاترین خود را با خستگی روی صندلی ماشین می‌اندازد و با لحن کسلی می‌گوید:

-از این جا تا ساختمون فاصله‌ای نیست. زودتر راه بیوفتیم که اگه برای کارهای نهایی اون جا نباشیم، رابرت سرمون رو می‌زنه.

سوفیا با این حرف او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و درحالی که سعی می‌کند خود را چندان مضطرب نشان ندهد؛ شاه‌کلید را در ماشین می‌چرخاند و آن رو روشن می‌کند. با این که دستانش هنگام کنترل ماشین و فرمان طوسی رنگ آن کمی به خاطر موضوعی که حدسش را می‌زند می‌لرزد؛ اما کاترین آن قدر خسته است که توان دقت به جزئیات را ندارد. سرانجام پس از گذر از چند خیابان خلوت به چراغ قرمزی می‌رسند که کمی آن طرف‌تر از آن ساختمان ساخته شده است. سوفیا می‌خواهد به کاترین بگوید که آماده‌ی پیاده شدن باشد؛ اما پلک‌های روی هم رفته‌ی او و نمایان شدن سایه‌چشم‌های خاکستری و اکیلی‌اش را که می‌بیند؛ دلش نمی‌آید او را تا رسیدن به ساختمان بیدار کند. سرانجام چراغ راهنمایی رنگ سبز عبور را به خود می‌گیرد و سوفیا کفش عروسکی مشکی‌اش را روی پدال گ*از می‌فشارد و هنگامی که ماشین نزدیک ساختمان می‌شود ترمز می‌گیرد و آن را متوقف می‌کند. با نظاره‌ی کاترین خفته با نفس عمیقی از ماشین پیاده می‌شود و ترجیح می‌دهد او تا جایی که امکان دارد خواب بماند؛ اما کلارایی که روی پله‌های سفید رنگ مقابل ساختمان چشم انتظارشان ایستاده است از تصمیمات او خبری ندارد و با دیدن ماشین نارنجی رنگش آن قدر هول می‌شود که بی‌اختیار و بدون هیچ مقدمه‌ای فریاد می‌زند:

-سوفیا؟! معلومه کجا هستین؟! ماشین من. ...

به دو کلمه‌ی آخر که می‌رسد، سوفیا به سوی او می‌پرد و او را از گردن درآغوشش به /سارت

می‌گیرد و دست‌کش‌های مشکی رنگ و چرمش را روی لب‌های سرخش می‌گذارد تا مبادا واژه‌هایی که تولید می‌کنند در گوش‌های کاترین دیوانه بیچند. کلارا درحالی که از این حرکت ناگهانی او شوکه شده و کمی هراسان است از پشت دست‌های او جیغ‌های کوتاه می‌کشد و سعی می‌کند خود را از آغوش سوفیا بیرون بکشد؛ اما سوفیا توجه‌ای به تقلاهای او نمی‌کند و با زور او را به داخل ساختمانی که در مشکی بزرگ ورودی‌اش نیمه‌باز است می‌برد. با ورود به ساختمان درحالی که عرق همانند باران از روی پیشانی‌اش می‌کشد کلارا را از آغوش خود به پارک‌های زمین پرت می‌کند و سرفه‌هایش از شدت تنفس اندک را شاهد می‌شود. کلارا درحالی که رنگش به سفید یخچالی تغییر یافته است پس از چند سرفه، سرانجام سعی می‌کند کمی روی حالش تسلط داشته باشد و با لکنت و نفس نفس ترسیده‌ای ل*ب می‌زند:

-معلوم هست چی کار می‌کنی سوفیا؟! چته؟! داشتم سخته می‌کردم.

سوفیا با این سخن او درحالی که دستمال سفید-مشکی رنگ و خال‌خالی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد و با آن عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند؛ با نفس نفسی می‌گوید:

-سخته کنی بهتر از اینه که خواهرت دیوونه‌بازی دربیاره و جون هر دومون رو خلاص کنن.

با این حرف او ناگهان رنگ پو*ست کلارا سفید یخچالی تر می‌شود. همان‌طور که هنوز دستش را روی گلویش که از شدت فشار دست‌های سوفیا قرمز شده نگه داشته است با حیرت و هراس خاصی در آوای نازک و گرفته‌اش می‌گوید:

-چی داری می‌گی؟! ماشین ما دست تو چی کار می‌کنه؟! فولکس رو که صبح دیوید بیرون بر... سوفیا درحالی که صورت رنگ‌پریده سابقش از شدت کلافگی رنگ سرخی به خود گرفته است، با نهایت تلاش خودد برای حفظ تن صدایش، عصبی و پرخاشگر می‌گوید:

-هر چی می‌کشیم از همین شوهر عوضی تو می‌کشیم.

کلارا درحالی که با به میان آمدن نام دیوید تپله‌های آبی رنگش گرد می‌شود و بیش از پیش تعجب می‌کند با ابروهای بالارفته‌ی طلایی‌اش و لحن بسیار گیجی مجدداً می‌پرسد:

-چی؟!

با این کلمه‌ی او سوفیا بیشتر از قبل به هم می‌ریزد و با پیاده کردن خودزنی جزئی‌ای روی پیشانی‌اش، با لحن خشمگین و کلافه‌ای که تا به حال از خود سراغ نداشته است پچ می‌زند:

-انقدر چی چی نکن کلارا انقدر چی چی نکن! بیا بریم دفتر کار ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم.

این را می‌گوید و در حالی که این طرف و آن طرف را دید می‌زند تا مبادا کسی حرف‌هایشان را

بشنود، دست یخ‌زده کلارای شوک‌زده را می‌گیرد و او را به سوی دفتر کار رابرت که انتهای راهرو قرار دارد می‌کشاند. با نگاهی مردد و اضطراب‌آمیز به سمت راست و چپش در مشکی رنگ دفتر کار را باز و به دعا می‌کند طبق معمول کسی در آن نباشد. همان‌طور که با احتیاط و صدای جیغ‌مانندی در دفتر کار رابرت را باز می‌کند؛ با خالی بودن اتاق نفس آسوده‌ای می‌کشد و کلارا را تقریباً به داخل پرت می‌کند. سپس با دید زدن ریزی آسودگی بیشتری برای خیالش به ارمغان می‌آورد و در را می‌بندد. سپس به سمت کلارای رنگ‌پریده رخ برمی‌گرداند و اشاره می‌کند روی صندلی بنشینند. کلارا با چشمان آبی مظلومش آرام روی صندلی قهوه‌ای رنگ روبه‌روی میز کار می‌نشیند و سوفیا هم روبه‌رو او روی صندلی چرخ‌دار پشت میز کار قرار می‌گیرد. درحالی که چین‌های دامن پیراهن مشکی رنگش را روی صندلی چرخ‌دار صاف می‌کند، طبق عادت قبل از روایت قضایا انگشتانش را در هم گره می‌زند و زیر چانه‌اش می‌گذارد؛ اما این بار برخلاف همیشه بدون مقدمه شروع می‌کند:

-امروز با کترین بیرون بودیم، ماشین آورده بود. ...

درحالی که تیله‌های آبی و منتظر کلارا به لب‌های صورتی او خیره شده است، لیوان طوسی رنگ رابرت که مالا مال از اسپرسو قهوه‌ی مورد علاقه‌ی او است را نزدیک لب‌هایش می‌برد؛ اما هنگامی که سردی آن را می‌چشد از این کار پشیمان می‌شود، چون از قهوه‌ی سرد تنفر دارد. پس از این که چشم‌هایش را از طعم بد قهوه می‌بندد و صبر می‌کند تا کمی مزه‌ی آن از روی زبانش برود، ادامه می‌دهد:

-بعد این که اومدیم دیدیم ماشین رو بردن و... خودت می‌دونی شک هر دومون به چه کسی رفت. من هم که سارق بی‌ماشین نمی‌مونم، اما شاه کلید کاشف به عمل آورد که بله! فولکس نارنجی دست خود دزد بوده و یادش رفته برداره! این یعنی چی؟! یعنی دیوید جاسوسه جاسوس! کارولین نمی‌تونست انقدر برامون دردرس ایجاد کنه چون از برنامه‌هامون خبر نداشت!

با این سخن او تیله‌های نگران کلارا مالا مال از اشک اندوه می‌شود. می‌تواند بگوید چنین توقعی را از دیوید داشت و نمی‌خواست باورش کند؛ اما سوفیا با این حرف حتی آن نیمه تردیدهایی که درباره‌ی وجود خوبی در دیوید دارد را هم پاره پاره می‌کند و در سطل آشغال ذهن او می‌ریزد. درحالی که قلبش از آدمی که سال‌ها پیش انتخابش کرده است و کنون حتی کوچک‌ترین شناختی از او ندارد سخت شکسته است؛ با حلقه‌ها تارکننده و بی‌رنگ اشک در آبی‌هایش نگاه

مملو از نومییدی‌ای به سوفیا می‌کند و با صدای لرزانی که در کمال حیرت هنوز عشق در آن وجود دارد ل*ب می‌زند:

-ی... یعنی... یعنی می... می‌خوانی... دیو... دیوید رو... بکشین؟! -

با این سخن او سوفیا با حیرت لیوان قهوه را از ل*بش جدا کرده و درحالی که چانه‌اش از شدت خنده چروک شده قهقهه‌ای اگر جره و جنون‌آمیزی سر می‌دهد. کلارا درحالی که از حال و رفتار او کمی ترسیده است، خود را به صندلی مشکی‌ای که رویش نشسته می‌چسباند و با حیرت خاصی به او نگاه می‌کند. سوفیا درحالی که فنجان قهوه را طبق وسواس تقارنی که دارد روی یک خط مستقیم و یک مجله مد قرار می‌دهد تا صاف باشد؛ با چشمان ریز شده و خطرناک مشکی‌ای نگاهی به کلارا می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

-تو چقدر ساده‌ای کلارا... من مثل تو و خواهرت رگ بازپرسی نداره که دونه دونه‌ی متهم‌هام رو جمع کنم و با دروغ سنج و اسلحه ازشون اعتراف بگیرم. ...

این را می‌گوید و با کمی از نوشیدن قهوه برای تازه کردن نفسش، در مقابل نگاه ترسیده و نگران کلارایی که کنون رنگش به سفید شیری می‌زند، با انگشتش اشاره‌ای به خود می‌کند و با خنده‌ی هیستریک و خطرناکی و صدای بسیار آهسته‌ای می‌گوید:

-من تروریستی‌ام که بعد اثبات اجرام متهم‌هاش همه رو با هم به یه بمب می‌بنده، حتی اگه خودش تکه تکه بشه و بمیره!

این را می‌گوید و سپس بدون این که منتظر شنیدن هیچ جواب پر ترسی از کلارا بماند، با خشم عجیبی از جای خود برمی‌خیزد؛ به سوی در اتاق می‌رود و پس از بیرون رفتن با صدای بلندی که کلارا را از جا می‌پراند آن را می‌بندد تا برود و کاترینی که میان این هیاهو در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد را بیدار کند. کلارا با تنها ماندن در اتاق سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و از شدت سردرگمی صدای هق‌هقاش اتاق را پر می‌کند. این احساسات برایش سخت‌آشنایی دارد و با این اتفاق تک‌تک لحظاتی که در اوج گیجی و تنهایی قرار گرفته و این‌طور گریه می‌کرده است را یادش می‌آید؛ اما در این میان هیچ‌کس و هیچ‌کس جز او نمانده است تا به دادش برسد.

مکزیک

سال دو هزار و سه

زمان حال

جولین درحالی که روی صندلی مشکی مقابل میزش در اتاق تاریک ساختمان نشسته است و روی کاغذ چیزی می نویسد؛ با تق تقی که به در می خورد نظرش جلب می شود و دستش خط می خورد. همان طور که از خراب شدن نامه ی مهمش عصبی شده است؛ دستی میان گیسوان طلایی اش می کشد و با نفس عمیق و صدای بلندی می گوید:

-بیا تو.

با این سخنش درب آهنین اتاق باز می شود و تاتیانا نامزدش، تنها کسی که در این دوره ی زمانی حوصله اش را دارد وارد می شود. با ورود تاتیانا گره کور احمی که میان ابروان طلایی اش زده شده باز می شود؛ با عسلی های سرشار از ذوق و خوشحالی اش از جا بلند می شود و درحالی که به استقبال او می رود با لحن پرخنده ی خاصی می گوید:

-به به ببین کی قدم رنجه کرده برای سر زدن به ما!

با این حرف او نیم لبخندی روی لب های سرخ و غنچه ای تاتینا می آید؛ اما تیله های سبز مملو از نگرانی اش نشانی از رضایت نمی دهد. جولین با خوش رویی تاتیانای عزیزش را روی صندلی مشکی رنگ مقابل میز کارش می نشاند و خود نیز به جای قبلی اش باز می گردد. سپس درحالی که هنوز لبخند رضایت مندی روی لب هایش جولان می دهد طبق معمول غرغره اش را آغاز می کند؛ اما این بار به لطف دیدار پرنسسش چاشنی خنده و شوخی دارند:

-هی به این روکو می گم این ها برای تحویل دو سه روز دیگه میان بیایم توی بیابون و این ساختمون دل گیر چی کار هی حرف خودش رو می زنه، اما خوشبختانه کویر هم با پرنسس هم شبیه دریا هست.

تاتیانا با شنیدن تعریف و تمجیدهای او نیم لبخند اجباری ای می زند؛ اما با توجه به این که در هیچ کدام از دو کار شکیبایی و بازیگری خوب نیست، نمی تواند به نقش بازی کردن ادامه دهد و با لوله کردن رشته ای از زلف های مشکی اش

لای انگشت ظریفش نفس عمیقی می کشد و با آوای ظریف و دلخوری می گوید:

-جولی باید حرف بزیم. با این سخن تاتیانا اخم ریزی میان ابروان طلایی جولین می رقصد. اغلب اوقات چنین جمله ای از زبان تاتیانا عاقبت خوشی ندارد، چرا که اگر او واقعاً بخواهد حرف بزند

بی مقدمه سخن گفتن را آغاز می کند؛ اما اگر دعوایی در پیش باشد گفتن این جمله مقدمه‌ای برای آن است. با این حال سعی می کند آن قدر که از درونی نگرانی سبب فروپاشی اش شده است اخم آلود نباشد و با ته‌خنده‌ی پریشانی که در لحنش باقی مانده است ل*ب باز می کند:

- بگو عزیزم می شنوم.

تاتیانا کلافه دستی میان گیسوان پرکلاغی اش می کشد و به گوشه‌ی دیوارهای آهنین و خاک گرفته‌ی اتاق خیره می شود. نمی داند چگونه قضیه‌ای که ذهنش را مشغول کرده است را برای جولین عنوان کند که آشوب به پا نشود؛ اما از سکوت هم خسته شده است. درحالی که سعی می کند زمردهایش را از او بدزد و حداقل ارتباط چشمی‌ای برقرار نکند؛ پوف کلافه‌ای می کشد و بی مقدمه و با لحن دلخور و سردی می گوید:

- چرا به من نگفتی آنا جاسوس اون گروه هست؟ چرا نگفته مرده؟

با این سخن او فروغ ذوق چشمان عسلی جولین کاملاً در خاموشی فرو می رود و با کلافگی دستش را میان زلف‌های طلایی و به هم ریخته‌ای که روی پیشانی اش ریخته است، می چرخاند. تاتیانا دوباره می خواهد بحث مزخرف و کلیشه‌ای را که صدها بار درباره اش صحبت و دعوا کرده اند به میان بکشد و جولین ابداً حوصله‌ی چنین کاری را ندارد. ترجیح می دهد خود را به بیخیالی بزند و می خواهد برای این کار و آرام کردن اعصاب خرده شده اش سیگاری از جیبش دربیاورد؛ که تاتیانا به او نزدیک می شود و درحالی که انگشتان کشیده اش را دور مچ او قفل می کند با احمی روی صورت زیبایش و صدایی عصبی و نسبتاً بلندی می گوید:

- جولین تا کی می خوای با سیگار مشکلاتت رو حل و خودت رو آروم کنی؟! به دار دنیا نمی شه سیگار داد تا آشوب هاش از بین بره.

جولین درحالی که با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون می کشد و درحالی که به سیگار روی زمین افتاده اش نگاه می کند با خشم و پر خاش خاصی لیوان شیشه‌ای نیمه پر از قهوه‌ی روی میزش را بر زمین می کوبد. با صدای شکستن شیشه تاتیانا از جا می پرد؛ اما پس از آن صدای پاسخ فریادگونه‌ی جولین پرده‌ی گوشش را پاره می کند:

می خوای تو رو بکشم که آروم بشم مشکلاتم هم حل بشه؟! تنها مشکل و باعث و بانی تمام مشکلات زندگی من تویی تاتیانا.

با این حرف او تاتیانا انگار که خنجری در قلبش فرو کرده‌اند؛ ابروی مشکی‌اش بالا می‌پرد و مروارید بی‌رنگ اشک در تپله‌های زمردینش حلقه می‌زند. نگاهی به سرتاپای جولین می‌اندازد و درحالی که دست یخ‌زده‌اش را روی قلبش گذاشته است، رشته‌ای از گیسوان پرکلاغی‌اش را کنار می‌زند؛ با آوای لرزان و ناباوری، زمزمه‌وار می‌پرسد:

-م... من؟! -

جولین درحالی که برای آرام کردن خود از آخرین روشش یعنی مالاندن شقیقه‌هایش رونمایی می‌کند؛ ناگهان کنترل خود را از دست می‌دهد و بی‌اختیار چیزهایی که به خودش قول داده است هیچ‌وقت و هیچ‌وقت به تایتانا نگوید را با پرخاش بسیاری فریاد می‌زند:

-آره تو تاتیانا! اگه تو نبودی الان من خیلی راحت پیش همسرم و دختر کوچولوم نشسته بودم، خیلی راحت!

این را می‌گوید و در مقابل تاتیانایی که تپله‌های زمردین و بادامی‌اش درشت و ل*ب‌های سرخش با نخ و سوزن حیرت به یک‌دیگر دوخته شده‌اند قهقهه‌ی هیستریکی می‌زند و با گرفتن انگشت اتهام به سمت او ادامه‌ی گلایه و شکایت‌هایی که هشت سال در دلش نگه داشته بود را با حالتی عصبی فریاد می‌زند:

-ولی اون‌ها هر دوشون الان مردن! دیگه نیستن، اما تو هنوز داری به کسی که یه هفته پیش مرده حسودی می‌کنی.

این را می‌گوید و بدون این‌که منتظر شنیدن پاسخ دیگری از سوی تاتیانا بماند به سوی در آهنی اتاق می‌رود و پس از بیرون رفتن آن را بر هم می‌کوبد. تاتیانا درحالی که بی‌حرکت روی صندلی به شومینه دیواری آجری و پر شعله‌ی کنار میز خیره شده است؛ چنگی بر چین‌های پیراهن بلندش می‌زند و با لحنی بغض‌آلود و عصبی زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-باز هم برو! تو از موندن و حرف زدن می‌ترسی چون حرفی برای گفتن نداری.

انگلیس_لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

کاترین درحالی که از حمل کتاب‌ها و گذاشتن‌شان در کشتی چوبی خسته شده است و عرق‌ها

دانه دانه از پیشانی سفیدش سرازیر می‌شود؛ باقی کار را به گروه تازه‌ای که از آن مسابقه‌های کذایی بیرون‌شان کشیده است می‌سپارد و به سوی اتاقی در کشتی که سوفیا در آن استراحت می‌کند می‌دود. درحالی که با آن کفش‌های پاشنه‌دار سرمه‌ای رنگ روی زمین چوبی کشتی تلق و تلوق می‌کند به در اتاق می‌رسد و آرام در می‌زند. پس از چند لحظه ترق و تروقی که از اتاق به گوش می‌رسد؛ تایید سوفیا را برای ورود به اتاق همراه با صدای دلنشین او دریافت می‌کند: -بیا تو.

با گرفتن اذن او دستگیره‌ی طلایی اتاق را می‌چرخاند و پس از ورود به اتاق بدون هیچ مقدمه‌ای خود را روی تخت کوچک او می‌اندازد که این کار سبب می‌شود کمی روتختی یاسی‌رنگ روی آن به هم بریزد. سوفیا درحالی که با این کار او نفس عمیقی می‌کشد و طی و سواسی که دارد سریعاً روتختی را تا جای ممکن مرتب می‌کند؛ رو به کاترین خسته و کلافه ل*ب می‌زند: -حالا مجبور بودین اون همه مواد و کوفت و زهرمار رو تو کتاب خالی جا کنین؟ این همه چیز سبک و قابل حمل.

کاترین درحالی که نفس نفس می‌زند، بطری آب معدنی‌ای که روی میز عسلی رنگ کنار تخت قرار گرفته است را برمی‌دارد و چند جرعه آب می‌نوشد. سپس با خستگی رو به سوفیا می‌کند و با لحنی زمزمه‌وار پاسخ می‌دهد:

-نمی‌تونستیم قورتشون بدیم که سوفی. قابل‌حمل‌ترین راه همین، به عقل جن هم نمی‌رسه که اون رمان‌های آب‌دوغ‌خیاری و مزخرف از نوشته خالی هستن و از مواد مخدر پر. با این سخن او سوفیا همان‌طور که مقابل میز آرایش کوچک اتاق گیسوان بلند مشکی‌اش را شانه می‌زند و دو رشته از آن‌ها را میان باقی پشت سرش می‌بافد، بدون نگاه کردن به کاترین می‌گوید: -حالا عروسک می‌بردیم خیلی معلوم بود داخلش پر پنبه‌ست یا مواد؟ کاترین نگاه کلافه‌ای به موهای زیبای او که با کش پاپیونی رنگ یشمی بسته شده است می‌اندازد و با کج کردن لب‌های سرخش بی‌حوصله ل*ب می‌زند:

-حالا ببخشید دیگه این دفعه طبق سنت و رسم و رسوم مافیایی مون کتاب اوردیم، دفعه بعد حتماً به دستور ملکه سوفیا عروسک رو جایگزین شون می‌کنیم.

سوفیا نفس عمیقی می کشد که در این هنگام موبایلش زنگ می خورد. با دیدن نام فرانک رنگ از صورتش می پرد و نگاه مشکی و پریشان روی صفحه ی تلفن همراه قفل می شود. کاترین درحالی که با حیرت خاصی در چشمان عسلی اش به چروک شدن پیشانی او و درهم رفتن ابروهای پرپشتش خیره شده است؛ شکلاتی از ظرف شیشه ای روی میز قهوه ای و کوچک کنار تخت برمی دارد و با لحن پرسش گری از سوفیا می پرسد:

-چی شده سوفی؟ ابروهاش چرا خم افتاده؟

سوفیا بدون این که جواب کاترین را بدهد، تماس را وصل می کند؛ از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. کاترین با این حرکت او تعجب و نگرانی بسیاری بر دلش می آید؛ اما به خاطر این که می داند سوفیا از کنجکاوی کسی در کارهایش خوشش نمی آید دنبالش نمی رود و همان طور به خوردن شکلاتش ادامه می دهد تا بعد از او بازجویی کند. سوفیا درحالی که خود را به گوشه ای از لبه ی رو به آب کشتی می رساند؛ نگاهی به این طرف و آن طرف می اندازد و پس از حاصل کردن اطمینان از این که کسی اطرافش نیست با صدایی بسیار آهسته و زمزمه وار که از اعماق چاه می آید بچ می زند:

-الو؟ چی شده؟ گفتم تا چیزی از کارولین پیدا نکردی بهم زنگ زن و الان زنگ زدی! باید

منتظر خبر بدی باشم؟

فرانک درحالی که صدایش می لرزد و لکنت بسیاری دارد نخست تنها من من می کند و نمی تواند کلمه ای بگوید. انگار مغزش به دلیل قفل شدن از شدت کشمکش های درونی نمی تواند به زبان یا دیگر اعضای بدنش دستوری بدهد و مرگ مغزی شده است؛ حتی لحظه ای می ترسد از شدت شوک مغزش از دستور دادن به قلبش هم عاجز شود و پیش از آلود شدن حقایق تصویری برای سوفیا، همان جا بمیرد. درحالی که صدایش از شدت استرس می لرزد به اجبار پرلکنت ل*ب می زند و با گفتن این جمله تلفن را قطع می کند تا شاهد حال خرابی خواهرش نباشد:

-سو... سوفی... ش... شنا... شناسنامه ی کارولین رو پیدا کردم. من دیگه نمی تونم کاری کنم این هم از روی دینی که بابت اون حرف ها بهت داشتم فرستادم اما... اما لطفا اگه هنوز ذره ای من رو دوست نگاهش نکن. لطفا.

این را می گوید و بدون گفتن حرف دیگری تلفن را قطع می کند. سوفیا درحالی که با این

حرف‌های فرانک قلبش همانند گنجشک می‌زند و می‌تواند صدای نفس‌نفس‌های اضطراب‌آمیزش را به وضوح بشنود با گرفتن از دسته‌های چوبی کشتی می‌ایستد و عکس را با بازدمی عمیق باز می‌کند. چند ثانیه به عکس خیره می‌شود و محتویاتش را می‌خواند؛ اما گویا چیزی نظرش را جلب کرده باشد به گوشه‌ای از تصویر خیره می‌شود. با دیدن چیزی ناگهان ضربان قلبش روی هزار می‌رود و نفسش لحظه‌ای بند می‌آید. دانه‌های سرد عرق پس از چند ثانیه از صورتش می‌چکد و با حس یخ‌زدگی خاصی در دست و پایش، بالاتنه‌اش گرم می‌شود. درحالی که موبایل از شدت شوک از دستش روی زمین می‌افتد؛ تنها فرصت قفل کردن صفحه‌ی آن را دارد و پس از چند ثانیه با نفس‌تنگی شدیدی در گلویش روی زمین‌های چوبی کشتی می‌افتد و تنها تاریکی می‌بیند.

روسیه مسکو

پانزده سال قبل

سال ۱۹۸۸

استیو با خشم خاصی از ماشین پیاده می‌شود و به صورت پرخاشگرانه در فولکس مشکی رنگش را بر هم می‌کوبد. به خانه‌ی عظیم روبه‌رویش نگاه می‌کند؛ خانه‌ای که هرگز نفهمیده بود پولش از کجا آمده است و هنگامی که به این مسئله پی برد هم لام تا کام حرفی نزد؛ اما کنون با خبر کذایی و تازه‌ای که به دستش رسیده است دیگر نمی‌تواند ساکت بماند. همان‌طور که ایستاده به دیوارهای مشکی و سفید خانه‌ی بزرگ ویکتور نگاه می‌کند؛ ناگهان با قدم‌های تند به سمت در سفید رنگ خانه هجوم می‌آورد و زنگ طوسی رنگ خانه را می‌زند. پس از چند لحظه سکوت صدای دلنواز و زنانه‌ی ویکتوریا از پشت آیفون در گوش‌هایش می‌پیچد:

-کیه؟

استیو درحالی که با عصبانیت و کلافگی دستی بر پیشانی عرق‌کرده‌اش می‌کشد و استرس و پریشانی در چشمان عسلی و درشتش موج می‌زند با صدایی گرفته و بغض‌کرده از شنیدن صدای ویکتوریا می‌گوید:

-استیو هستم ویکتوریا در رو باز کن.

ویکتوریا با این سخن او در خانه را باز می‌کند و صدای زنگ باز شدن درب در گوش‌های استیو می‌پیچد. همانند گلوله‌ی آتش با باز کردن در مشکی رنگ خانه از حیاط و آن گل‌های رنگارنگ،

درختان سرسبز و آبناهای شیک عبور می‌کند تا به در اصلی خانه می‌رسد. ویکتوریایی را که مقابل در لبخندزنان به استقبالش آمده است را با عجله پس می‌زند و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی او وارد خانه می‌شود. ویکتور را می‌بیند که پشت میز ناهارخوری نشسته است و به صفحه نمایش کامپیوتر طوسی‌اش زل زده است. صدای پای ویکتوریا را می‌شنود که دنبالش می‌آید؛ اما در آن لحظه خون به مغزش نمی‌رسد و بدون مقدمه به ویکتور از همه‌جا بی‌خبر هجوم می‌آورد و با پرت کردن او از صندلی‌اش لپ‌تاپ نیز روی زمین انداخته می‌شود و دل روده‌اش بیرون می‌ریزد. ویکتور درحالی که با حیرت خاصی به او نگاه می‌کند عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند و با اخم می‌گوید:

-چته؟! رم کردی؟! بچه‌ها خوابن، ویکتوریا می‌ترسه دوباره چه مرگت شده این‌طوری مثل گاوهای وحشی اومدی خونه‌ی من؟!!

استیو با این سخن او پوزخندی هیستریک و جنون‌آمیز می‌زند. به طرز وحشیانه‌ای او را از یقه‌ی بلوز طوسی‌اش می‌گیرد و به دیوار مشکی رنگ خانه می‌کوبد. درحالی که سعی می‌کند به جیغ‌هایی که ویکتوریا می‌زند توجه نکند با صدای طعنه‌وار و عصبی‌ای می‌گوید:

-عه واقعا؟! نمی‌دونستم به فکر بچه‌ها هم هستی؟! ویکتوریا؟! اون رو که اسمش رو نیار! حمایت نوین پدر خانواده از اعضای خانه، خیانت همراه با نگرانی نه؟! اون موقع که با اون زنیکه سرت گرم بود هم فکر بچه‌ها بودی؟! یا ویکتوریا؟!!

با این جمله‌ی او ناگهان رنگ صورت وسیم ویکتوریا سفید می‌شود و با حیرت خاصی به آن‌ها خیره می‌شود؛ اما استیو در آن لحظه توان مراعات و اعتنا کردنی ندارد. ویکتور درحالی که یقه‌اش را از چنگ او بیرون می‌کشد و به جلو هلش می‌دهد از استراتژی دروغین همیشه‌اش یعنی بهترین دفاع حمله است استفاده می‌کند.

-دوباره چه توهمی زدی استیو؟! چه خیانتی؟!!

استیو درحالی که با این سخن او خنده‌ی هیستریکی می‌کند؛ دوربین کوچکش را از جیب کت چرمی که به تن دارد بیرون می‌آورد و با لحنی پرخاشگر و پر طعنه می‌گوید:

-نگران نباش باقی توهماتم رو هم برای ویکتوریا جون دربارها تعریف می‌کنم! قتل، جابه‌جایی

ماده مخدر، سرقت حالا تو فعلا جواب این توهم تصویری رو بده ببینم زنده می‌مونی تا اون موقع یا نه! مو زنجبیلی هم دوست داری مثل این که.

ویکتوریا با این حرف با دو به سمت او می‌آید و قبل از این که ویکتور بتواند همانند همیشه با حيله‌هایش عکس‌ها و کارهایش را از مقابل چشم او پاک کند؛ دوربین را از دست استیو چنگ می‌زند و به عکس‌ها نگاه می‌کند. درحالی که رنگش با دیدن عکس‌ها بیشتر می‌پرد ناگهان قطره‌های اشک همانند یک چشمه‌ی گل‌آلود در چشمان زمردینش حلقه می‌زند. ناگهان از شدت شوک دوربین از دستش می‌افتد و با گاز گرفتن لب‌های سرخس دست یخ‌زده‌اش را بالا می‌آورد و سیلی محکمی به صورت استیو می‌زند. استیو درحالی که دستش را روی صورتش و جای سیلی می‌گذارد؛ ناگهان با این کار که هیچوقت از ویکتوریا سر نزده است از کوره در می‌رود و کلت نقره‌ای‌اش را از جیب شلوار طوسی‌اش بیرون می‌کشد و با گذاشتن آن روی شقیقه‌های ویکتوریا در یک لحظه و بدون مکث گلوله‌ای در مغزش خالی می‌کند. سپس بدون این که لحظه‌ای حداقل از جنازه‌ی خونین معشوقش چندشش شود؛ سر اسلحه را به سمت پاهای استیو شوک‌زده می‌گیرد و بدون مکث دو گلوله در جفت پایش خالی می‌کند. سپس گویا هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد عرق سرد پیشانی‌اش را می‌گیرد و نوچه‌ای را که مقابل ویکتوریا به اسم باغبان استخدام کرده و در خانه گذاشته بود را صدا می‌زند:

-ساردین؟! بیا این بی‌مصرف رو از این جا جمع کن ببر دفتر کار مونیکا رو هم شب بیهوش اون جا بیار در اتاق بچه‌ها رو هم قفل کن و اصلا نذار بیان بیرون! اصلا! قراره یه آتیش‌بازی خوب راه بندازیم! این زوج خوشبخت دوبه‌هم‌زن لیاقتشون مرگه.

انگلیس_لندن

زمان حال

سال ۲۰۰۳

چشمان خسته‌اش را آهسته باز می‌کند و در نگاه اول تنها یک سقف چوبی می‌بیند؛ سپس نگاهش به کاترین نگرانی که بالای سرش ایستاده و به ساعت دیواری زل زده است برمی‌خورد. با مزه‌ی دردی همانند طعم آدامس نعنایی‌ای که از گلو تا نوک سرش احساس می‌شود آرام از روی تخت بلند می‌شود و نظر کاترین را جلب می‌کند. با برخاستن او کاترین جلوییش را می‌گیرد و با هل دادن او روی تخت اخم‌آلود می‌گوید:

- کجا دوباره؟! بگیر بشین! یه بار رفتی تلفن جواب بدی بی‌هوش شدی معلوم نیست این دفعه جنازه‌ت میاد یا چی.

با یادآوری قضیه تلفن و چیزهایی که در عکس دیده بود؛ ناگهان دوباره حس آن نفس تنگی و پنیک به او دست می‌دهد و سریع دنبال موبایلش می‌گردد که آن را در دستان کاترین می‌بیند. با صدای گرفته‌ای که درست شنیده نمی‌شود رو به کاترین می‌کند و با عجز خاصی در آوایش می‌گوید:

- کاترین گوشی‌ام رو بده.

کاترین درحالی که گوشی را در جیب شومیز سفید رنگی که پوشیده است می‌اندازد؛ نچی می‌کند و با نگاه بچگانه و فضولی برای سوفیا شرط سنگینی با خطر مرگ و زندگی می‌گذارد و لجبازانه می‌گوید:

- اول می‌گی تو گوشی‌ات چی بوده که یهو مثل جن‌زده‌ها شدی بعد بهت می‌دم. مثل تو هم هکر نیستم که خودم بتونم این رمز لعنتی‌اش رو باز کنم. معلوم نیست چی گذاشته رمز! از صبح صد تا رمز امتحان کردم تاریخ تولد کل خاندانتون رو، هیچ و پوچ.

با این سخن او سوفیا بیشتر لجش می‌گیرد و حالش خراب می‌شود. به کاترین چه بگوید؟ چه می‌تواند از شناسنامه‌ی آن عوضی بگوید؟ درحالی که جانی در تن ندارد و تمام دست‌وپایش از شدت اضطراب بی‌حس شده‌اند چاقویی از ظرف کنار تخت می‌قاقد و با گذاشتن آن روی رگ دستش رو به کاترین می‌گوید:

- کاترین به مسیح قسم گوشی‌ام رو ندی رگم رو می‌زنم همین جا بمیرم.

توقع دارد کاترین با این تهدید چون همیشه نگران شود و گوشی را پس بدهد؛ اما برخلاف تصورش کاترین پس از چند لحظه خیره شدن به او قهقهه‌ی بلندی می‌زند و درحالی چشمان عسلی و درشتش از شدت خنده بسته شده‌اند پر خنده می‌گوید:

- تو؟! تو خودک*شی کنی؟! توی این موقعیت؟! تو تا وقتی برای چیزی غش کنی نمی‌زنی خودت رو بکشی سوفیا! خودک*شی سوفیا برای وقتی که چیزی برای از دست دادن نداره! راستی تاریخ تولد خاله‌ت رو امتحان نکردم صبر کن... عه این هم که نیست.

با این سخن او لبخند تلخی روی لب‌های بی‌رنگ سوفیا می‌آید؛ واقعا کاترین فکر می‌کرد غش کردن او برای دارایی است؟ لحظه‌ای به ذهنش خطور نمی‌کند شاید سوفیای خونسرد همیشگی این بار به خاطر بی‌همه‌چیزی غش کرده است؟! بی‌مادری، بی‌برادری، کارولین و رابرت، تعلق

نداشتن به فرد خاصی، این‌ها نمی‌تواند دلیل خودکشی باشد. درحالی که چاقو را بیشتر به پوستش نزدیک می‌کند زیرلبی می‌گوید:

-من چیزی برای از دست دادن ندارم کاترین! ولی تو داری! نمی‌خوای بعد این که پدر و مادرت رو اون طوری جلوی چشمت سوزوندن یکی دیگه هم جلوت خون خودش رو بریزه نه؟! کاترین درحالی که یک لحظه به رگ بیرون‌زده‌ی سوفیا نگاه می‌کند و یادش می‌آید قبل از دیوانه‌بازی قطار اعتقاد داشت او هرگز خودکشی نمی‌کند و همچنین یادآوری آن خاطره‌ی کذایی باعث بیشتر شدن فروپاشی‌اش می‌شود؛ آب دهانش را قورت می‌دهد با آوایی ناباور و پر از تردید می‌گوید:

-تو این کار رو نمی‌کنی سوفیا تو چنین آدمی نیستی. با این سخن او لبخند خطرناکی روی لب‌های ترک‌خورده‌ی سوفیا می‌آید و درحالی که چاقو را بیشتر نزدیک رگش می‌برد؛ شانه‌ای بالا می‌اندازد و رو به کاترین هراسان و پریشان می‌گوید:

-بسیار خوب امتحانش برای من بی‌همه‌چیز ضرر نداره، من که بهت گفته بودم دیگه اون سوفیای سابق نیستم.

این را می‌گوید و درمقابل نگاه مملو از اضطراب کاترین نخست برای ترساندن او هم که شده خراشی سطحی که می‌داند هرگز باعث مرگش نمی‌شود روی دستش ایجاد می‌کند. با این حرکت او پس از چند ثانیه حالت تهوع به کاترین دست می‌دهد و با ترس و نفس‌نفس سرش را در سطل آشغال مشکی رنگ کنارش فرو می‌برد و ناگهان تمام محتویات معده‌اش بیرون می‌ریزد. با این حرکت او ابروی مشکی رنگ سوفیا بالا می‌پرد و با رها کردن چاقو و دست زخمی‌اش به سمت کاترین می‌رود. نخست فکر می‌کند کاترین برای منصرف شدن او این کار را کرده است؛ چون از یک پدرخوانده بعید است با دیدن خون بالا بیاورد؛ اما هنگامی که به سمت او می‌رود و اشک‌های روی گونه و کثیفی‌های درون سطل آشغال را می‌بیند، می‌فهمد قضیه جدی‌تر از این حرف‌ها است.

درحالی که دستش را روی شانه‌ی کاترین می‌گذارد و دستمال کاغذی‌ای از میز کنار تخت برمی‌دارد که با آن اشک‌های کاترین را پاک کند؛ ناگهان نگاهش به گوشه‌ی اش که روی صندلی کاترین جامانده برمی‌خورد و لحظه‌ای بی‌توجه به حال او گوشه‌ی را از روی صندلی می‌قاپد و در جیبش می‌اندازد. کاترین درحالی که زیرچشمی با چشمان اشک‌آلودش به حرکات او خیره شده است؛ پوزخندی می‌زند و با ریز کردن چشمان عسلی‌اش و لحنی مالا مال از تردید و کنجکاوانه

می پرسد:

-سوفیا چه چیزی توی اون گوشیه که از جون من و خودت برات مهم تره؟!
سوفیا با این حرف کاترین لبخند خطرناک و حزینی می زند. شاید جان نداشته اش به محتویات این
گوشی بستگی داشته باشد؛ حتی شاید جان رابرت، کارولین، کاترین و دنیز هم به این قضایا
وابستگی داشته باشند. همان طور که گوشی اش را برمی دارد و به سمت در چوبی اتاق می رود تا
کاترین را ترک کند؛ شانه ای بالا می اندازد و با لودگی خاصی می گوید:
-تمام بی همه چیزی ام.

این را می گوید و دستگیره ی در اتاق را پایین می دهد تا از آن جا بیرون برود؛ اما گویا چیزی یادش
آمده باشد به سمت کاترین در مانده و ناتوان روی زمین رو برمی گرداند و با بالا پراندن ابروی
مشکی اش می پرسد:

-چند روز دیگه به مکزیک می رسیم؟
کاترین در حالی که با ناباوری خاصی به سوفیا بی رحم و بی خیال کنونی نگاه می کند و از شدت
بدی حالش و شوکی که به بدنش وارد شده نفس نفس می زند؛ دستش را روی سر پرده اش
می گذارد و با عجز خاصی در آوازش می گوید:
-حداکثر فردا. حدود سه روز دو شب هم طول می کشه با ماشین به محل تحویل برسیم.
سوفیا با این حرف او لبخند ملیحی می زند و با تکان دادن سرش به نشانه ی تایید در اتاق را
می بندد. سپس گوشه ای مقابل درب اتاق روی زمین می نشیند؛ دفترچه ی مشکی رنگ روزانه اش را
از جیبش بیرون می آورد و با خودنویس طلایی اش پایین کارها و برنامه های نوشته شده امروزش
می نویسد:

«تاریخ مرگ: بیست و یک نوامبر سال ۲۰۰۳»!

روسیه مسکو

سال ۲۰۰۳

زمان حال

راشل به آرامی در صندوق عقب لیموزین ساردین را باز و به بیرون نگاه می کند. پدرش به
ساختمانی که فقط پانصد متر با ساختمان محل تحویل مواد مخدر ماموریت ویژه فاصله دارد گام
برمی دارد و طوری عصای مشکی_طلایی اش را بر زمین بیابانی می کوباند که گویا می خواهد با
صدای آن شکارهایش را به آن جا فرا بخواند. پس از ورود پدرش به ساختمان و بستن درب بزرگ و

آهنی آن ساردین به سراغش می‌آید و با لحنی پر از تشر به راشلی که در صندوق عقب نیمه‌باز نشسته است می‌گوید:

-راشل مگه من نگفتم تا من نیومدم نیا بیرون؟

راشل با این حرف او پوزخندی می‌زند و همان‌طور که با زمردهایش به ورود خدم و حشم‌های پدرش به ساختمان نگاه می‌کند؛ با لحنی طعنه‌وار و تلخ و گزنده رو به ساردین می‌گوید:

-نهایتش می‌خواد من رو بکشه دیگه ساردین... اون هم من تا سه روز دیگه بیشتر زنده نیستم! سه روز دیگه که همه‌ی اون‌ها این‌جا جمع بشن روز مرگ منه ساردین روز مرگم.

ساردین با این سخن او کمی به هم می‌ریزد و برای اولین بار در زندگی‌اش بغض می‌کند. او راشل را از وقتی به دنیا آمده و خودش شاگرد یا بهتر بگویند نوچه‌ی هفت ساله‌ی پدرش بود می‌شناسد و هرگز نمی‌خواهد به مرگ دختر کوچولویی که با او بزرگ شده است فکر کند. درحالی که کلافه شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد با ناراحتی خاصی رو به راشل می‌گوید:

-خانم راشل چرا شما باید بمیرین؟ مگه فقط نمی‌خواین خون مادرتون رو از رئیس بگیرین و به روسیه برگردین؟ من با این شرایط قبول کردم که شما به مکزیك بیاین.

با این حرف ساردین راشل بدون ملاحظه و مراعات برای مکان خطرناکی که در آن قرار داشتند؛ قهقهه‌ای بلند می‌زند که سبب می‌شود ساردین مقابل دهان او را بگیرد. سپس همان‌طور که با زمردهای مملو از ناباوری‌اش به او نگاه می‌کند پرخنده ل*ب می‌زند:

-آه ساردین! چقدر احمق و ساده‌ای تو! چرا فکر کردی کشتن ویکتور اسمیت تاوانی نداره؟! استیو اسمیت خیانتش رو افشا کرد خودش و زنش خاکستر شدن! مادر من ویکتوریا یه سیلی زد و گلوله خورد! کاترین اسمیت پا رو دمش گذاشت و به زودی خودش و خانواده‌اش تیکه تیکه می‌شن بعد تو... ..

لحظه‌ای تک‌تک بی‌رحمی‌های ویکتور اسمیت از مقابل چشمان ساردین می‌گذرد و حال او را خراب‌تر می‌کند. ویکتور اسمیتی به صورت تدریجی و شکنجه‌وار خاندان اسمیت را به توپ بست و ذره ذره با روشن کردن فتیله‌ی توپ کینه‌اش جسم و روح آن‌ها را به قتل رساند تا کبریت انتقام کامل بسوزد و تا سه روز دیگر این کبریت کاملاً خاموش می‌شود. درحالی که سعی می‌کند به افکار ازهم‌کسیخته و وحشتناکش خاتمه دهد با بغض به راشل رو می‌کند و با گلوله‌های اشک جان‌سوزی در چشمان بادامی‌اش ل*ب می‌زند:

-اما شما دخترش هستین... ..

می‌خواهد به امیدهای نداشته‌ی در دلش ادامه دهند که به نهالی بدل شوند؛ اما با قهقهه‌های جنون‌وار مجدد راشل و سپس پاسخ طعنه‌وار لو سخنش نصف و نیمه باقی می‌ماند:

- چارلی و پیتتر هم پسرش بودن! کاترین و کلارا و دنیز برادرزاده‌هاش بودن که جولین رو اون شب گم و گور کرد و نداشت حتی کنار خواهرها و برادرش یه سرپناه داشته باشه.

درحالی که میان قهقهه‌هایش برای نخستین بار گریه‌اش گرفته است دستمال یشمی‌اش را از شلوار جینش بیرون می‌آورد و اشک‌هایش را از دور تیله‌های خیس و زمردینش پاک می‌کند. سپس همان‌طور که صدایش می‌لرزد با تنفر خاصی به سخنان تراژدی‌اش ادامه می‌دهد:

- پیتتر رو فرستاد تا شوهر زن باباش رو بکشه! اون لارای کثافت رو بگو! تا کارولین رو به دنیا آورد تا خیالش از واسطه‌ی اخازی‌هاش از بابا راحت شد سریع رفت با اون مرتیکه ازدواج کرد.

این‌ها را با چنان حرص و تنفیری می‌گوید که ساردین هر لحظه نگران سخته کردن او می‌شود. در این بیست و چند سال نخستین بار است که می‌بیند راشل این‌گونه گریه می‌کند. هر چه نباشد راشل روزی که مادرش مرد به پدرش قول داده بود که همیشه در زندگی‌اش قوی باشد؛ اما کنون که پدرش هم در قلبش مرده و در سیاه‌ترین گورستان آن دفن شده است به امید چه چیزی قوی باشد.

باشه درحالی که حالش به شدت افتضاح است سوئیچ را از جیب کت ساردین می‌قاپد؛ در صندوق عقب را می‌بندد و به سمت صندلی‌های عقب ماشین می‌خزد. ساردین درحالی که نفس عمیقی می‌کشد؛ به غروب آفتاب خیره می‌شود و به سوی ساختمان می‌رود تا ویکتور به چیزی شک نکند.

*

دریای کارائیب

راه بین انگلستان و مکزیک

سال ۲۰۰۳

زمان حال

درخشش ماه در آسمان جولان می‌دهد و فخر می‌فروشد و همگی از نیروهای پایین دستی گرفته تا خانواده‌ی چهار نفره‌ی اسمیت همگی در خواب و رویا هستند؛ اما سوفیا هنوز بیدار است.

درحالی که دسترسی‌های ارتباطی‌اش به دلیل نبود آنتن رفته از صبح تا به کنون فقط به عکس شناسنامه‌ی سوفیا خیره شده است. شاید نمی‌تواند باور کند که واقعا چنین چیزی اتفاق افتاده است؛ شاید هم می‌خواهد خود را به بیخیالی بزند. درحالی که گوشی را خاموش می‌کند؛ سرش را

در زانوانش فرو می‌برد و شاید برای دومین بار در زندگی‌اش گریه می‌کند؛ اما شدیدتر و غیرطبیعی‌تر از همیشه. هنگامی که فرانک آن جملات را درباره‌ی مادرش گفت واقعا احساس بی‌همه‌چیزی کرد؛ اما کنون با این وضعیتش می‌تواند خاطره‌ی قطار را یک شوخی تلقی کند. با فکر به این موضوعات و اشک‌هایی که تیله‌هایش را به شدت خیس کرده است سرانجام چشم‌هایش روی یک‌دیگر گرم می‌شوند و به خوابی عمیق فرو می‌رود.

*

چشمان عسلی‌اش را آهسته باز می‌کند به سقف چوبی کشتی مقابل آن‌ها ظاهر می‌شود. نگاهی به دیوارهای چوبی و شیک کشتی می‌کند و لیوان شیشه‌ای و قرص‌های آرامش‌بخش روی میز که دیشب برای خواب راحت مجبور به خوردن‌شان شده بود. درحالی که با حس گیج و گنگی از دیوارهای اتاق می‌گیرد تا راه برود به در می‌رسد و با پایین دادن دستگیره از اتاق بیرون می‌آید. خورشید آرام ماه دسامبر و چندان برای تابش پرتوهای گرمش تلاشی نمی‌کند و فقط صورت طلایی‌اش را در آسمان آبی و صاف به رخ می‌کشد. به محض این‌که از اتاق بیرون می‌آید نگاهش به سوفیایی برمی‌خورد که به صورت مچاله‌شده‌ای گوشه‌ای از کشتی خوابش برده است. با دیدن این صحنه قی چشمانش پودر می‌شود و با پاهای بره‌*نه‌اش روی زمین چوبی کشتی بدو بدو به سمت سوفیا می‌رود. درحالی که با نگرانی او را تکان می‌دهد به صورت ناگهانی فریاد می‌زند:

-سوفیا! سوفیا!

سوفیای از همه‌جا بی‌خبر با صدا و تکان‌های او ناگهان از خواب می‌پرد و نگاه حیرت‌زده‌اش را به صورت پریشان‌کاترین می‌دوزد. درحالی که دامن پیراهن سرمه‌ای‌اش را از زیر کفش‌های مخملی‌اش بیرون می‌کشد با شوک‌زدگی می‌پرسد:

-چی شده کاترین؟! کسی چیزی‌اش شده؟!

نگاه کاترین نخست به دست راست و باندپیچی‌شده‌ی او برمی‌خورد و زمانی که از سلامتی‌اش جز آن خراش کوچک مطمئن می‌شود؛ دستش را روی قلبش می‌گذارد و با نفس آسوده‌ای می‌گوید:

-یه‌طوری مچاله‌شده این‌جا خوابیدی من فکر کردم تو چیزی‌ات شده! این چه طرز خوابیدنه آخه؟! اون لباس هم که مثل ملافت شبیه یه گلوله‌ی پارچه‌ای شدی!

سوفیا می‌خواهد با این سخنان کاترین چهره‌ای پوکر به خود بگیرد؛ اما ناخودآگاه خنده روی لب‌*ش می‌آید. کم‌کم کاترین هم درحالی که عصبی و پریشان او را نگاه می‌کند؛ با لودگی خاصی

می‌خندد که کلارا پشت سرشان ظاهر می‌شود و با اخمی میان ابروان طلایی‌اش می‌گوید:
 -خل شدین؟! چتونه چرا مثل دیوونه‌ها می‌خندین؟! بجنبین به جای خندیدن و علافی عصر
 می‌رسیم مکزیک هماهنگ کردم ماشین‌ها رو آماده کنن ل*ب مرز دوباره باید این همه کتاب رو
 تو ماشین‌ها بچینن.

سوفیا که تازه از فضای شوخی درآمده و یاد ماموریت کذایی‌شان افتاده است و می‌داند باید از
 تک‌تک برنامه‌های آن‌ها خبر داشته باشد تا بتواند نقشه‌اش را اجرا کند؛ درحالی که چشمان
 مشکی و پف‌کرده‌ی درشتش را می‌مالاند با ریز کردن آن‌ها و لحن تردیدآمیزی از کلارا می‌پرسد:
 -عصر می‌رسیم؟! خوب بده اون کارولین بی‌مصرف و گروه افراد برگزیده بی‌مصرف‌تر یه ساعته
 کتاب‌ها رو اوکی کنن دیگه پس نقششون چیه؟! مفت‌خوری!؟

کلارا با پرخاشی که سوفیا نسبت به کارولین دارد؛ خنده‌اش می‌گیرد و درحالی که دارد در دفتر
 برنامه‌هایی که برای ماموریت ویژه درست کرده بود؛ مقدار کتاب‌ها و ماده مخدر و فاصله‌ای را که
 باید همراه با ماشین‌های سیارشان از مرز تا محل تحویل مواد طی کنند را می‌نویسد؛ تپله‌های
 آبی‌اش را به آن‌ها می‌دوزد و پرخنده می‌پرسد:

-حالا تو چرا انقدر روی اون کارولین جاسوس حساسیت داری یکی مثل دیوی... .

تازه متوجه خواهرش کاترین که آن‌جا نشسته است می‌شود؛ اما کار از کار گذشته است. سوفیا
 دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد؛ با وجود تنفیری که نسبت به دیوید دارد درباره‌ی جاسوسی و
 فولکس نارنجی به کاترین چیزی نگفت تا همه‌چیز به هم نریزد؛ اما کلارا خودش برای شوهرش
 دام مرگ را پهن می‌کند. کاترین درحالی که ابروی قهوه‌ای‌اش بالا می‌پرد و پازل‌ها کم‌کم در
 ذهنش چیده می‌شوند با حیرت بسیاری می‌پرسد:

-دیوید مثل کارولینه؟! باتوجه به این که دیوید نه موهاش بلنده نه چشم‌هاش سبز وجه مشترکی
 جز اون چیزی که نباید بینشون پیدا نمی‌کنم!

سوفیا درحالی که با حرص خاصی در چشمانش به کلارا نگاه می‌کند؛ لحظه‌ای می‌خواهد از
 کاترین خواهش کند که دیوید را نکشد؛ اما چه فرقی برایشان دارد؟ در هر حال که دیوید از سر
 ترس و کینه این کار را کرده است و غریبه نیست که بتوانند از زیر زبانش حرف بکشند. درحالی
 که شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد از جا برمی‌خیزد و رو به کاترین می‌گوید:

-ماشین دزدی اون روز کار دیوید بود. اون فولکس نارنجی ای که برداشتمش با شاه کلید برای کلارا اینها بوده با اون به راه آهن اومد. قصد دیگه ای می تونه داشته باشه؟ این طور که می بینم حتما آدرس محل تحویل هم لو داده به رئیس اون کارولین ک*ثافت!

کاترین با این سخن او لحظه ای نمی تواند نفس بکشد و دوباره آن حس پنیک به سراغش می آید. همیشه می گفت می خواهد روزی عموی عوضی اش را پیدا کند و با خالی کردن یه گلوله در مغز او خاطرات تلخش را برای همیشه از بین ببرد؛ اما به قول رابرت اینها فقط بهانه های کاترین هستند و او هرگز ج رت رو به رو شدن با ویکتور اسمیت را ندارد.

درحالی که چشمان عسلی اش دود می زند و به این فکر می کند که چرا این همه سال آن پیرمرد احمق در سوراخ موش خود را پنهان کرده بود و ناگهان پس از ده سال آن هم در مهم ترین ماموریت دوره ی کار کاترین سراغشان آمده است؛ با ابروان درهم رفته ی قهوه ای اش نگاهی به سوفیای مقابلش می اندازد و با عصبانیت خاصی در صدای کلافه اش از او می پرسد:

-چرا همون روز بهم نگفتی که از شر دیوید خلاص بشیم سوفیا؟! چرا؟!!

سوفیا درحالی که کلافه دست باندپیچی شده اش را میان گیسوان مشکی اش می چرخاند؛ نیم نگاهی به صورت پریشان و ترسیده ی کاترین می اندازد و با لحنی بی حوصله اما قانع کننده به او پاسخ می دهد:

-کاترین چه فرقی داشت؟ در هر حال اگه آدرس محل تحویل رو بهش گفته باشه هم قبل ماجرای ماشین و راه آهن گفته. نمی تونستم تو اون شرایط رفتن به مکزیك حواس کسی رو به دیوید پرت کنم. ولی الان زمان کشتنش هست.

با این سخن سوفیا ناگهان ناخودآگاه چشمان کلارا پر از اشک می شود. درست است که کنون علاوه بر کارهای قبلی دیوید با این کار او تنفرش دوچندان شده است؛ اما دختر وابسته ای همانند او نمی تواند به مرگی کسی که سالهاست الویت اول زندگی اش است؛ فکر کند. تاکنون نگران چیزی نبود چون سوفیا می گفت قرار است با او نیز همانند کارولین برخورد شود و او را نکشند؛ اما کنون دیوید برایشان اندازه ی کارولین سود ندارد. کاترین بازدم عمیقش را بیرون می دهد و با صدای بلندی فریاد می زند:

-جک!

پس از چند دقیقه مرد سیاه‌پو*ست و هیکلی‌ای با دو از پله‌های چوبی طبقه‌ی پایین کشتی به سمت طبقه‌ی بالا و جایی که کاترین، کلارا و سوفیا قرار دارند می‌آید. پس از کمی دویدن خود را به آن‌ها می‌رساند و همان‌طور که نفس نفس می‌زند رو به کاترین می‌گوید:

-بله قربان؟!!

کاترین درحالی که به کلارای حزین کنارش خیره می‌شود؛ سعی می‌کند احساساتی عمل نکند و به‌خاطر کلارا از دیوید نگذرد. در هر حال که او خواهرش را دوست ندارد و خیانتش بدتر از خیانت کارولین و هر غریبه‌ی عوضی دیگری است؛ حتی کنون اگه برایشان ضرری هم نداشته باشد دلیلی و سودی وجود ندارد که او را زنده بگذارند. کلت مشکی رنگش را از جیب شلوار چرمش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را در دستان جک می‌گذارد با نفس‌هایی عصبی ل*ب به سخن باز می‌کند:

-می‌ری دیوید رو هر جا که هست پیدا می‌کنی و با این اسلحه می‌کشی، جسدش رو هم توی دریا می‌ندازی، بعد هم به سارا می‌گی بیاد اون جا رو کاملاً تمیز کنه نمی‌خوام یه قطره خون روی زمین باشه!

جک علی‌رغم این که می‌داند اگر سوالی بپرسد؛ احتمال دارد کاترین در مغز او هم گلوله‌ای خالی کند و کشتن دیوید را به فرد دیگری بسپارد؛ بدون هیچ حرفی اسلحه را از او می‌گیرد و به دنبال شکارش می‌رود. کلارا درحالی که قلبش تند می‌زند و آدرنالین خونس بالا رفته است؛ با ناتوانی روی زمین می‌نشیند و شروع به گریه می‌کند. کاترین به او نگاه حیرت‌واری می‌اندازد و با همان لحن عصبی و کلافه‌ی حاصل از خبری که شنیده است رو به تک‌خواهرش می‌کند و با ناباوری خاصی از او می‌پرسد:

-کلارا واقعا داری برای اون دیویدی که هر دقیقه از این مهمونی به اون مهمونی می‌رفت یه شب باهات شام نمی‌خورد گریه می‌کنی؟! تحسین برانگیزه!

کلارا می‌خواهد به کاترین بگوید او به‌خاطر عشق نه بلکه به خاطر عادت مشغول گریه است؛ اما توان گفتن چیزی ندارد. در این هنگام ناگهان صدای گلوله‌ای بلند می‌شود که تن کلارا را بیشتر می‌لرزاند و سبب گریه‌ی بیشترش می‌شود. رابرت درحالی که با ترس از اتاقش بیرون می‌آید

نگاهش به آن‌ها برمی‌خورد و با دویدن به سمت‌شان با لحن از همه‌جایی خبری می‌پرسد:
-چی شده؟!

کاترین که بیش از این نمی‌تواند گریه‌های کلارا را تحمل کند بدون هیچ حرفی به سوی اتاقش می‌رود و پس از ورود به آن‌جا در را می‌بندد. سوفیا درحالی که از شدت تنفر چشم دیدن رابرت را ندارد؛ اما نمی‌خواهد بیش از این چیزی را از گروه فعلی‌شان مخفی کند با نگاهی به کلارایی که جانسوزانه اشک می‌ریزد با لحن کلافه‌ای به رابرت می‌گوید:

-دیوید جاسوس بوده. احتمالا هم آدرس محل تحویل مواد رو به ویکتور داده. ...

می‌خواهد ادامه‌ی ماجرا را برای رابرت بازگو کند؛ اما همین‌قدر برای این که رابرت تا ته قضیه و دلیل شنیدن صدای گلوله را بخواند کافی است. درحالی که دستش را میان موهای طلایی‌اش می‌گرداند و کلافگی خاصی در چشمان عسلی‌اش موج می‌زند با صدای نسبتا بلند و عصبی‌ای می‌گوید:

-شوخی می‌کنی؟! یک ساعت دیگه به مکزیک می‌رسیم اون وقت تو می‌گی محل تحویل رو فهمیده؟!

سوفیا همان‌طور که رشته‌ای از گیسوان بلند و مشکی‌اش را دور انگشت ظریفش می‌چرخاند و در یک ثانیه به چهل چیز مختلف فکر می‌کند؛ دستی بر صورتش می‌کشد و انگار که راه حلی به ذهنش رسیده باشد بشکنی در هوا می‌زند و رو به رابرت می‌گوید:

-به محض این که به مکزیک رسیدیم به ادوارد دست‌قیچی بگو محل قرار رو عوض کنه.

رابرت با این سخن سوفیا قهقهه‌ای می‌زند که باعث خم افتادن میان ابروان پرپشت او می‌شود. سپس درحالی که با چشمان عسلی‌اش به چروک‌های پیشانی او که از جدیت ایجاد شده‌اند نگاه می‌کند با لحنی مملو از تمسخر و طعنه‌وار می‌گوید:

-بچه‌ای سوفیا؟! کسی که آدرس اون‌ها رو پیدا کرده قطعا یکی رو هم نزدیک ساختمونشون گذاشته که اگه جابه‌جا شدن تعقیبشون کنه! تو ویکتور اسمیت رو نمی‌شناسی چون جزء خانواده ما نیستی! پس لطف کن نظر نده!

سوفیا که پیش از این اتفاقات هم به خون رابرت تشنه بود و کنون بهانه‌ای پیش آمده تا تمام ک*ثافت‌کاری‌های اخیرش را در صورتش بکوبد؛ خنده‌ی هیستریکی می‌کند و بدون این که بتواند

مقابل کلارای شکننده‌ی کنارش ملاحظه‌ای داشته باشد با صدای بلندی که از خود سراغ ندارد فریاد می‌زند:

-آره راست می‌گی رابرت! تو هیچ‌وقت حتی زمانی که نامزدت بودم من رو خانواده‌ی خودت حساب نکردی! می‌دونی خانواده‌ی تو کیه؟! کارولین اسمیت! خواهری که عاشقش شدی! دختر لارای کثافت! زن بابای عو*ضیات! همون خواهری که باعث مرگ آلیس خانواده‌ی دنیز شد! با این سخن او ناگهان کلارا حیرت‌زده سرش را از میان زانوانش بیرون می‌آورد و صدای شکستن چیزی می‌آید. رابرت درحالی که در شوک عمیقی فرو رفته به عقب نگاه می‌کند و دنیزی را می‌بیند که ظرف میلک‌شیک شکلاتی از دستش افتاده کاترینی که از اتاقش بیرون آمده است. درحالی که با حیرت زیادی به سوفیا نگاه می‌کند؛ تلاش بر این دارد که اندیشه کند او مزخرفی لجبازانه بیش نمی‌گوید.

با این فکر بیهوده کمی خودش را آرام می‌کند؛ اما او با شناختی که نسبت به سوفیای منطقی دارد خوب می‌داند یک هکر چیزی را بدون مدرک نمی‌گوید. درحالی که درمقابل نگاه حیرت‌زده و سنگین دیگران حتی جرئت تکان خوردن ندارد دستی میان موهای طلایی‌اش می‌کشد و لبخندی ژکوند روی لب‌های کبودش می‌گوید:

-سوفی واقعا داری تو این وضعیت به‌خاطر حسودی‌ات به سوفیا و نامزدی‌ای که سال‌هاست تموم شده چرت‌وپرت‌های دروغ تحویل‌مون می‌دی؟!!

با این سخن رابرت اشکی از گوشه‌ی چشم درشت سوفیا می‌چکد و روی لبخند بی‌روح و بی‌رنگش می‌غلطد. حالا او توسط رابرتی که روزی می‌گفت به عاقلی و منطقی بودن او ایمان دارد؛ حسود، دروغگو و احساساتی تلقی می‌شود؟ یعنی رابرت نمی‌تواند در این بی‌همه‌چیزی مطلق حداقل کمی اعتمادبه‌نفس ته دل او باقی بگذارد و حتما باید همانند یک موریانه تا آخرین ذره‌ی شخصیت شکننده او را بچود؟ درحالی که قلبش در دهانش می‌تپد؛ موبایل قاب مشکی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و به عنوان رمز سال تولد رابرت را می‌زند! سال تولد اصلی‌ترین عضو خاندانش، عضوی که حتی کاترین بین او و سوفیا پیوندی نمی‌بیند. سپس عکسی را که فرانک از شناسنامه‌ی اصلی کارولین برایش فرستاده است نشان رابرت می‌دهد و همان‌طور که باد رشته‌ای از گیسوان مشکی بلندش را در هوا می‌رقصاند با لبخند و اشک‌های ناتمامش می‌گوید:

-نه رابرت! این عکس دروغ می‌گه! نام کارولین اسمیت! نام مادر لارا ویلیامز! نام پدر ویکتور اسمیت! اتفاقاً من ویکتور اسمیت رو از تک‌تکتون بهتر می‌شناسم! از تک‌تکتون بهتر می‌دونم چقدر عوضیه!

این‌ها را می‌گوید و به رابرت که با دیدن عکس برای نخستین بار در زندگی‌اش اشک در چشمان عسل‌اش حلقه زده را نگاه می‌کند. سپس همان‌طور که از بغض و سکوت مالا مال از درماندگی او لذت می‌برد نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد و برای این که بیشتر از آزار بردن او احساس خشنودی کند به بازگویی گندکاری‌های ویکتور اسمیت ادامه می‌دهد:

-می‌دونی آخرین ماموریتی که پدرت بهت داد چی بود؟! کشتن شوهر زن بابات لارا! ناپدری خواهرت کارولین! همین استفاده رو از کارولین بر علیه شما کرد!

کم‌کم حتی رابرتی که همانند سنگ است و با هیچ‌چیز خراش بر نمی‌دارد؛ روی زمین زانو می‌زند و همراه با دیدن و شنیدن حقایقی که بهتر بود هرگز نشنود زارزار گریه می‌کند. کلارا نیز با یادآوری خاطرات کودکی‌اش هق‌هقه‌هایش شدت می‌گیرد و گویا سوفیا از زجرهایی که خانواده اسمیت؛ خانواده‌ای که هرگز او را نپذیرفتند لذت می‌برد. درحالی که با لودگی و جنون بیشتری می‌خندد از بالا نگاه تحقیرآمیزی به رابرتی که مقابل کفش‌هایش گریه می‌کند می‌اندازد و با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

-بذار ویکتور اسمیت رو توی یه جمله برات توصیف کنم! ویکتور اسمیت کسی بود که برای رسیدن به هدف‌هایش به بچه‌هایش هم رحمی نداشت! من سوفیا ویلسنت، ویکتور اسمیت رو می‌شناسم نه شما اسمیت‌ها!

در این هنگام دنیز از دیوار چوبی کشتی به زمین سر می‌خورد و زارزارهای رابرت به ضجه‌های جان‌سوزانه بدل می‌شود. در این هنگام سوفیا جوکرگونه و دیوانه‌تر قهقهه می‌زند و با احساس سادیسم بسیاری در روحش نسبت به رابرت رو به کاترینی که با تنفر به رابرت نگاه می‌کند برمی‌گرداند و می‌گوید:

-تو هم این‌طور نگاه نکن پسرعموی آشغال رو کاترین! تو هم اون شب نوچه نکشتی! می‌دونی کی رو کشتی؟! چارلی اسمیت! پسرعموی کوچیکت رو برادر این بیچاره رو!

سپس همان‌طور که رابرت نگاه اشک‌آلود و نابورش را به سمت کاترین برمی‌گرداند؛ سوفیا با

لبخند ملیحی روی ل*بش کلت مشکی رنگش را از جیب پیراهن به قول کاترین ملافه‌مانندش بیرون می‌کشد که کاترین جیغ می‌کشد. سپس گویا حرف آخری باشد که می‌زند؛ آخرین اشک‌هایش روی لبخند و سیمش می‌غلطد و با بلندترین صدایی که می‌تواند فریاد می‌زند: -نگران نباشین بالاخره می‌تونم خانواده‌ی عزیزتون رو ترک کنم و بیشتر از این خودم رو قاطی تون نکنم! خداحافظ خانواده‌ی اسمیت!

این را می‌گوید و قبل از این که کسی بتواند کاری کند ماشه را روی سرش فشار می‌دهد و با رد شدن گلوله از آن طرف سر خونینش روی زمین می‌افتد و هم‌زمان کاترین جیغ وحشتناکی می‌کشد و به طرف او می‌دود. صحنه‌ی مرگ سوفیا آن قدر دیدنی است که انسان دلش می‌خواهد از لئوناردو د‌وینچی دعوت کند تا از روی این صحنه تابلوی مرگ آخر را بکشد؛ مرگ شیرینی که سرانجام سوفیا به آن رسید. کاترین مقابل او زانو می‌زند و رشته رشته‌ی گیسوان بلند و خونین او را با ضجه‌های وحشتناکی می‌کشد. درحالی که از شدت گریه تمام صورتش خیس شده است و سوفیا را تند تند و با ضربات زیادی تکان می‌دهد؛ دهانش را باز می‌کند با بلندترین صدایی که از خودش سراغ دارد حسرت‌وار و جنون‌آمیز فریاد می‌کشد: -سوفیا! سوفیا! سوفیا باز کن چشم‌هات رو! باز کن چشم‌های لعنتی‌ات رو بازشون کن! با... بازش... بازشون کن! بازشون کن!

دنیز با این که خودش در شوک بسیار قوی‌ای قرار دارد؛ با دیدن شرایط خواهرش به سوی او می‌رود تا بلکه کمی آرامش کند؛ اما کاترین در آن لحظه هیچ چیز و هیچ چیز نمی‌فهمد و با قدرت زیادی دنیز را پس می‌زند. سپس سرش را روی سر سرد سوفیا می‌گذارد و دست یخ‌زده‌اش را روی قلب بی‌ضربان او قرار می‌دهد. سپس درحالی که با شرایط پیش‌آمده صورتش از شدت اندوه جمع می‌شود ضجه‌وار فریاد می‌زند:

-نفس نمی‌کشه! ضربان نداره! سوفیا مرد! مرد! م... مرد! سو... سوفی نفس بکش! لطفا! التماس می‌کنم!

رابرت به صح*نه‌ی مقابلش نگاه می‌کند و ضجه‌هایش بیشتر می‌شود. در همان هنگام ناخدای کشتی به سوی آن‌ها می‌آید و چون مرگ در این‌گونه ماموریت‌ها برایش عادی است؛ بدون این که توجهی به حال آن‌ها و مرگ سوفیا کند رو به کاترین می‌گوید:

-قربان ده دقیقه‌ی دیگه به مکزیک می‌رسیم. گفتیم ماشین سیارها رو آماده کنن برای رفتنتون به محل قرار.

به دلیل این که کاترین، کلارا و حتی رابرت در آن لحظه در شوک بسیاری قرار دارند؛ دنیز که کمی آرام‌تر جلوه می‌کند و این حال آن‌ها را مدت‌ها پیش سر مرگ آلیس تجربه کرده و آب از سرش گذشته است؛ با زمردهايش رو به ناخدا می‌کند و با نشان دادن سرش به علامت تایید می‌گوید:

-شما کشتی رو ببرین سمت اسکله به افراد برگزیده هم بگین کتاب‌ها رو به ماشین‌ها نقل مکان ب*دن تا ما بیایم.

ناخدا سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان می‌دهد و از پله‌ها به طبقه‌ی پایین کشتی می‌رود. نگاه دنیز به خواهرش دوخته می‌شود که هنوز موهای سوفیا را با گریه می‌کشد و از او تقاضای بخشش و بیداری می‌کند. درست است که دنیز چندان از سوفیا خوشش نمی‌آمد؛ اما کنون که شرایط را می‌بیند کاملاً متوجه می‌شود رفتارهایش با او چندان خوب نبوده‌اند. درواقع او آن روزها به شدت از مرگ آلیس ناراحت و غمگین شده بود و حدس نمی‌زد اگر به خاطر با سوفیا بدرفتاری کند امکان دارد روزی او هم بمیرد. درحالی که قطره‌های اشک در زمردهای او نیز حلقه می‌زند؛ دستش را روی شانه‌ی کاترین می‌گذارد و با لحنی گرفته می‌گوید:

-بلند شو کاترین رسیدیم.

کاترین همان‌طور که یقه‌ی سوفیا را گرفته و همانند دیوانه‌ها با آن جسد سوفی را بالا و پایین می‌کند و جیغ و هوار می‌کشد؛ از گوشه‌ی چشمان عسلی‌اش نگاهی به دنیز می‌اندازد و با خنده‌ای هیستریک جیغ می‌کشد:

-بلند بشم برای چی؟! برای کی؟! که یه نفر دیگه به خاطر من بمیره؟!!

این را می‌گوید و همان‌طور که سرش را روی سر خون‌آلود سوفیا می‌گذارد که باعث لکه‌های قرمزی ترسناکی روی شومیز سفید و گیسوان فندقی‌اش می‌شود با قهقهه‌های جنون‌آمیز که با گریه‌ی شدیدی مخلوط است با تکان دادن شدید سوفیا جیغ می‌زند:

-نه! نمرده! س... سوفی بهشون بگو! بهشون ب... بگو! زود باش! زود باش! بهشون بگو... هنوز زنده‌ای!

آن قدر جیغ زده است که نفسش بریده و نمی تواند درست و بدون لکنت صحبت کند. رابرتی که همیشه بحران ها را مدیریت می کرد گوشه ای نشسته است و برای بدبختی اش گریه می کند؛ کلارایی که همیشه به دیگران در اوقات ناراحتی ها دلداری می داد کنون از شدت شوک حتی نمی تواند دهانش را باز کند و می شود گفت میان این دیوانگان شوک زده دنیز یک دیوانه ای درمان شده است؛ او درحالی که سعی می کند منطقی باشد، پوف کلافه ای می کشد و با نگاهی به کاترینی که دارد دیوانه بازی درمی آورد؛ با آوای آهسته و پر آرامشی سخن می گوید:

-کاترین گریه چه فایده ای داره؟ موقع مرگ مامان و بابا هم گریه کردی درحالی که فایده ای نداشت. ...

می خواهد به سخنان امیدوارکننده اش ادامه دهد تا کاترین را کمی آرام کند؛ اما کاترین درحالی که رشته ای از گیسوان خون آلودش در دهانش رفته و باد صورت خیس و اشک آلودش را نوازش می کند؛ با صدای گرفته و خنده ای هیستریکی حرف او را نصف و نیمه باقی می گذارد:

-تو گریه رو سردردی در نظر بگیر که درد روح رو آروم می کنه! مگه شما آدم ها کاری رو بدون تاوان برای من انجام دادین؟! ه... همین سوفی رو می بینی؟! گفتم حقایق رو برام روشن کن جوری روشن کرد که روحم از شدت شعله هاش می سوزه! گریه هم مثل سوفیه، به وحشتناک ترین شکلی که می تونه خواسته ت رو برآورده می کنه!

دنیز با این سخن کاترین نفس عمیقی می کشد و انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ دوباره به سوی او می رود و این بار سعی می کند به جای این که با حرف های روانشناسانه و آب دوغ خیاری کاترین را آرام کند؛ از در منطقی که سوفیا داشت وارد شود:

-مگه تو این باند رو برای انتقام از اون مرد عوضی شیطان صفت درست نکرده بودی؟! ولی دلیل انتقامت از شدت کهنگی خشک شده بود. الان که تازه شده چرا بلند نمی شی و با من بیای؟! این را می گوید و دستش را به سوی کاترین دراز می کند. اسم آن مردک شیطان صفت که می آید ناگهان انگار ماده ی تنفر از دستگاه های بدنش ترشح شده و یک آدمک کوچولو در دلش نشسته و با این عصاره تک تک سلول های او را پر می کند. با فکر تنفر و کینه ای که نسبت به ویکتور اسمیت دارد؛ به اجبار و لرزش سوفیای مرده ی روبه رویش را رها می کند و دست دنیز را می گیرد. رابرت و کلارا که می بینند کاترین کوتاه آمده است؛ کم کم بلند می شوند و از کشتی پایین می روند. وسط

راه گویا کاترین چیزی یادش آمده باشد به سمت جمع برمی‌گردد و با صدای گرفته و انتقام‌جویانه‌ای می‌گوید:

-ولی من باید با دست‌های خودم کارولین رو بکشم، تا این کار رو نکنم دلم آروم نمی‌گیره! الان که چیزی نمونده که از زیر زبون لعنتی‌اش بیرون بکشم.
رابط که تا این لحظه سکوت کرده و به خاطر وضعیت کاترین چیزی به او نگفته است؛ گامی روی پله‌ها جلو می‌آید و با مماس قرار گرفتن صورتش مقابل چهره‌ی داغان کاترین با پوزخندی زهرآگین و لحنی به شدت طعنه‌وار می‌گوید:

-مگه تو برادر من رو نکشتی؟! بس نبود؟! بیا خواهر ناتنی‌ام هم بکش! من هم کلارا و دنیز رو می‌کشم بلکه با هم مساوی شیم نظرت چیه؟!
با این سخنان او کاترین از شدت وقاحت رابرت سرخ می‌شود و می‌خواهد چیزی بگوید که ناگهان صدایی تقریباً آشنا شاید صدای آن روباه مکار کارولین نام از پشت سر به آن‌ها امان نمی‌دهد و دعوایشان را نیمه‌کاره می‌گذارد:

-صبر کنین.

این صدا سر همه را به سوی دریچه نیمه‌باز کشتی که کارولین از آن سر درآورده است، می‌چرخاند. او درحالی که نفس‌نفس می‌زند به سمت خانواده‌ی اسمیت می‌رود و با گذاشتن دستش روی قلبش و برقی از هیجان در زمردهایش بریده‌برید توضیح می‌دهد:

-تک‌تک حرف‌هاتون رو شنیدم یا بهتر بگم فهمیدم که همه‌چیز رو می‌دونین و شاید چیزهایی بیشتر از من ولی چیزی هست که هیچ‌کدومتون نمی‌دونین.
این را می‌گوید و درحالی که نگاه‌های عسلی و پر از تردید کاترین و رابرت رویش جلب می‌شود؛ تکه‌ای کاغذ نیمه‌پاره از جیب پیراهن آبی‌اش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را نشان خانواده‌ی اسمیت می‌دهد با لحنی قاطع و مصمم می‌گوید:

-لطفا دست از کارولین اسمیت بی‌ارزش و لارا ویلیامز ضعیف بکشین! جولین اسمیت زندست برادرتون که بعد آتش‌سوزی ویکتور گم و گورش کرد. جولین اسمیت ادوارد دست‌قیچیه.
لحظه‌ای کاترین پیش خودش اندیشه می‌کند کارولین درحال سرهم کردن یک مشت مزخرف و شیره مالاندن سر آن‌ها است تا نمیرد؛ اما لحظه‌ای یواشکی برداشتن پرونده‌ی تحویل‌گیرنده از اتاق

رأبـرت مقابل چشمانش زنده می‌شود و اسم آشنای جولی را یادش می‌آید. درحالی که فکر می‌کند کارولین به دلیل جاسوسی این اطلاعات را دارد و می‌خواهد کاغذ را از او بقاپد؛ کارولین کاغذ را عقب می‌کشد و با لبخندی سرد می‌گوید:

-نمی‌تونم این کاغذ رو بهتون بدم چون موضوعش برادرتون نیست. این کاغذ رو آنا یکی از شرکت‌کننده‌ها بهم داد همسر قبلی جولین که ظاهراً در باند شما جاسوسش بوده. این آدرس تاتيانا اسمیت برادرزادته، اما به تنها کسی که می‌دمش جولین اسمیته.

دنیز سری تکان می‌دهد و قبل از این که دعوایی شکل بگیرد همه‌ی آن‌ها را که در سکوت مطلق قرار گرفته‌اند را به سوی ماشین سیار اصلی می‌برند. سرانجام کتاب‌ها را در ماشین‌ها قرار می‌دهند و پس از سوار شدن تمام گروه‌ها ماشین‌ها شروع به حرکت می‌کنند.

*

روسیه مسکو

پانزده سال قبل

سال ۱۹۸۸

دخترک درمیان بازوان مردان هیکلی تقلای فرار می‌کند؛ اما فایده‌ای ندارد. پس از چند دقیقه به طبقه بالا می‌رسند و او را روی صندلی چوبی‌ای می‌گذارند. یک نفر از آن‌ها دختربچه‌ی موفندقی را می‌گیرد و دیگری طنابی می‌آورد و او را به صندلی می‌بندد. دخترک با چشمان عسلی‌اش و کنجکاو‌ی درون آن‌ها به وقایع اتاق خیره می‌شود و طولی نمی‌کشد که دو صندلی دیگر را مقابل او می‌گذارند. روی صندلی‌ها نیز یک زن و مرد دست‌پابسته نشسته‌اند که از شدت ضربه و زخم روی صورت‌شان قابل‌شناسایی نیستند؛ اما دخترک پس از چند دقیقه خیره شدن به آن‌ها پدر و مادرش را می‌شناسد. با دیدن آن‌ها در آن حال و روز جیغ بلندی می‌کشد؛ اما دهان‌بندی که به دهانش بسته شده شدت صدای جیغ را مهار می‌کند. پس از چند دقیقه مرد سیاه‌پوش با نقاب مقابل او می‌آید و با خنده و صدایی آشنا می‌گوید:

-به‌به چه نمایی.

دخترک با صدای مرد او را می‌شناسد و این سبب سرخ شدن صورت کوچکش می‌شود. درحالی که با اضطراب به پدر و مادرش نگاه می‌کند؛ مرد تیرهای دارتش را که سبدي آبی رنگ گذاشته است؛

دانه‌دانه برمی‌دارد و همان‌طور که آن‌ها را به چشم، دهان، دماغ و باقی اعضای صورت زن و مرد می‌زند با قهقهه‌ای بلند بالا می‌گوید:

-چه نشانه‌های خوبی برای تیراندازی! چرا زودتر به ذهنم نرسید بود از این بی‌مصرف‌ها یه کارایی به این خوبی بسازم؟!*

این را می‌گوید و پس از مدتی از دارت‌بازی و شنیدن جیغ‌های دختر خسته می‌شود. شاید بهتر است زودتر سر اصل مطلب برود تا حوصله‌اش سر نرود. کبریت جعبه طلایی‌اش را از جیب کت سرمه‌ای‌اش بیرون می‌آورد و بطری آبی رنگ حاوی نفت کنار پایش را روی آن‌ها خالی می‌کند. سپس درحالی که مقابل دخترک ترسیده کبریت را روی آن‌ها می‌اندازد با لبخند جنون‌آمیزی روی ل*ب‌های کبودش پرخنده ل*ب می‌زند:

-خواب خوبی داشته باشید خاکسترهای عزیزم.

*

مکزیگ

محل قرار

سه روز بعد

دنیز درحالی که دست از رانندگی می‌کشد و با دیدن ساختمان محل قرار لبخند رضایت روی لبش می‌آید کاترین، کلارا و کارولین خفته را با تکان دادن بیدار می‌کند و با لحنی رضایت‌بخش می‌گوید:

-رسیدیم.

کاترین با این حرف و رفتار او با خستگی چشم‌های قی‌بسته‌اش را باز می‌کند و دیگران هم از خواب بیدار شده و پیاده می‌شوند. دنیز بی‌سیم فلزی‌اش را مقابل دهانش می‌گیرد و به سرگروه هر ماشین اطلاعی از رسیدنشان به محل قرار می‌دهد:

-رسیدیم کتاب‌ها رو بیرون بیارین.

ده نفر از افراد برگزیده همانند چند مورچه‌ی کارگر کتاب‌هایی شامل رمان، شعر، داستان،

نمایشنامه که داخل‌شان تهی و مملو از مواد مخدر است را از ماشین‌ها بیرون می‌آورند و مقابل درب ساختمان می‌گذارند. هدف این باند دیگر پول گرفتن از ادوارد دست‌قیچی نیست، هدف‌شان خود ادوارد و دختر تاتیانا است. پس از مدت کمی کتاب‌های بیرون قرار داده می‌شوند و رابرت با

ادوارد تماس می‌گیرد و به او اطلاع می‌دهد که همه‌چیز آماده است و پایین بیاید. پس از دقایقی مردی سیاه‌پوش درب آهنین ساختمان بزرگ روبه‌رویشان را باز می‌کند و بیرون می‌آید. به محض بیرون آمدنش کاترین می‌خواهد به سمتش بیاید که با صدای بمی که برای آن‌ها آشنا است می‌گوید:

-آخرین قیمت معامله چی بو...-

در این لحظه ناگهان نظرش به باقی اعضای باند جلب می‌شود و انگار که قیافه‌های آن‌ها برایش آشنا باشد می‌خواهد چیزی بگوید که صدایی از پشت سر و کمی بعد صدای گلوله نظرشان را جلب می‌کند:

-به قیمت جونت پسره‌ی ابله.

این را می‌گوید و ماشه‌ی شاتگان مشکی در دستش رو می‌کشد و جولین با سری خونین روی زمین می‌افتد. همگی به عقب سر برمی‌گردانند و پیرمردی را می‌بینند. حتی اگر چهره‌ی مشمئزکننده‌اش هم طی این سال‌ها تغییر کرده باشد؛ این لحن صحبت متعلق به کسی جز ویکتور اسمیت نیست. کاترین کلت نقره‌ای‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد که ناگهان صدای دختری ناآشنا و مو زنجبیلی از پشت سر می‌گوید:

-خداحافظ ویکتور اسمیت.

این را می‌گوید و با فشار دادن ماشه‌ی تامسون در دستش مسلسل‌وار حدود بیست تیر را در شکم ویکتور از همه‌جا بی‌خبر خالی می‌کند. ناگهان بعد از افتادن ویکتور روی زمین نظر رابرت به چهره‌ی دخترک جلب می‌شود. گویا چیزهایی از او یادش می‌آید؛ اما نمی‌داند کیست به سمتش می‌رود و با دیدن نام راشل حکاکی‌شده روی تفنگ او را می‌شناسد. این تفنگ را ویکتور به او هدیه داده و اسمش را روی آن حکاکی کرده بود؛ اما فکر نمی‌کرد روزی با این تفنگ توسط دخترش کشته شود. درحالی که کاترین از شوک دیدن سر خونین جولین روی زمین می‌افتد؛ زنی سیاه‌پوش با پریشانی از پله‌های ساختمان پایین می‌آید و به سوی جولین می‌رود. درحالی که با دیدن سر خونی او وحشت در چشمان زمردینش حلقه می‌زند با دست‌هایش پوست سرد او را لم*س می‌کند و با گریه می‌گوید:

-جو... جولین! جولین.

از شدت شوک زندگی زبانش بند می‌آید و چیز دیگری نمی‌تواند بگوید. در این هنگام با ضجه‌ها و هق‌هق‌های که می‌زند کارولین متوجه می‌شود احتمالا این دختر همان نامزد جولین است که آن‌ها درباره‌اش حرف می‌زد. آن‌ها پیش از این به او گفته بود هنگامی که آن‌جا رسید به هیچ‌کس آسیب نزنند؛ اما کنون که جولین مرده است؛ چه تفاوتی به حالش دارد؟ کلت مشکی رنگ کاترین را که روی زمین افتاده برمی‌دارد و درحالی که تاتیانا با بی‌خبری خاصی گیسوان جولین را نوازش می‌کند؛ ماشه را می‌کشد و کاری می‌کند که سرش تا ابد روی سر جولین گذاشته شود. کلارا گوشه‌ای نشسته و چشم‌هایش را گرفته است تا این مناظر را نبیند و دنیز و رابرت هم کارولین را به سوی ماشین می‌کشند و باز تنها کسی که به منظره در سکوت و گریه‌ای بی‌صدا خیره شده کاترین است. پس از مدتی از جا برمی‌خیزد و درحالی که با آن پیراهن بلند مشکی که زیر کفش‌های عروسکی‌اش می‌رود؛ به سمت جسد ویکتور اسمیت قدم برمی‌دارد، لبخند ملیحی روی لبش، کلت مشکی رنگش را از روی زمین برمی‌دارد و با نشانه گرفتنش به سوی سر ویکتور با قهقهه‌ای جنون‌آمیز که پیش از این به ویکتور تعلق داشت بار دیگر با فشار دادن ماشه آخرین خون‌های جریان‌یافته در سر او را می‌ریزد و با صدایی گرفته ل*ب می‌زند:

-همه فرار کردن از این صحنه‌ی دلنشین، اما من هفت تیری به نام قلم هستم که باید داستان مرگ آخر رو بنویسم! قلم منه که سرنوشت هفت تیر که دسته رو می‌نویسه! پونزده سال زجر هفت تیری به نام قلم زهرماری بیش نبود؛ اما ته مرگ آخر ویکتور اسمیت لذته و بس.

پایان...

دنیز سری تکان می‌دهد و قبل از این که دعوایی شکل بگیرد همه‌ی آن‌ها را که در سکوت مطلق قرار گرفته‌اند را به سوی ماشین سیار اصلی می‌برند. سرانجام کتاب‌ها را در ماشین‌ها قرار می‌دهند و پس از سوار شدن تمام گروه‌ها ماشین‌ها شروع به حرکت می‌کنند.

*

روسیه مسکو پانزده سال قبل سال ۱۹۸۸ دخترک درمیان بازوان مردان هیكلی تقلای فرار می‌کند؛ اما فایده‌ای ندارد. پس از چند دقیقه به طبقه بالا می‌رسند و او را روی صندلی چوبی‌ای می‌گذارند. یک نفر از آن‌ها دختر بچه‌ی موفندقی را می‌گیرد و دیگری طنابی می‌آورد و او را به صندلی می‌بندد. دخترک با چشمان عسلی‌اش و کنجکاوای درون آن‌ها به وقایع اتاق خیره می‌شود

و طولی نمی کشد که دو صندلی دیگر را مقابل او می گذارند.
روی صندلی ها نیز یک زن و مرد دست پابسته نشسته اند که از شدت ضربه و زخم روی صورت شان قابل شناسایی نیستند؛ اما دخترک پس از چند دقیقه خیره شدن به آن ها پدر و مادرش را می شناسد. با دیدن آن ها در آن حال و روز جیغ بلندی می کشد؛ اما دهان بندی که به دهانش بسته شده شدت صدای جیغ را مهار می کند. پس از چند دقیقه مرد سیاه پوش با نقاب مقابل او می آید و با خنده و صدایی آشنا می گوید:

-به به چه نمایشی.

دخترک با صدای مرد او را می شناسد و این سبب سرخ شدن صورت کوچکش می شود. درحالی که با اضطراب به پدر و مادرش نگاه می کند؛ مرد تیرهای دارتش را که سبدي آبی رنگ گذاشته است؛ دانه دانه برمی دارد و همان طور که آن ها را به چشم، دهان، دماغ و باقی اعضای صورت زن و مرد می زند با قهقهه ای بلند بالا می گوید:
-چه نشانه های خوبی برای تیراندازی! چرا زودتر به ذهنم نرسید بود از این بی مصرف ها یه کارایی به این خوبی بسازم؟!

این را می گوید و پس از مدتی از دارت بازی و شنیدن جیغ های دختر خسته می شود. شاید بهتر است زودتر سر اصل مطلب برود تا حوصله اش سر نرود. کبریت جعبه طلایی اش را از جیب کت سرمه ای اش بیرون می آورد و بطری آبی رنگ حاوی نفت کنار پایش را روی آن ها خالی می کند. سپس درحالی که مقابل دخترک ترسیده کبریت را روی آن ها می اندازد با لبخند جنون آمیزی روی ل*ب های کبودش پر خنده ل*ب می زند:

-خواب خوبی داشته باشید خاکسترهای عزیزم.

*

مکزی که محل قرار سه روز بعد دنیز درحالی که دست از رانندگی می کشد و با دیدن ساختمان محل قرار لبخند رضایت روی لبش می آید کاترین، کلارا و کارولین خفته را با تکان دادن بیدار می کند و با لحنی رضایت بخش می گوید:
-رسیدیم.

کاترین با این حرف و رفتار او با خستگی چشم های قی بسته اش را باز می کند و دیگران هم از خواب بیدار شده و پیاده می شوند. دنیز بی سیم فلزی اش را مقابل دهانش می گیرد و به سرگروه هر

ماشین اطلاعی از رسیدنشان به محل قرار می‌دهد:

-رسیدیم کتاب‌ها رو بیرون بیارین.

ده نفر از افراد برگزیده همانند چند مورچه‌ی کارگر کتاب‌هایی شامل رمان، شعر، داستان، نمایشنامه که داخل‌شان تهی و مملو از مواد مخدر است را از ماشین‌ها بیرون می‌آورند و مقابل درب ساختمان می‌گذارند. هدف این باند دیگر پول گرفتن از ادوارد دست‌قیچی نیست، هدف‌شان خود ادوارد و دختر تاتیانا است.

پس از مدت کمی کتاب‌های بیرون قرار داده می‌شوند و رابرت با ادوارد تماس می‌گیرد و به او اطلاع می‌دهد که همه‌چیز آماده است و پایین بیاید. پس از دقایقی مردی سیاه‌پوش درب آهنین ساختمان بزرگ روبه‌رویشان را باز می‌کند و بیرون می‌آید. به محض بیرون آمدنش کاترین می‌خواهد به سمتش بیاید که با صدای بمی که برای آن‌ها آشنا است می‌گوید:

-آخرین قیمت معامله چی بو. ...

در این لحظه ناگهان نظرش به باقی اعضای باند جلب می‌شود و انگار که قیافه‌های آن‌ها برایش آشنا باشد می‌خواهد چیزی بگوید که صدایی از پشت سر و کمی بعد صدای گلوله نظرشان را جلب می‌کند:

-به قیمت جونت پسره‌ی ابله.

این را می‌گوید و ماشه‌ی شاتگان مشکی در دستش رو می‌کشد و جولین با سری خونین روی زمین می‌افتد. همگی به عقب سر برمی‌گردانند و پیرمردی را می‌بینند. حتی اگر چهره‌ی مشمژکننده‌اش هم طی این سال‌ها تغییر کرده باشد؛ این لحن صحبت متعلق به کسی جز ویکتور اسمیت نیست. کاترین کلت نقره‌ای‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد که ناگهان صدای دختری ناآشنا و موزنجبیلی از پشت سر می‌گوید:

-خداحافظ ویکتور اسمیت.

این را می‌گوید و با فشار دادن ماشه‌ی تامسون در دستش مسلسل‌وار حدود بیست تیر را در شکم ویکتور از همه‌جا بی‌خبر خالی می‌کند. ناگهان بعد از افتادن ویکتور روی زمین نظر رابرت به چهره‌ی دخترک جلب می‌شود. گویا چیزهایی از او یادش می‌آید؛ اما نمی‌داند کیست به سمتش می‌رود و با دیدن نام راشل حکاکی‌شده روی تفنگ او را می‌شناسد. این تفنگ را ویکتور به او

هدیه داده و اسمش را روی آن حکاکی کرده بود؛ اما فکر نمی کرد روزی با این تفنگ توسط دخترش کشته شود.

درحالی که کاترین از شوک دیدن سر خونین جولین روی زمین می افتد؛ زنی سیاه پوش با پریشانی از پله های ساختمان پایین می آید و به سوی جولین می رود. درحالی که با دیدن سر خونی او وحشت در چشمان زمردینش حلقه می زند با دست هایش پوست سرد او را لم*س می کند و با گریه می گوید:

-جو... جولین! جولین.

از شدت شوک زدگی زبانش بند می آید و چیز دیگری نمی تواند بگوید. در این هنگام با ضجه ها و هق هق های که می زند کارولین متوجه می شود احتمالا این دختر همان نامزد جولین است که آنا درباره اش حرف می زد. آنا پیش از این به او گفته بود هنگامی که آن جا رسید به هیچ کس آسیب نزند؛ اما کنون که جولین مرده است؛ چه تفاوتی به حالش دارد؟ کلت مشکی رنگ کاترین را که روی زمین افتاده برمی دارد و درحالی که تاتیانا با بی خبری خاصی گیسوان جولین را نوازش می کند؛ ماشه را می کشد و کاری می کند که سرش تا ابد روی سر جولین گذاشته شود. کلارا گوشه ای نشسته و چشم هایش را گرفته است تا این مناظر را نبیند و دنیز و رابرت هم کارولین را به سوی ماشین می کشند و باز تنها کسی که به منظره در سکوت و گریه ای بی صدا خیره شده کاترین است.

پس از مدتی از جا برمی خیزد و درحالی که با آن پیراهن بلند مشکی که زیر کفش های عروسکی اش می رود؛ به سمت جسد ویکتور اسمیت قدم برمی دارد، لبخند ملیحی روی لبش، کلت مشکی رنگش را از روی زمین برمی دارد و با نشانه گرفتنش به سوی سر ویکتور با قهقهه ای جنون آمیز که پیش از این به ویکتور تعلق داشت بار دیگر با فشار دادن ماشه آخرین خون های جریان یافته در سر او را می ریزد و با صدایی گرفته ل*ب می زند:

-همه فرار کردن از این صحنه ی دلنشین، اما من هفت تیری به نام قلم هستم که باید داستان مرگ آخر رو بنویسم! قلم منه که سرنوشت هفت تیر که دسته رو می نویسه! پونزده سال زجر هفت تیری به نام قلم زهرماری بیش نبود؛ اما ته مرگ آخر ویکتور اسمیت لذت و بس.

پایان...

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت. فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنویسته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد. در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید. شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: cafewriters.xyz 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان